بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین و جان جان   آنکه هست او آشکارا و نهان
در مقام لایزالی آشکار   در درون عاشقان بیقرار
آسمان یك پرده از اسرار او   وین زمین یك نقطه از پرگار او
ای منزّه از همه بود و نبود   وی مبرّا از همه گفت و شنود
آسمان چون چرخ سرگردان او   قل هو الله آیتی در شان او
خاك را از قدرت خود آفرید   عقل و جان آورد از صنعت پدید
آفتاب از صنع او گردان شده   ماه و زهره در رهش حیران شده
جسم را از خاك قدرت نقش داد   روح را از آتش و از باد زاد
روح را چون جان درین تن او نهاد   سرّ اسرارش در این جان زو فتاد
این زمین یك خشت از ایوان او   نحن اقرب گفتهٔ دیوان او
هیچکس آسان بکنهش پی نبرد   تا بظاهر او یقین از خود نمرد
ای بخود مغرور در ملك جهان   کی بیابی تو ز کنه او نشان
ای ز تو غافل همه عالم تمام   سرّ اسرارت میان خاص و عام
دانهٔ لطف معانی داشتی   در میان جان آدم کاشتی
چون حق آمد در درون تو نهان   این زمان عطّار درها میفشان
بعد از این گویم همه نعت رسول   حضرت حق کرده عرفانش قبول

از محمّد گویم و اطوار او
من یقین دانسته ام کردار او

در نعت حضرت رسالت صلی‌الله علیه وآله وسلم

آن محمد ختم و خیر المرسلین — آن محمد نور ربّ العالمین
آن محمد مخزن اسرار شرع — جبرئیل از خیل او پوشیده درع
آن محمد آیت صنع اله — آن محمد آفتاب عزّ و جاه
آن محمد مقتدای اهل دید — آن محمد آیت حبل الورید
آن محمد خازن آیات غیب — آن محمد دیدهٔ مرآت غیب
آن محمد مظهر انوار حق — آن محمد دیده خود دیدار حق
آن محمد واقف سرها شده — در دل عطّار خود پیدا شده
آن محمد با ولی همدم شده — در میان جان و دل محرم شده
آن محمد روح انسانی شده — در دل درویش روحانی شده
آن محمد گفته با حق رازها — بعد از آن بشنیده او آوازها
آن محمد معدن حکمت شده — جبرئیلش پیك در خدمت شده
آن محمد کو حبیب الله بود — در میان اهل وحدت شاه بود
آن محمد بهترین خلق بود — نه چو ما وابستهٔ این دلق بود
از ظهور مصطفی آگاه شو — بعد ازآن مردانه اندر راه شو

در نعت شاه اولیا علی علیه‌السلام

دین‌اگرخواهی‌سخن‌راراست گو — باش تابع بر امام راستگو
شهسوار لوکشف شیر خدا — از خدا دانی جهان را رهنما
آن‌امامی کو بحق اسرار گفت — گفت با منصور و هم با دار گفت
مصطفی سرّ خدا با او بگفت — از حقایق ذرّه‌ای کی او نهفت
مصطفی اسرار حق از وی شنفت — هم از او بشنید و هم با اوبگفت
او همی دانست سرّ من لدن — زآن همی فرمود زاسرار اوسخن
سرّ اسرار خدائی او بود — نور انوار عطائی او بود
سرّ اسرار محمد دان که اوست — خودبدانستی که‌آخر هم‌خوداوست

تو مگر قرآن نخواندی ای پسر یا مگر از حق نداری توخبر
سالها در جهل و ظلمت رفته‌ای وز تعصّب گرد دوزخ تفته‌ای
ای تو را دنیا ودین بس نا درست چون تورا ناپاکیی ازاصل رست
ای تو مردود ضروری آمده در صور کوشیده صوری آمده
روز صورت بگذر وحق را به بین تا شود اینصورتت حقّ الیقین
حق نخواهی دید الاّ با علی رهبر کلّ جهانست آن ولیّ
باز گویم سرّ اسرارت تمام گر تو هستی واقف سرّ کلام
نی خدا گفته است با او هل اتی نی خدا گفته است با او انّما
نی خدا گفته است بلّغ در کلام گر بدانی علم تو گردد تمام
گفت با آدم خدا که بر مگیر گندم و در عالم جان تو ممیر
حیدر کرّار گندم را نخورد زان سبب در ملك معنی او نمرد
اینسخن را بی زبان عطّار گفت واینچنین درّ یقین عطّار سفت
گر تومردحقّی‌اینسرّ گوش کن در زبان خامشی خاموش کن
کین‌زبانرا خود زبانی دیگراست وین‌سخن‌را خود بیانی‌دیگراست
اینسخن در مدرسه با درس نیست درمیان عاشقان خود ترس نیست
چار عنصر را گذار و فرد باش در میان عاشقان‌خودمرد(۱)باش
اولیا با انبیاء هر دویکند هر دو نور ذات بیچون بی‌شکند
مصطفی ختم رسل شد در جهان مرتضی ختم ولایت در عیان
جمله فرزندان حیدر ز اولیا جمله یك نورند حق کرداین‌ندا

پاك و معصوم و مطهّر چون‌نبی
اینسخن را می نداند هرصبی

در نعت اولاد مرتضی علیهم‌السلام که قرة العین رسولند

ای بدنیا جمله مقصود آمده پرتوی از نور معبود آمده

۱- فرد خ ل .

ای ز انوار حقیقت نور تو * وی ز اسرار حقیقت پور تو
هر حقیقت را که گفته با یزید * آن معانی را زجعفر او شنید
ای ز تو هم آسمان و هم زمین * رحمت حقّ نور ربّ العالمین
ای ز تو دو نور مشتق آمده * هر دو عالم زآن برونق آمده
این دو نورازنور حقّ پیدا شده * عالمی ز آن نورها شیدا شده
سالکان کار حقّ ایشان بدند * مظهر انوار حقّ ایشان بدند
پیشوای خلقشان میدان یقین * آنکه ایشانند شمع راه دین
از حسن میپرس سرّ اوّلین * وز حسین از اولین و آخرین
زین دومظهر ای‌پسر گرحاضری * جوی سرّ باطنی و ظاهری
ای دو چشم مصطفی و مرتضی * وی دو نور انبیاء و اولیا
در حقایق قرّةالعین رسول * در معارف زبدهٔ نقد بتول
جبرئیل‌ازجان‌ودلتان‌چاکر است * جملهٔ کرّوبیان خاك در است
ز اوّل آدم یکایك ز انبیا * از خدا در یوزه دارند این دعا
کای الها جرم ما بر ما مگیر * وز گناهان گذشته در پذیر
جرم ما را بخش بر آل علی * تا شود آئینهٔ ما منجلی
توچه‌میدانی که‌ایشان‌خود کیند * رهبران آدمان خاکیند
آن یکیرا زهر مقبول آمده * وآن دگر از تیغ مقتول آمده
آنکه کرد این جمله باشد لعنتی * تا ابد در نار باشد محنتی
چون بظاهر اینچنین‌ها کرده‌اند * خویشتن‌را خود بدوزخ‌برده‌اند
لیك ایشان‌را چه‌نقصان‌از کمال * نور حقّ را کی بودآخر زوال
ای تو نور ذات یزدان آمده * ای تو عین کلّ عرفان آمده
اوّل و آخر شما بودید عین * باطن و ظاهر شما بودید عین
از شما یك نور دیگر شد پدید * زین عباد آن در دریای دید
اوست باب اولیا عین الیقین * اوست اسرار معانیرا معین

اوست درجانهای صدّیقان دین　　نور او بوده است خود در آن و این
اوست دانا در همه روی زمین　　اوست بینا بر همه اسرار دین
اوست عالم بر علوم اوّلین　　اوست ظاهر بر ظهور آخرین
او ز دانش برتر از کرّ و بیان　　او ز بینش رفته چون رفتار جان
او بدیده حقّ عیان اندر جهان　　او بحقّ دانا وبینا بی گمان
ای ز تو سرّ الهی آشکار　　وز محمد وز علی تو یادگار
باز نقد اوست سرّ اولیا　　بوده نام او محمد ز اتقیا
نام او نام محمد آمده　　خلق او چون خلق احمد آمده
باقر وصادق دو گوهر بوده‌اند　　که علوم حیدری بربوده‌اند
جفر حیدر را عمل میکرده‌اند　　پی با سرار لدنی برده‌اند
راه در طور شریعت برده‌اند　　آنچه حق گفته‌است ایشان کرده‌اند
گر تو اندر راه ایشان مردهٔ　　از ملك کوی معانی بردهٔ
از خدا در جان ایشان راه بود　　زینسخن دانای حقّ آگاه بود
هر که او از دیدشان آگاه نیست　　گمره‌است او بریقین در راه نیست
همچو کوران چند تو بی‌ره روی　　همچوغولان چند تو گمره‌شوی
راه حق راه علی دان ای پسر　　این بود ره گر بدانی سربسر
جعفر صادق امام خاص و عام　　چون ندانستی چه گویم والسلام
او جمیع اولیاء را راهبر　　از معارف گفته او بیحدّ ومر
ای چوعطارت هزاران خوشه‌چین　　کشت زار معنیت را در یقین
ای چوعطّارت هزاران بنده بیش　　دشمنانت را رسد بر سینه ریش
ای ز تو روشن شده اسرار دین　　دشمنان باشند با ما گو بکین
لیك از مظهر سخنها گویمت　　در عجایبهای عرفان جویمت
زینسخن حاسد اگر دلگیر شد　　همچو خرّ لاغر ما پیر شد
روی دشمن در دودنیا شد سیاه　　زآنکه او را نیست دردل حبّ شاه

جام اسرار معانی نوش کن		همچو اصحاب حسینی جوش کن
یکسخن در گوش منصور او بگفت		هستی منصور را چون گرد رفت
گفت منصور اینسخن را پایدار		گشت (۱) منصور و بشد تا پای دار
هر که او اسرار حق را فاش کرد		در جهان بیخودی او گشت فرد
ای تو خاص کبریای ذوالجلال		وز تو روشن گشته خود نور کمال
هست فرزند تو ماه آسمان		موسی کاظم امام راستان
رهبر راه طریقت بود او		در حقیقت جملگی مقصود او
شهسوار دین پیغمبر بد او		در حقیقت هادی و رهبر بد او
ای تو باب مظهر و سر کلام		هم بتو گفته است حق خود را سلام
ای تو راه و رهبر و رهبین شده		خویشتن (۲) را پیشوای دین شده
راه تو راه محمد بیشکی		از علی نور تو آمد بیشکی
هر که راه تو نرفت او عور بود		کور رفت و کور دید و کور بود
پس علی موسی الرضا هست او سلیم		ملک عالم زوست جنات النعیم
کرد مأمون سعی و آوردش بریو		خود برآورد از محبانش غریو
آمد او اندر چنین ملکی عجیب		هست در ملک خراسان او غریب
تا کند والی ملک خود ورا		ز آنکه حق اوست جمله ملکها
ملک چبود جمله عالم زآن اوست		اولین و آخرین دیوان اوست
طوف او مانند حج مطلق است		حج اکبر دان که گفت او حق است
هست امام جن و انس و وحش و طیر		اینسخن باور ندارد مرد غیر
غیر خود مردود دلها آمده است		تا ابد در عین دلها آمده است
یا علی عطار را اسرار گو		از زبان خود ورا انوار گو
تا شود روشن دل و اسرار دان		نعرهٔ مستان برآرد در جهان
وصف تو هم از زبان تو کند		گفت تو هم با کسان تو کند

۱- گفت خ ل .
۲- مؤمنین خ ل .

ای تو اسرافیل در صور آمده همچو عزرائیل منصور آمده
ای‌توچون جبریل امین مؤمنان همچو میکائیل صاحب سرّ جان
ای تو خود نور الهی آمده واقف سرّ کماهی آمده
هم تقیّ و هم نقی دان نور ذات ذات ایشان جامع آمد برصفات
گر توحقّ‌خواهی‌ازایشان‌میطلب تا بیابی راه حقّ را بی تعب
راه شرع مصطفی اینان روند نه چو تو دنبال بیدینان روند
راهزن بسیار داری ای پسر خویشتن را تو نگهدار از خطر
الحذر زنهار از ایشان الحذر تا نمانی سالها اندر سقر
بوالحسن‌دان عسکری‌رادرجهان بوالحکم دان مهراودرجان‌جان
مهر او برجان مؤمن هست پاك میبرم من مهر ایشان را بخاك
ای بمحشر تو شفاعت خواه من قرّةالعین رسول و شاه من
ای زتو روشن جهان(۱) نوروعلم هم ولایت داری و هم کان حلم
صد هزاران اولیاء رو بر زمین از خدا خواهند مهدی را یقین
یا الهی مهدیی از غیب آر تا جهان عدل گردد آشکار
مهدی وهادی و تاج انبیاء بهترین خلق و برج اولیا
ای ولای تو معین آمده بر دل و بر جان روشن آمده
ای تو ختم اولیا اندر جهان درهمه جانها نهان‌چون‌جان‌جان
ای تو هم پیدا و پنهان آمده بنده عطّارت ثنا خوان آمده
آنچه من دیدم همه دید تو بود وآنچه من کردم زتقلید تو بود
ای بهر قرنی تو پیدا آمده در میان جان مصفّا آمده
عاشقانرا عشق‌تو کرده‌است‌مست عارفانرا جام عرفان ده بدست
ای توهم معشوق وهم‌عشق‌الست عشق‌تو برده‌است‌خودمارا زدست
دست ما و دامن تو ای امیر این فقیر مبتلا را دستگیر

---

۱ ـ جود خ ل .

من پناه خود بتو آورده‌ام   حب تو با شیر مادر خورده‌ام
هر که او شرك آورد دردین تو   مست گردد عاقبت از کین تو
هر کرا حبّ تو باشد پیشوا   خلق را باشد یقین او رهنما
حبّ تو میراث باشد بنده را   چون ننازم طالع فرخنده را
بازآیم با سر احوال خویش   تا کنم‌خودشرح‌قیل وقال‌خویش
این کتابم از غرایب آمده است   مظهر سرّ عجایب آمده است

گفتم از سرّ عجایبهای خویش
ساختم مرهم پی دلهای ریش

اشاره بکتابهای منظوم شیخ

گر از ین مرهم نیابی کام خویش   جوهر الذّاتم بیاور تو به پیش
آنچه از وی بشنوی در خویش بین   تا شود سرّ عجایب [1] پیش بین
جوهر الذّاتم سخن بی پرده است   همچو اشتر نامه مستی کرده است
گر تو از مرغ حقایق پر بری [2]   منطق الطّیرم بخوان تا بربری
مرغ عطّار از زبان حق شنید   لاجرم از آشیان حق پرید
چونکه حق بشناختی شیرین به بین   تا شود این دید تو حقّ الیقین
رو تو اسرار ولایت گوش کن   و آنگهی جام هدایت نوش کن
گر تو از جام محبّت می خوری   جانب شهر ولایت پی بری
رو مصیبت نامه را از سر بخوان   تا شود حاصل تو را مقصود جان
گر الهی نامه را گیری بگوش   جام وحدت را کنی بی شبهه نوش
پند نامه گر بیابی در جهان   تو عزیزش دار همچون جان جان
تا بیابی عزّت دنیا و دین   آنگهی بر تخت سلطانی نشین
رو بذکر اولیا مشغول شو   و آنگهی چون تذکره مقبول شو
همچو ایشان ترك کن تجرید شو   دور روزی چند از تقلید شو

۱- عیانت خ ل .   ۲- پی بری خ ل .

من کتب بسیار دارم در جهان	لیك مظهر را عجایب نیك دان
مظهر کلّ عجایب حیدر است	در میان سالکان او رهبر است
ختم کردم این کتب بر نام او	زآنکه دارم مستیی از جام او
هر که او از جام تو یکقطره خورد	گوی دولت از میانه او ببرد
ای تو در مقصود یکتا آمده	مظهر سرّ هویدا آمده
احمد مرسل چو رویت را بدید	گفت اینك نور حق از حق رسید
حق بسی گفته ثنا در شأن او	گر نمیدانی بخوان قرآن او
گر تو از قرآن حق منکر شوی	بیشکی میدان که تو کافر شوی
ای ز بینش مقصد و مقصود حق	وی بدانش برده تو از کلّ سبق
ای تو در عالم محقّق آمده	نور تو با ذات ملحق آمده

پرتو ذات الهی بود تو
بحرها چون شبنمی از جود تو

حدیثی منقول از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی

اینچنین گفته است نجم الدین ما	آنکه بود اندر جهان از اولیا
آن ولی عصر و سلطان جهان	منبع احسان و میر عارفان
شیخ نجم الدین کبری نام او	در جهان جان و دل پیغام او
گفت روزی مظهر سرّ خدا	بود بنشسته بجمعی ز اولیا
پیش او بودند فرزندان او	همچو نوری در میان جان او
چون محمّد روی فرزندان بدید	مهر ایشان در دل و جان پرورند
بد نشسته بوذر و سلمان برون	داشتندی مهرشان در جان درون
پس زبان بگشادو بس اسرار گفت	وز معارف نکته‌ها بسیار گفت
آنچه با حق مصطفی گفته براز	جمله میدان سی هزار ای دلنواز
با علی گفتا و فرزندان او	بود این اسرارها در شأن او
پس علی رفت‌وسخن درچاه گفت	جملگی از گفت الّا الله گفت

بعد از آن از چاه نی آمد برون   وین معانیرا هم او گوید کنون
چون شنیدند از محمد زمزمه   گوئیا افتاد در جان دمدمه
خود بدیشان نکته‌ها از راز گفت   رمز اسرار حقیقت باز گفت
سر ز اسرار حقیقت باز کرد   و آنگهی در لامکان پرواز کرد
اینچنین گفتند ره دانان ما   راه حق رفتند با شوق لقا
هر که راه حق رود حق بیند او   در همه دلها چوجان بنشیند او
هر که در کوی حقیقت راه یافت   در درون عارفان الله یافت
هست عارف نور سلطان ازل   گر نمی‌بینی مکن با من جدل
زآنکه هر دل واقف الله نیست   وز بیان سرّ حق آگاه نیست
چون ندانستی بعرفان کی رسی   گر رسی آخر بسلطان کی رسی
راه رو بسیار دیدم در جهان   لیك یك رهرو(1) ندیدم راه دان
رازها گویم چو باشی مستمع   از حقایق وز معارف مجتمع
گفت پیغمبر که شاهی زآن تست   مظهر سرّ الهی جان تست
در همه روی زمینی مقتدا   گفت این در حقّ شاه اولیا
شاه سرور شاه اکبر شاه نور   شاه عشق و شاه موسی شاه طور
شاه آدم شاه دین شاه کرم   شاه نوح و شاه طوفان شاه جم
شاه ابراهیم ویعقوب وپسر   شاه الیاس است اندر بحر و بر
شاه جرجیس است ویوشع زاحترام   و آن بود پیدا میان خاص و عام
شاه زکریاست و داود زمان   با سلیمان است در ملك جهان
شاه ادریس است بی شك با شعیب   با چو موسی واقف اسرار غیب
شاه عیسی اوست باسرّ آله   رفته او بر عرش علیّین چو ماه
شاه اسحق است و اسمعیل او   یا چو موسی در گذشت از نیل او
شاه یونس بوده اندر بطن حوت   مشتق است از ذات حیّ لایموت

۱ـ رهبر خ ل .

شاه بوده با جمیع اولیا — جمله را بوده بمعنی رهنما
شاه بوده با محمد در عیان — وز نهان دیده همه سرّ نهان
شاه دان سرّ محمّد بیشکی — لحمك لحمی بدانی‌خود یکی(۱)
شاه بد با جملهٔ کروّبیان — شاه بد با جملهٔ روحانیان
شاه با جبریل و میکائیل هم — شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد با انبیا در کلّ حال — شاه بد با اولیا در سرّ وقال
شاه بدآنکس که‌سرّ باچاه گفت — وز درونش نی بر آمد آه گفت
نی همیگوید که شاهم شاه بود — وز درون عاشقان آگاه بود
نی همیگوید که اسرار عیان — شاه گفته در بیان جان جان
نی همیگوید که ای غافل ز شاه — انما میخوان تو از گفت اله
نی همیگوید که‌از من‌هیچ نیست — وز برون من بجزیك پیچ نیست
نی همیگوید که‌من دم میزنم — وین منادی را بعالم میزنم
نی همیگوید که من عاشق شدم — در طریق شاه خود صادق شدم
نی همیگوید که‌من‌بر‌جان‌خویش — داغ دارم از کف سلطان خویش
نی همیگوید که داغم داشت سود — آن ز دست دوست مرهم مینمود
نی همیگوید که فریادم از اوست — وین فغان و ناله و دادم از اوست
نی همیگوید که او بد سرّ حق — تو همیدانی اگر بردی سبق
نی همیگوید که‌گویم حال خود — از برون و از درون احوال خود
نی همیگوید که من نی نیستم — یا خود از مستان این می نیستم
نی همیگوید که بر گویم چه‌بود — با من اندر چاه تن آخر که بود
نی همیگوید که‌اوخودحق‌بگفت — در میان چاه تن از حق شنفت
نی همیگوید که او ز الله گفت — پس برفت و سرّحق با چاه گفت

۱ـ مولانای رومی فرماید :

از لحمك لحمی بشنو تا که بدانی — کان یار که او نفس نبی بود علی بود

نی همیگوید که ای مردود حق   می ندانستی که او بد بود حق
نی همیگوید که‌راه حق‌هم‌اوست   ره رو دنیا و دین حق هم اوست
نی همیگوید که‌ای گم کرده راه   آخر الامر از که میجوئی پناه
نی همیگوید که ای نور ازل   چند گردی گرد هر درچون‌جعل
نی همیگوید که‌عرفان‌از که‌خواست   از امیر دین که شاه اولیاست
نی همیگوید که ای مقصود من   در میان جان توئی معبود من
نی همیگوید که‌شرع‌اشعاراوست   وین طریقت نیز از اطوار اوست
نی همیگوید که راه او بگیر   ز آنکه در عالم ندارد او نظیر
نی همیگوید که دایم دم زنم   وین ندای عشق در عالم زنم
نی همیگوید که او منصور بود   دایماً با نور حق در نور بود
نی همیگوید که او عطّار بود   عاشقان را صاحب اسرار بود
نی همیگوید که این‌عطّار گفت   سرّ اسرار خدا با یار گفت
نی همیگوید که با من یار باش   در میان جان و تن دلدار باش
نی همیگوید که حق گفتا بگو   من بگویم سرّ اسرارت نکو
نی همیگوید علی از حق شنفت   هرچه‌حق‌میگفت حیدر نیز گفت
گفت نی در پیش‌نجم‌الدین سبب   کز درونم خون برآمد تا بلب

گفت کبری حال خود بامن بگو
تا چه گفته‌است آن امام‌راستگو

در ارتباط ولایت با نبوت

گفت نی تو گوش دارا حوال من   گر گرفتار آمدی در چاه تن
حیدر کرّار با من راز گفت   ز اوّلین و آخرینم باز گفت
گفت آخر چند باشی در بدن   وارهان این‌روح‌را چون‌جان‌زتن
ای بخود مغرور‌از شیخیّ خویش   درسرت دستار و دربرصوف کیش
جهد کن تا تو تکبّر کم کنی   ور نه طوق لعن در گردن کنی

رو تو ترك جامه و دستار کن / از معارف جان خود در کار کن
مصطفی از پیش او توفیق داشت / مرتضی از دید او تحقیق داشت
مصطفی آلودهٔ دنیا نبود / مرتضی آسودهٔ اینجا نبود
مصطفی سد شریعت را ببست / مرتضی در عین انسانی نشست
مصطفی را جبرئیل آمد ز پیش / مرتضی‌را خواند حق در پیش خویش
مصطفی در اسم اعیان آمده / مرتضی در عین انسان آمده
مصطفی درجسم چون جان آمدهٔ / مرتضی اسرار سبحان آمده
مصطفی رفته بمعراج آله / مرتضی دیده ز ماهی تا بماه
مصطفی از حق همه اسرار دید / مرتضی از نور حق انوار دید
مصطفی در راه عرفان زد قدم / مرتضی دیده است حق را دمبدم
مصطفی با حق تعالی راز گفت / مرتضی با مصطفی آن باز گفت
مصطفی گفته است باایمان بکوش / مرتضی گفته است جام حق بنوش
مصطفی گفته است راه راست رو / مرتضی گفته است راز حق شنو
مصطفی گفته است با الله باش / مرتضی گفته است زو آگاه باش
مصطفی گفته است دینم دین اوست / مرتضی گفتا دعا آمین اوست
مصطفی گفتا که حیدر جان من / مرتضی گفتا که ای ایمان من
مصطفی گفتا که حیدر پاك زاد / مرتضی گفتا که علم احمد بداد
مصطفی گفتا علیٌ بابها / مرتضی گفتا که یا خیر الورا
مصطفی گفتا که ای شیر اله / مرتضی گفتا که‌ای خورشید وماه
مصطفی گفتا شریعت جان ماست / مرتضی گفتا طریقت زآن ماست
مصطفی گفتا که شرعم دین شده / مرتضی گفتا دلم حق بین شده
مصطفی گفتا که در عالم منم / مرتضی گفتا که با آدم منم
مصطفی گفتا که درمن نیست عیب / مرتضی گفتا که هستم سرّ غیب
مصطفی گفتا که حق بامن بگفت / مرتضی گفتا که حق از من شنفت

مصطفی گفتا که عالم دام اوست   مرتضی گفتا که آدم نام اوست
مصطفی گفتا که عرفان نور من   مرتضی گفتا که انسان طور من
مصطفی گفتا که نور کلّ علیست   مرتضی گفتا که نام من ولیست
مصطفی گفتا که کعبه کوی‌اوست   مرتضی گفتا که قبله روی‌اوست
مصطفی گفتا که علمم اولین   مرتضی گفتا که جفرم را به بین
مصطفی گفتا که جفرم روی تو   مرتضی گفتا که راهم سوی تو
شیخ چون بشنید از نی اینسخن   گفت بر کندم ز دنیا بیخ و بن
گفت تا امروز من جان باختم   کفر و ایمان را ز هم نشناختم
با همه دود چراغ و درس و علم   با همه خلق جهان بودم بحلم
اینهمه ذکر و دعا با ورد نیك   اینهمه خلق و کرم با کرد نیك
مدرسه با چند مسجد ساختم   خانقه هم چند طرح انداختم
وقف بسیار و غنیمت بیشمار   خانقه معمور و یاران دوستدار
اینهمه ظاهر بدنیا بود هیچ   خود نبردم من ز دنیا سود هیچ
رو تو سود خویش‌از ایمان ستان   تا بیابی درّ و گوهر بیکران
سود و سودا در درون چه بود   اینچنین ها در درون شه بود
از درون چه چو بیرون آمدم   همچو نی نالان و مجنون‌آمدم
سالها اندر درون چه بدم   همچو پشّه بر سر هر ره بدم
سالها من علم‌صوری خوانده‌ام   لیك در راه یقین وا مانده‌ام
مانده‌ام در چاه تن غرق گناه   چون گیاهی‌خیز وبیرون شوزچاه
گر نباشد همدمم تو حبّ شاه   کی برون‌آیی تو از چاه گناه
ای گرفتار درون چه شده   در پی غولان ره گمره شده
تو بخود افتاده‌ای در چاه تن   ایستاده راه و چاه اینك رسن
تو رسن در حلق محکم کرده‌ای   در ته چاه فنا دم کرده‌ای
رو رسن بر دست گیر وخوش برآ   از درون چه چو حلقه بر درآ

ای تو شیخ و دعوی تو نا درست / سلسله میدانی آخر از که است
گر تو دین او نداری مرده‌ای / ور یقینت نیست پس افسرده‌ای
این یقین عطّار دارد از نخست / وین محبّت از زمین او برست
این یقین عطّار دارد از ازل / ور نداری تو بود دینت دغل
این یقین عطّار دارد همچو روز / تو برو از آتش حسرت بسوز
هر که او پی رو نباشد شاه را / راه گم کرده نداند راه را
گر تو مردی راه اوروهمچو من / تا نیفتی در درون چاه تن
هر که او در چاه تن شه را ندید / رفت در دریای کفر او ناپدید
گرتوخواهی سرّ چاه ازمن شنو / وین رموز سرّ شاه از من شنو
زآنکه حیدر از درون یار گفت / از دم منصور و هم از دار گفت
هم از او یعقوب و هم موسی شنید / هم از و عطّار و هم کبری‌شنید
هم از او جبریل و هم آدم شنید / هم از او عیسی بن مریم شنید
هم از او آن سالك ادهم شنید / هم از او این جملهٔ عالم شنید
اینهمه اسرار سرّ شاه بود / از درون ما همه آگاه بود
گر تو راه او روی و اصل شوی / از دوئی بگذر که تا یکدل شوی
هر که دین او ندارد لیوه شد / چون درختی‌دان که او بی‌میوه‌شد
اینسخن را تو مگو عطّار گفت / حقّ تعالی با علی اسرار گفت
ای شده سرّ خدا خود و رد تو / جبرئیل از کمترین شاگرد تو
در معانی از همه آگه شدی / با جمیع رهروان همره شدی
با محمّد گفت شه در صبحگاه / پس مبارك باد معراج اله
تو بدست مصطفی دادی نگین / خاتم ختم رسل ایشاه دین
آنچه‌حقّ با تو بگفت او باتو گفت / تو باو گفتی و او از تو شنفت
پس محمّد گفت ای سرّ آله / مظهر سرّ خدا و شمع راه
مظهر سرّ عجایب شاه ماست / پرتو حقّ در دل آگاه ماست

مظهر ما شمّهٔ از نام اوست — دنیی و عقبی همه یك جام اوست
اینهمه اسرار اگر عطّار گفت — از تو اسرار معانی او شنفت
هر که او اسرار شه از شه شنید — او یقین از ماه تا ماهی بدید
هر که اسرار علی را گوش کرد — جام وحدت را لبالب نوش کرد
هر که گفت شاهرا فرمان نبرد — در میان امّتان ایمان نبرد
هر که او با شاه ما بیعت بەبست — تو یقین میدان که ازبدعت‌برست
هر که گفت شاه ما درجان نهاد — مصطفی بر درد او درمان نهاد
هر که او با شاه مردان بد مقیم — جای او کردند جنّات النعیم
هر که او با شیر یزدان کرد عهد — عهد او باشد بعرفان همچو شهد
هر که او باشاه ما باشد درست — در میان باغ او طوبی برست
هر که او با شاه ایمان آورد — در میان سالکان جان آورد
هر که او در دین حقّ آگاه شد — با محبّان علی همراه شد
هر که او در راه عرفان زد قدم — هست او در ذات ایشان محترم
هر که او در شرع محکم ایستاد — در میان خلق محرم ایستاد
هر که او در راه حیدر راه رفت — از سلوك سالکان آگاه رفت
هر که او در راه حیدر دیدیافت — از امیرالمؤمنین تفرید یافت
هر که او در راه حیدر شدنخست — بیشکی گردد همه دینش درست
هر که او با مرتضی ایمان نبرد — در میان کفر سرگردان بمرد
هر که او ازشاه مردان‌روی‌تافت — در دم آخر شهادت می نیافت
گر تو میخواهی که‌باشی‌رستگار — دست از دامان حیدر وامدار
رو تو فرمان خدا را گوش کن — می ز جام هل اتی خود نوش کن
رو تو با حقّ راز خود را بازگو — در حقیقت نکته‌های رازگو
تا تو از خود کم نهٔ انسان نهٔ — واقف اسرار آن جانان نهٔ
عشق باشد گوهر دریای علم — عشق باشد مظهر غوغای علم

مظهر کلّ عجایب حیدر است آنکه او در هفت ماهه حیدراست
ختم بادا این کتب بر نام او جملهٔ ذرّات نقش نام او
درّ دریای نبوت مصطفی است اختر برج ولایت مرتضی است
مرتضی باشد یدالله ای پسر وین یدالله از کلام حقّ شمر
مرتضی میدان ولیّ حق یقین انّما در شأن او آمد به بین
مرتضی داده خبر از بود بود یك زمان از راه حق غافل نبود
مرتضی میدان امام راستی اینسخن از من شنو گر راستی
راست‌دیدوراست گفت‌وراست‌رفت گمرهان را اوفکند در نار تفت
تو چو قطره سوی بحر عشق رو نه چو عاصی سوی کان فسق رو
تو چو قطره فرد باش و نور شو وانگهی سوی بهشت و حور شو
جوی خلد و حور در این‌دار تو گر ندانستی شوی مردار تو
تو ز عقل خود بیکباره گریز تا برآرد نام نیکت عشق نیز
رو تو خود را از میان بردار تو تا ترا سلطان دین داند نکو
رو تو خو را باز گردان از وجود تا بیابی در از آن دریای جود
رو تو خود را در میانه نیست کن تا بیابی سرّ معنی در سخن
رو ز دنیا دور شو چون مرتضی تا بیابی تو عیان سرّ خدا
هر که او اینجا بقای حقّ ندید ممچو حیوان در زمین حق‌چرید
رو تو انسان باش واز انسان شنو گر تو هستی راه بین در راه رو
راه بینان مصطفی و مرتضی غیر ایشان نیست اینجا مقتدا
گر تومیخواهی که‌ازایشان شوی هرچه این بیچاره گوید بشنوی
رو تو این سرّ معانی گوش کن آنچه گفتم بشنو و خاموش کن
راه ایشان گیرو فرد فرد شو در طریق اهل عرفان مرد شو
کم خورو کم گوی‌و کم آزارباش حاضر سر رشته اسرار باش
می نشین با عارفان نیکخو صحبت ارباب دنیا را مجو

با محبّان علی همراز شو   در مقام بیخودی ممتاز شو
هر چه بینی نیك دان و نیك بین   تا تو را گردد معانی همنشین
هر چه گوئی نیك گوای نیك‌خو   تا بماند در جهانت گفتگو
بیعت نیکو تو با مظهر ببند   تا شوی در ملك معنی سر بلند
جهد کن تا نیك باشی در جهان   در میان سالکان و عارفان
رو توعشق آموزوصورت کن‌خراب   ورنه در دنیای دون باشی بخواب
علم حق رادان وخود باهوش شو   بعد از آن در علم معنی گوش‌شو
این علوم ظاهری‌را ترك کن   بیش عطّار آعلاج مرگ کن
کز علوم ظاهری جز قال نیست   در علوم باطنی جز حال نیست
از علوم ظاهری بیجان شوی   وز علوم باطنی درمان شوی
از علوم ظاهری گردی خراب   وز علوم باطنی یابی صواب
از علوم ظاهری بیرو شوی   وز علوم باطنی با او شوی
از علوم ظاهری ترسان شوی   وز علوم باطنی انسان شوی
در علوم ظاهری جز زهر نیست   همچو تواسرار دان‌دردهر نیست
دید علم ظاهری کورت کند   از لباس معرفت عورت کند
ای تو اسرار درون جان ما   همچو خورشید جهان تابان ما
از درون و از برون تابان شده   سالکان را رهنمای جان شده
عرش و کرسی ذرّهٔ از پرده‌ات   ماه و خورشید جهان پرورده‌ات
اینجهان و آنجهان یك نقش تو   در میان‌جان نشسته بخش تو
من که ام تا وصفت آرم بر زبان   زآنکه هستی در همه جانها نهان
یا امیر المؤمنین عطّار را   خوش فروزان کن‌در او انواررا
یا امیر المؤمنین جان گفته‌ام   درّ معنی در معانی سفته‌ام
یا امیر المؤمنین با من بگو   سرّ اسرار خدا را رو برو
تا شود روشن دل و جانم تمام   تا که او صاف تو بر خوانم تمام

ای ز اوصاف تو روشن جان من / پرتو نور تو شد ایمان من
یا امیر المؤمنین خود گفته‌ای / وین معانی چو درّ را سفته‌ای
جهد کن عطّار خود را گوش‌دار / اینمعانی نهان را هوش دار
تو مگو پیش خران اسرار را / زآنکه جز وهمی نداند کار را
کار حال ماست در عالم مدام / سلسله در سلسله میدان تمام
سلسله در سلسله میر وبحق / چون‌نخواندستی چه‌دانی‌این‌سبق
من سبق را از علی آموختم / نی زجهّال خلی آموختم
من سبق از کلّ کل آموختم / خرقهٔ ایمان از او بردوختم
من ز دنیا رخت خود بر بسته‌ام / وز جهان دون بکلی رسته‌ام
من سبق را از الاه آورده‌ام / مصطفی را عذر خواه آورده‌ام
من سبق را از یقینم گفته‌ام / این یقین خود ز خود بنهفته‌ام
من سبق از ذات او گویم مدام / چون نمیدانی چه گویم باتو خام
من سبق گویم ز انفاس کلام / با تو و با کل عالم خاص و عام
من سبق از میم گویم یا ز لام / یا ز الهام عطائی یا ز نام
من سبق گویم ولی تو هوش دار / درّ معنی مرا در گوش دار
من که باعطّار خواهم گفت راز / وآنکه با حق اوست دایم در نماز
چونکه عطّار اینرموزازشه شنید / گفت آمد نور حق از من پدید
ای ز تو روشن همه روی زمین / هست عطّارت‌ز خرمن خوشه چین
من که ام تادم زنم از گفت خود / من گرفتم در کلامم مفت خود
من که ام یك بندهٔ بیچارهٔ / از مقام جان و تن آوارهٔ
من کیم خود گردی از نعلین تو / ذرّهٔ افتاده پیش عین تو
یا علی واصل کن این بی بهر را / تا شوم خورشید و گیرم دهر را
پس زبان بگشاد کای عطّار دین / دادمت اسرار و درهای یقین
چونکه عطّاراین‌شنیداز سرّ غیب / گفت عطّارت ندارد هیچ عیب

گر همی خواهی که‌یابی یار را — در دل خود میطلب اسرار را
راه دین راه علی دان در یقین — تا شود نور الهت راه بین
در عجایب سرّها دارم نهان — لیك جوهر را بیاور در بیان
تا بگوید حال و احوالت تمام — وآنگهی در وادی معنی خرام
گر چه سرّها من بمظهر گفته‌ام — این کتاب‌از گفت حیدر گفته‌ام
بعد ازاین‌خواهم‌سخن‌بسیار گفت — وین کتب را گفتهٔ کرّار گفت
این کتب را مظهر حق نام کرد — در میان خلق عالم عام کرد
بعد از این الهام با عطّار گفت — میتوانی یك کتب‌ز اسرار گفت

گفتمش گویم بحکم ذوالجلال
هم بفرمان خدای لایزال

در اشاره بکتاب جوهر الذات که از تصنیفات شیخ است وسر لقب عطار

یك شبی در بحر شاه اولیا — غوطه خوردم‌جوهری کرد اوعطا
جوهر ذاتش نهادم نام او — من عجایب سرّها دارم در او
هر که خواند جوهرم‌سلطان‌شود — روح مطلق گردد و انسان شود
هر که‌خواند‌جوهرم‌چون‌جان‌شود — در میان گنجها پنهان شود
هر که خواند جوهرم‌ایمان‌برد — در میان سالکان عرفان برد
هر که خواند‌جوهرم گوهر شود — در طریق راه حق رهبر شود
هر که او خود را نداند او شود — همچومنصور آن‌زمان‌حق گوشود
رو تو پیدا کن کتبهای مرا — تا در آن بینی خدا را بی‌لقا
گرخدا خواهی که بینی در عیان — جوهر مارا و مظهر را بخوان
تا ببینی تو خدای خویش را — باز یابی سرّهای خویش را
گر نبینی کور باطن بودهٔ — همچو کوران در جهان فرسودهٔ
ای برادر چشم دیدت برگشا — غیر حق تو خود نبینی هیچ جا
من در این گفتارها حق گفته‌ام — وندرآن اسرار مطلق گفته‌ام

گنج عرفان و معانی بیشمار　　اندرین آورده‌ام خود صد هزار
بازآیم بر سر این گنج خویش　　زآنکه بردم درعجائب رنج خویش
رنج من آن بد که‌سر گردان‌شدم　　اندرین دریای بی پایان شدم
حضرت شاهم بیامد جام داد　　در میان عاشقانم نام داد
نام من عطّار گفت و گفت گو　　از من و از غیر من زنهار جو
زآنکه عطّاری تو در دکّان من　　هر چه جویندت بده ازخوان من
زآنکه این‌خوان ازخدا آمدبمن　　وندر او پیدا و پنهان سرّ کن
هست دریا ذرّهٔ از خوان من　　قرص خورشید است یکتا نان من
حق تعالی گنج اسرارم بداد　　در درون من معانی را گشاد
از من اسرار خدا شد آشکار　　از حدیثم نی بنالد زار زار
کرده با جان عالم معنی قرار　　چار عنصر را بداده پود و تار
از نبی باشد ترا ایمان درست　　وز علی باشد همه عرفان درست
ای تو از حق غافل واز کار خود　　می ندانی هیچ تو رفتار خود
گر بدانی اصل خود سلطان شوی　　ورنه‌همچون‌دیووچونشیطان‌شوی
ای تودورافتاده از مأوای خویش　　جهد کن تا توروی‌باجای‌خویش
منزل و مأوات جای عاشقان　　وین رموز صادقان و صالحان
سالك راه خدا آنکس بود　　کاین‌جهان‌درپیش‌اوچون‌خس‌بود
بعدازاین اوترك سر گویدچومن　　همچو منصوری بود بی خویشتن
هر که‌بگذشت‌ازسراواسراریافت　　وین معانی در جهان عطّار یافت
رو تو ترك غیر کن عطّار شو　　وآنگهی ازخواب خود بیدار شو
ای تو در دنیا گرفتار بدن　　حیف باشد بر تو نام مرد و زن
نه زنی نه مرد در راه اله　　دیو ملعونت برون برده ز راه
دیو ملعون پیر این معنی بود　　راه رو باید که با تقوی بود
راه رو دانی که باشد در جهان　　با تو گویم گر نه کوری‌ای‌فلان

راه رو در راه حق میدان نبی بعد از آن میدان ولی را ای غبی
راه میخواهی بیا اندیشه کن رو تو مهر شاه مردان پیشه کن
گر تو از جان در پی مهرش روی از عذاب دوزخی ایمن شوی
گر تو مهرش را نداری در درون بیشکی ملعونی و مردود دون
راه میخواهی اگر از راستی از ولای مرتضی برخاستی
دین چه باشد و اصل اندر راه او خود فرو رفتن بسر در چاه او

هر که چون دانه بیفتد بر زمین
خود برون آید چو نی اسرار بین

در شرح حال خود فرماید

حال خود بشنو ز من ایمرد نیك روغن ایمان مریزان تو بدیك
چون پدر این پند را تعلیم کرد اوستادم هم مرا تعظیم کرد
گفت ای نور دو چشم صالحان وز معارف نقد اسرار زمان
همچو تو فرزند در گیتی نزاد دشمنانت را سر و تن گو مباد
ای تو مقصود پدر در سرّ دین از تو روشن گشته ایمانم یقین
ای تو در ملك دلم روشن شده در میان باغ جان گلشن شده
من امام خود ز خود بشناختم و آنگهی دنیا و دین در باختم
دین و دنیایت نیاید هیچ کار از من اینم اینسخن را گوش‌داد
گر نباشد آن امامت راهبر از وجود خویش کی یا بی خبر
رو تو در دین خدا ایمان بیار تا شود سرّ نهانت آشکار
رو تو در دین محمّد رست شو همچو عطّار از طریق چست شو

هر که دیدار ولی پیدا ندید
تو یقین میدان که‌او خودرا ندید

در بیان مذهب و سلسلهٔ پیر خود فرماید

چون پدر روزی باستادم سپرد نزد او از راه تعلیمم ببرد
آن معلم بود عالم در جهان همچو خورشیدی که‌باشد اومیان

آن معلّم بود وارث در علوم   حکمت لقمان نموده در نجوم
او تصوّف را نکو دانسته بود   در بالماس معانی سفته بود
در علوم جعفر او پی برده بود   پی باسرار نهانی برده بود
داشت او یك سلسله کانرا ذهب   خاص اهل البیت گویند ای‌عجب
آنعلوم از پیش جعفر داشت او   وین ز انفاس پیمبر داشت او
چندوقت‌او در درون جان‌خویش   با خدا گفته معانی زآن خویش
گفت یا رب توشهٔ راهم بده   در طریق عشق خود جاهم بده
تا شوم بینا و گویا وانگهت   همچو گردی باشم از خاك رهت
ای شده همچون قمر تابان بعلم   ای ربوده گوی معنی را بحلم
بود او از بود عرفان آمده   در جهان خورشید تابان آمده
لیك او از فخر دین[1] راضی‌نبود   زآنکه او در راه حق قاضی نبود
چند نوبت نجم دین کبرای ما   آمد اندر پیش آن کان صفا
لیك جدّم نیست تا نامش برم   از می سلطان خود جامش برم
همچومنصوراوهزاران جام‌خورد   نه چو آدم دانه اندر دام خورد
او ز عرفان خدا آگاه بود   هم باو اسرار حق همراه بود
سی هزار اسرار حق دانسته بود   از وجود خویش کلّی رسته بود
سی هزار از گفتهٔ شرع رسول   سی هزار دیگر از راه عدول
جمله این سرّها زمکنونات غیب   از درون او درآمد جیب جیب
او ز خود بگذشته و گلشن شده   در میان عاشقان روشن شده
سیصد و شصت و دو عارف را زراه   خدمت شایسته کرده سال و ماه
گفت کای فرزند فرزانه سخن   بشنو از من یادگار و گوش کن
با من از حق بود سرّ بیشمار   جمله خواهم کرد بر تو من نثار
دان که شب بودم بخلوت از کرم   ناگهان شخصی درآمد از درم

۱ـ مقصود امام فخرالدین رازی صاحب تفسیر معروف است .

چون نظر کردم رسول الله بود بر همه دلها و جانها شاه بود
روی خود پیشش نهادم بر زمین گفت سر بردار وسرّ حق به بین
من بحکم او چو سر بر داشتم در دل خود نور حق افراشتم
چون نظر کردم بروی مصطفی دیدم اندر پهلوی او مرتضی
مصطفی گفتا بمن کای مرد دین میشناسی شاه دین را از یقین
میشناسم گفتم ای ختم رسل اینجوانرازآنکه‌هستاوبحر کلّ
من باو ایمان خود وابسته ام از عذاب حقتعالی رسته ام
شاه را دانم من از روی یقین بعد پیغمبر امام متّقین
سرّ حق در ذات او من دیده‌ام زو همه عرفان حق بشنیده‌ام
من در او بینم همه آفاق را من از او دانم مراین نه طاق را
من از او رانم سخن در ذات حق من از او خوانم همه آیات حق
من در او بینم همه نور الاه خود ازاو تابان بودخورشید وماه
من از او دیدم همه دیدار حق زینمعانی برده اهل دین سبق
من از او دیدم ولایت را تمام گفته‌اش ایزد ثنا اندر کلام
من از او دیدم کتبها پر ز علم من در او دیدم همه دریای حلم
من در او دیدم تمام انبیا زآنکه او بوده ولیّ و رهنما
اوست دانا در علوم اوّلین اوست بینا در کلام آخرین
من دراو دیدم که او منصور بود لاجرم اندر جهان مشهور بود
من در او دیدم که آدم بود او بی گمان عیسی بن مریم بود او
هر که او را دید حق را دید او گل ز بستان معانی چید او
بعد از آن گفتا رسول هاشمی کاین سخنها را ولی داند همی
اینمعانی را ز که آموختی خرقهٔ توفیق ایمان دوختی
گفتمش‌زآنکس که‌بامن‌راز گفت قصّهٔ معراج با من باز گفت
زآنکه او بابست بر شهر علوم عرش را کرده مشرّف ازقدوم

پس رسول هاشمی گفت این علوم او ترا گفته است زاسرار نجوم
تا بکی باشی خموش و دم بخود گوی معنی را ببر ز آدم بخود
چونکه خورشیدجهان مطلع شود بعد از آن نور ولی مطلع شود
گوی معنی را کسی خواهد ربود کوجمال‌خویش را خواهد نمود
مست گشته همچو بلبل دم زده عالم جان را چو نی بر هم زده
پیشت آید صادقی دل زنده‌ای همچو نور آسمان رخشنده‌ای
جام اسرارش بده تا درکشد زو همه درهای معنی بر کشد
او بود عطّار و عطر افشان شود نور معنی از دمش در جان شود
او بعالم سرّها گوید بما از درون او برآید این ندا
همچو منصور از اناالحق دم زند آتش اندر جملهٔ عالم زند
تو برو اورا ز عرفان درس گو نه چو واعظ تو سخن ازترس گو
رو تو آنچه دیده‌ای از سرّ جان جمله را با او بنه اندر میان
رو تو اورا از من و از شاه گو سرّ اسرار خدا با چاه گو
ما باو دادیم اسرار خدا تا نگوید از زبان ما بما
ما باو دادیم گویائیّ عشق ما باو دادیم بینائیّ عشق
عشق ما در جان او سوزان شده زاهد خود بین چه سر گردان شده
هر که او از سرّ ما آگاه نیست همّت ما خود باو همراه نیست
هر که مارا در یقین نشناخته در جهان ایمان خود در باخته
هر که راه ما رود ره یابد او از مکاید روی خود برتابد او
هر که از ما درو شد بی‌نور شد وآنکه‌چون‌خفّاش‌چشمش کورشد
چون شنیدم من زاستاد این‌سخن آتشی در جانم افتاد از کهن

آتش شوق ولایت جوش کرد
جمله عالم سربسر بیهوش کرد

مقولهٔ پیر در باره شیخ

گفت پیر ره که او بیخود شده در ره عرفان حق راشد شده

نقطهٔ سرّ قلم با لوح گوی   بعداز آن نقش صور از لوح‌شوی
گفتمش چون‌علم حق آمددرون   غیر حق را از دلم کردم برون
عشق با هستی من شد رهنمون   جهد کن از هستی خود رو برون
من بکلّی خویش را کردم تباه   چون بدیدم مظهر ذات الاه
یك چله در پیش آن سلطان بدم   در کمال سرّ او حیران شدم
آنچه گفت‌او گوش کردم‌من‌تمام   بر جمال شاه او کردم سلام
آنگهی از وی اجازت خواستم   جان خود از فیض او آراستم
جملگی هستیّ خود کردم تباه   تا رسیدم من بدرگاه اله
هر که او را دید جمله حق بدید   بیشکی او در مقام حق رسید
هر که او راحق بداند حق شود   بیشکی او خود حق مطلق شود
همچو منصور از اناالحق دم زند   جمله عالم را هم او برهم زند
کفر وایمان را گذار وحق شناس   تا نگردی در ره دین ناسپاس
هر که او از دین احمد روی‌تافت   او بچاه ویل شیطان راه یافت
رو ز احمد پرس سرّ مرتضی   حق بقرآن گفته با او هل اتی
تو چه دانی سرّ این دریای دین   او یدالله است در عین الیقین

اشاره بحدیث غدیر خم

حق تعالی گفت در خمّ غدیر   با رسول الله ز آیات منیر
ایّها النّاس این بود الهام او   زآنکه از حق آمده پیغام او
گفت کن تو با خلایق این ندا   هستم این دم خود رسولی‌بر شما
هرچه‌حق گفته‌است‌من خودآن‌کنم   بر تو من اسرار حق آسان کنم
جبرئیل آمد همین با من بگفت   من بگویم با شما راز نهفت
این چنین گفته است قهّار جهان   حیّ و قیّوم و خدای غیب دان
مرتضی ولی عهد من بود   هر که این سرّ را نداند زن بود
مرتضی باب علوم مصطفاست   مرتضی کان کرم بحر صفاست

مرتضی را بد حسن اسرار دان	مرتضی را بد حسین اسرار خوان
مرتضی را بود سلمان تکیه گاه	بوذر و قنبر غلام خاك راه
مرتضی را بود جبریلش غلام	زآنکه استادش بد از سرّ کلام
تو نمیدانی امام خویش را	بگذر از باطل بگیر این کیش را
مرتضی داماد و بن عمّ رسول	مرتضی اسرار حق دارد قبول
گر تو راه او نگیری بی رهی	همچو موری او فتاده در چهی
رو تو راه راست اینك راستی	هم بیابی آنچه از حق خواستی
رو تو راه راست را از شاه پرس	گوش کن اسرار اواز چاه پرس
تا برآید نی بگوید فال او	در معانی جملهٔ احوال او
نی همیگوید که اسرارم علیست	صاف ایمان کرده در کارم علیست
تو چه دانی چونکه ایمان نیستت	خود ولای شاه مردان نیستت
هر که او را رهنما شیطان بود	بیشکی او خود ز مردودان بود
رو تو ترك زرق واین امساك کن	غیر حق را از دل خود پاك کن
ترك مذهبها کن و غوغا مکن	عالمی را اینچنین رسوا مکن
خارجی و رافضی دیگر مباش	جوی علم معنی دیگر مباش
مذهب بسیار باشد مختلف	این نکو نبود مگر پیش خرف
مذهب حق یك بود ای هوشیار	اینسخن نقل است از شیخ کبار
آل احمد جمله یك دین داشتند	در ره تحقیق تلقین داشتند
رو چو ایشان مخزن اسرار جو	مذهب حق‌را ز هشت و چار جو
این کتبهائی که بینی در جهان	بی کلام حق همه تصنیف دان
هیچ میدانی که تصنیفات چیست	وینهمه شرح و دلایل بهر کیست
بهر آنکس کو رود در مدرسه	شرح گوید از علوم فلسفه
آن بزرگ مدرسه ارزر بود	در میان عارفان او خر بود
او ستاند غلّه و زر بیشمار	من بحال او بگریم زار زار

زانکه مال وقف میدانی که چیست — جمله‌خون وریم درویش ودنی‌است
هر که او مفتی شد و فتوی نوشت — بهر یکدینار در صد جا نوشت
بدعت و بهتان همه میکرد راست — تا بگیرد یکدرم کین حق ماست
حق تعالی حلق او خواهد گرفت
بعداز آنی دلق او خواهد گرفت

در نکوهش مفتی میفرماید

من بگویم حالت قاضی تمام — زانکه رشوت گیرد اواز خلق عام
او همی بیند که دارد نام و ننگ — در شود در نار دوزخ بیدرنگ
رشوت بسیار و زرهای یتیم — در نهانی گیرد او از روی بیم
پس یتیم بیکسی پیدا کند — مال او در دفتر خود جا کند
قاضیی را یك ملازم بود فرد — ضبط کردی مال ایتام از نبرد
کرد پیدا او یتیمی بی سخن — قاضیش گفتا که مالش ضبط کن
شش‌هزاری داشت نقره آن یتیم — گفت حق داده مرا خوان نعیم
پس گرفت آن‌زر بسوی‌خانه کرد — وز یتیم بی پدر بیگانه کرد
بر گرفت اویکهزار از بهر خود — پنج دیگر را بقاضی کرد رد
بی تکلّف بهر خود قاضی گرفت — وینحکایت را ز مردم می‌نهفت
گفت قاضی توچه کردی وجه‌را — گفت کردم خرج او بی ماجرا
کرد قاضی یکهزاری‌قرض از او — گفت دیگر را نگه دار ای نکو
چون بر آمدچند روزی زینسخن — گفت با قاضی که با ما رحم کن
وجه آن مسکین یتیم مستمند — برد دزد و اوفتادش در کمند
جمله را دزدان بدزدیدند و رفت — جان‌ازاین‌آتش‌بود در تاب و تفت
گفت‌روچون‌بر تواین‌دعوی کنند — با تو این دعوی بیمعنی کنند
گوی زر را دزد از من برده‌است — خاطر من زین سبب افسرده‌است
من بحفظ آن بکردم جهد نیك — جمله را محکم نهادم زیر ریك

من زرت را چون امینی بوده‌ام　　کی بدان من دست‌خود آلوده‌ام
هیچ برتو می نیاید مرد باش　　وز غم و اندوه عالم فرد باش
چون‌یتیم آن زر طلب کرد ازامین　　پیش قاضی رفت نالان و غمین
ماجری گفتند با قاضی بهم　　کرد قاضی نا توان را متّهم
گفت قاضی بایتیم ای بوالعجیب　　اینچنین در شرع ما نبود غریب
او یکی مرد امین عادل است　　سالها در محکمه دارد نشست
زو خیانت کی روا باشد روا　　بر تو باشد زین حکایت حدّ روا
دیگرآنکه هیچ می ناید بشرع　　بر امین تو برای اصل و فرع
چون یتیم از قاضی اعظم شنید　　اینسخن‌را گفت ازشرع این بعید
کار قاضی این وکار مفتی آن　　کار ملّای مدرّس را بمان
راه شرع اینست کایشان میروند　　اینهمه دنبال شیطا میروند
راه راه مصطفی و آل اوست　　چون‌بدانستی بروکاین‌ره نکوست
من بتو صد بار گفتم صد هزار　　دست از دامان حیدر بر مدار
راه حیدر روکه اندر راه او　　نور حق بد از دل‌آگاه او
راه راه اوست دیگر راه نیست　　گرروی‌جای دگرجزچاه نیست
خویش را مفکن تو اندر چاه تن　　جهد کن تا تو برون‌آئی چومن
اینهمه درها که این عطّار سفت　　در درون گوش او کرّار گفت
گفت بشنو گیر درگوش اینهمه　　تا شود روشن شب تو زین همه
زآنکه شب تاریك و ظلمانی بود　　در درونش آب حیوانی بود
من بسی شبها بکنجی بوده‌ام　　راه عرفان را بسی فرسوده‌ام
گنج جانست و جواهر معرفت　　من از اینها میکنم با تو صفت
ای تو مغرور جهان و مال خود　　رحم می ناید ترا بر حال خود
گر هزاران سال تو زحمت بری　　مال دنیا را همه جمع آوری
عاقبت بگذاری و بیرون روی　　خودیقین‌میدان که توملعون‌روی

هست دنیا پر ز آتش بهر کس ‌ ‌ ‌ ‌ تو فتاده اندرو چون خاروخس
ای گرفتار عیال و زن شده ‌ ‌ ‌ ‌ همچو حیوان در پی خوردن شده
با تو کردم بارها این ماجرا ‌ ‌ ‌ ‌ تا بکی تو پروری این نفس را
روتواز دنیای دون بگذر چو من ‌ ‌ ‌ ‌ گر تو انسانی گذر زین انجمن
ای تو در بازار دنیا بس خراب ‌ ‌ ‌ ‌ می نداری هیچ در عقبی ثواب
بهر يك نان بیسر و سامان شده ‌ ‌ ‌ ‌ در میان مردمان حیران شده
گر تو صد اشتر پر از دیبا کنی ‌ ‌ ‌ ‌ وینجهان را جمله پر غوغا کنی
سقف وایوان سازی وسلطان‌شوی ‌ ‌ ‌ ‌ تاجدار ملك هندستان شوی
ور چواسکندر شوی باتاج وتخت ‌ ‌ ‌ ‌ یا فریدونی شوی با حظّ وبخت
عاقبت راه فنا گیری به پیش ‌ ‌ ‌ ‌ منعدم بینی همه اعضای خویش
بعد از آن در خاك پنهانت کنند ‌ ‌ ‌ ‌ پس عزیزان ختم قرآنت کنند
اینچنین ها بین وفکرخویش کن ‌ ‌ ‌ ‌ زاد راهت مظهر درویش کن
رو تو درویشی گزین و پاك باش ‌ ‌ ‌ ‌ در میان عاشقان چالاك باش
رو تو با حق باس و راز حق شنو ‌ ‌ ‌ ‌ تا بیابی سرّ عرفان نو بنو
تو نیابی بی ولی راه خدا ‌ ‌ ‌ ‌ گر هزاران سال باشی رهنما
بی دلیلی راه گم گردد ترا ‌ ‌ ‌ ‌ خوش دلیلی هست شاه اولیا
راه او راه محمّد دان و باش ‌ ‌ ‌ ‌ راه احمد دان ره یزدان و باش
همچو عطّار اندر این ره زن قدم ‌ ‌ ‌ ‌ گرهمی خواهی که یابی سرّجم
رو تو گردی باش اندر پای او ‌ ‌ ‌ ‌ تا دری یابی تو از دریای او
گر بمعنیّم رسی انسان شوی ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه‌میرو تا که‌چون حیوان‌شوی
من بصنعت سحر دارم در سخن ‌ ‌ ‌ ‌ من هم از حق دارم این سرّ کهن
من ز دریاها جواهر آرمت ‌ ‌ ‌ ‌ وندر او سرّها بظاهر آرمت
اهل دل آگه شوند از رمز من ‌ ‌ ‌ ‌ عارفان کردند فهم اینسخن
فهم من در جان عاشق نور شد ‌ ‌ ‌ ‌ زینسخن دانای ما مستور شد

هر که او مستور شد در راه عشق　　هست او ازجان و دل آگاه عشق
عشق سرگردان او در کلّ حال　　حال او معشوق داند چون زلال
هر کهاو همرنگ یارخویش بود　　از جهان کوی معانی را ربود
ای تو در راه خدا یکرنگ نه　　وز درون و وز برون جزرنگ نه
زنگ دل را برتراش و پاك شو　　وآنگهی درراه حق چون‌خاك‌شو
هر که چون دانه بیفتد سر کشد　　خم معنی را بیکدم در کشد
سرفرازی حقّ درویشان بود　　آه و سوز و درد هم ز ایشان بود
گر تو میخواهی که یابی دولتی　　وارهی بی شبهه از هر ذلّتی
رو طریق و راه درویشان بگیر　　همچو ایشان باش‌وباایشان بگیر
هست شرع احمدی راه درست　　هر کهجزاین‌راه‌رفت‌اورنج‌جست
هر که در الطاف سرمد باشد او　　پیرو شرع محمّد باشد او
گر تو یکدم همنشین جان شوی　　همچو ناصر سرور ایمان شوی
ناصر خسروبحق چون راه یافت　　همچو منصور او نظر در شاه یافت
تویقین میدان کهشه بیراه نیست
گر روی راه دگر شه راه نیست

پرسیدن حضرت شیخ قده از پیر مرد سالکی که در عصر او بوده از اینکه در دنیا چه عجایب دیدهٔ وجواب‌دادن پیر ونقل‌شهادت‌درویشی

پیر مردی بود سالك همچو من　　راه عرفان رفته در هر انجمن
سالها با اهل دل همراز بود　　در مقام جان و دل ممتاز بود
گفتمش ای سالك راه اله　　بارها گفتی بمن از سرّ شاه
هرچه گوئی تو بمن من بشنوم　　هر چه فرمائی تو من هم پیروم
هر چه آید از زبانت در بود　　گوشم از درّ معانی پر بود
بازگو ای پیر سالك از عیان　　چه عجایب دیدی آخر از جهان
گفت گویم‌یك عجایب گوش کن　　جام معنی را بیا خودنوش کن

بود در ایّام من یك واقفی　　نامداری عابدی خوش عارفی
در کمال حکمت او آگاه بود　　همچو منصور حسین او شاه برد
گفت بامن یکحدیث ازحال خود　　از مقام سیر و ز احوال خود
من بکردم آنچه کردی‌او سخن　　گوش حکمت دار یکباری بمن
سالها افشای راز و سر نکرد　　هیچ از سرّ خدا ظاهر نکرد
ناگهی سیرش ببغداد اوفتاد　　دید غوغائی میان باغ و داد
رفت تا بیند که چه‌غوغاست این　　دید شخصی رو نهاده بر زمین
گفت یا رب آگهی از کار من　　از بد و از نیك و از گفتار من
یا الهی پیش تو روشن شده　　کین‌جهان بر من‌یکی گلخن‌شده
یا الهی من گناه خویش را　　با تو گویم تا کنی آنرا دوا
من ندارم خود گنه تو واقفی　　بر جمیع خلق عالم عارفی
یا اله ایمان خود همراه کن　　از بدیها دست من کوتاه کن
یا الهی یکزمان بیتو نیم　　گر زنم بیتو دمی خود کی زیم
یا الهی داد من زینان ستان　　جملگی هستند اینجا عاصیان
یا الهی تو همیدانی که من　　شرم میدارم میان مرد و زن
یا الهی جمله را کن سرنگون　　زآنکه هستند اینهمه‌از دین برون
یا الهی میروم من از جهان　　داد من آخر از اینها تو ستان
چون از او بشنید شیخ‌او آنزمان　　گفت ای جلّاد تیغ خود بران
بود ایوانی در آن منزل بلند　　مرد را آورد و زان ایوان فکند
بر زمین افتاد و جان باحق بداد　　این چنین ظلمی بشد بر نامراد
بعد از آن در آتشش انداختند　　در میان آتشش بگداختند
شیخ‌ظاهر بین که‌چون‌اهریمن‌است　　دشمن درویش و دیو رهزن است
من بگویم نام آن کین ظلم کرد　　بود نامش شیخ عبدالله ردّ
بود آن درویش هم همنام او　　در میان سالکان آرام او

عبد سالك نام آن درویش بود　　گوی معنی‌را چو منصوراو ربود
پیش رفتم در میان جمع من　　ایستادم نزدشان چون شمع من
گفتم این‌غوغاواین خونی که‌بود　　اینچنین‌زجری که کردنداز‌چه‌بود
گفت شخصی کز کجائی‌ایجوان　　کاینچنین سرّ را ندانی تو عیان
گفتمش مردی غریبم وین زمان　　میرسم از وادی هندوستان
گفت پس بشنو ز من احوال او　　من بگویم جمله قیل و قال او
چند روزی جمله‌گی این مردمان　　بر لب دجله نشستندی روان
صحبتی نیکو و خلقی بیشمار　　بر لب دجله نشسته بر قطار
در میانه جمع درویشان بدند　　جمله در اسرار حق پنهان‌بدند
جمع دیگر عالمان با کمال　　جمله خوانده علمهای قیل وقال
جمع دیگر از عوام الناس هم　　همچو دودی بر لب دریای غم
هر یکی از قول‌خود گفتندحال　　اوفتاد اندر میانشان قیل و قال
بس مسائل در میانشان اوفتاد　　هر یکی‌از پیش خودلب‌میگشاد
آن یکی گفتی سخن از لبّ لب　　وان دگر گفتا که نبوددر کتب
آن یکی گفتا که آدم اصل بود　　و آندگر گفتا محمّد وصل بود
آندگر گفتا محمّد ز انبیاست　　ختم این معنی بشاه اولیاست
آن یکی گفتا نبی را فضلهاست　　بر ولایت اینسخن‌میدان‌توراست
آندگر گفتا غلط گفتی نه راست
خودنه‌آخر این‌حدیث‌مصطفاست؟

در سوختن و کشتن اهل خلاف درویشی را بجهة ذکر حدیث الولایة افضل من النبوة

آندگر گفتا ولایت افضل است　　ز آنکه‌این‌قول‌از کلام‌مرسل‌است
آن یکی گفتا ولایت زان کیست　　آن‌دگر گفتا که در شأن‌علیست
حضرت شاه ولایت نام اوست　　در جهان جان همه پیغام اوست

شاه دین اسرار حق بامن بگفت　　وین معانی را ز غیر حق نهفت
شاه‌من‌با‌بی‌جبرئیل این راز گفت　　راه معنی را بعرفان باز گفت
شاه من حقرا بدید و حق بگفت　　هم‌بحق او گفت وهم‌ازحق شنفت
انبیا جانند وشاهم جان جان　　گر نمیدانی بیا مظهر بخوان
شاه من اندر ولایت سرور است　　هر که‌این‌رامی نداند کافر است
شاه من دارد ولایت ز انمّا　　رو بخوان درنصّ قران هل اتی
تا بدانی این ولایت زان کیست　　این ثنا ازقول‌حق‌درشان کیست
حق ترا قفلی عجب برجان زده　　راه دینت بیشکی شیطان زده
بستر مادر تو را خود پاك نیست　　گر تو رامردود گویم باك نیست
من همیگویم امام حق علیست　　درد و عالم بیشکی اوخود ولیست
چونکه بشنیدند ازو جمع کبار　　خود زدند او را بزاریهای زار
دست بستند و گرفتندش بزور　　پیش شیخ وقت بردندش بزور
شیخ گمره گفت ای مردود دین　　این سخن هرگز نباشد از یقین
این ولایت‌را که گفتی نیست آن　　این ولایت را بگویم از عیان
این ولایت حق پیغمبر بود　　پیش اهل سنّت آن باور بود
زان نمیدانی امام خویش را　　بیشکی افتادی از ما در خطا
او خلیفه بود کی بود او ولی　　این ولایت را نبی دارد جلی
شیخ گفتا میدرم او را ز هم　　تا از این مشت رو افض وارهم
گفت استر را برون آرید زود　　تا برم او را به پیش شاه خود
شیخ در نزد خلیفه شد روان　　در عقب رفتند جمعی مردمان
چونکه در گاه خلیفه شد پدید　　گفت حاجب رابگوشیخت رسید
چون شنید او نام شیخ و شاد شد　　پس بنزد شیخ خود آزاد شد
شیخ گفت ای حاکم امن‌و امان　　این‌چنین‌را نده‌است‌شخصی‌برزبان
پس باو احوال را گفت او تمام　　در برون در ستاده خاص و عام

پس خلیفه گفت یا شیخ کبار / من ازین مردم بسی کشتم بزار
من ز اولاد علی هم کشته‌ام / تو نه پنداری که من کم کشته‌ام
من بروی جملگی در بسته‌ام / تا ازین فتنه بکلّی رسته‌ام
یك امیری بود پیش او بزرگ / بود اصل او همه ازخیل ترك
بود نام او اصیل مزد گیر / بود اصل او سمرقند ای فقیر
گفت رو او را بکش آنگه بسوز / پس ازو چشم محبانش بدوز
اینسخنها هر که میگوید بکش / گر هزارند آنهمه ور صد بکش
پس بگفت آن شیخ بامیر اینسخن / هست در کارت ثوابی جهد کن
گر گناهی باشدت آید ز من / وامکن از کردن ایشان رسن
چون بدید آن ناصر خسرو چنان / گفت دانائی به پیدا ونهان
یا الهی من فقیر و بی کسم / با چنین مشتی منافق چون رسم
یا الهی داد مظلومان بده / شیخ شیطان را چنین نصرت مده
زآنکه‌درظلمش جهان گرددخراب / این دل بیرحمشان گردد کباب
بعد از آن گفتم که‌از خون ددان / زار نالیدم بخلاق جهان
یك شبی بودم بکنجی دردمند / با دل مجروح و جان مستمند
یك ندا آمد بگوشم کی حکیم / خیزو روزین مملکت‌بیرون سلیم
از خدا آمد عذاب بیحساب / اوّلش رنج آمد و آخر عذاب
چون صباح آمدبرون رفتم زشهر / پس وباافتاد در جانشان چوزهر
زد بلا آن تیر را بر شیخ دون / بعد از آن‌شدمیر بیدین‌سر نگون
بعد ازان آنشاه وآن لشکر تمام / جمله مردند و نماند از خاص وعام
این بلا بر جان اهل بغی بود / وآنکه در خون محبّش سعی بود
خود همه رفتند اندر قهر او / اینچنین‌ها باشد اندر زهر او
لشکر دنیا ندارد حرمتی / راه حق رو تا بیابی عزّتی
عزّت عقبا بمال و جاه نیست / راه شه رو توجز این‌ره راه نیست

گر تو سرّ شاه ناری بر زبان / هیچ عزّت می نیابی در جهان
سر رود گر سر بگوئی فاش تو / گوش کن در یاب معنیهاش تو
من سخن را راست گویم درجهان / زآنکه دارم از ولای او نشان
من نگویم هیچ در عرفان دروغ / توهمی‌ریزی بمشگت همچو دوغ
خود مرا از شاعران مشمار تو / بشنو از من معنی اسرار تو
من نگویم شعر و شاعر نیستم / در میان خلق ظاهر نیستم
اینمعانی را بخلوت گفته‌ام / درّ بالماس معانی سفته‌ام
من بهیچ اشیا ندادم این کتب / ز آنکه من‌دارم درو خود لبّ لب
شاه من داند که لبّ لبّ کجاست / وینچنین اسرار معنی از که‌خاست
از زمان آدم آخر زمان / کس نبوده همچو من اسرار دان
خود کتبهای همه در پیش گیر / تا شود روشن بتو گفتار پیر
بعد از آنی جوهر و مظهر بخوان / تا شود اینمشکلات تو عیان
هیچ میدانی که حیدر حی درید / هفتماهه این هدایت را که دید
آن یکی مظهر بد از سرّ اله / هر که‌این‌دانست روشن‌شدچوماه
هر که این دانست رویش ماه شد / او ز دین مصطفا آگاه شد
چون ندانی مظهرش جان نیستت / خود نداری دین و ایمان نیستت
حال شیخ و قاضیت کردم بیان / گر نمیدانی برو مظهر بخوان
زین جهان نه شیخ‌وقاضی‌شادرفت / دین و دنیاشان همه بر باد رفت
این نصیحتها که کردم گوش کن / جامی از مظهر بگیر و نوش کن
تا بیابی آنچه مقصودت بود / بازیابی آنچه مطلوبت بود
ورنه رو میباش تو با شیخ ناس / باش مرد قاضی و قاضی شناس
باش مولانا و فتوی می‌نویس / نکتهٔ وسواس و سودا می‌نویس
یا برو تو شو مدرّس در علوم / تا که حاصل گرددت اوقاف روم
یا هنرمندی تو اندر اینجهان / تا بیابی در میان خلق نان

یا برو دیوانه شو یا میر شو — یا بری از خلق وعالم گیر شو
یا برو دهقان شو وتخمی بکار — تا بآخر آورد آن تخم بار
هر چه کاری خود همان‌را بدروی — بعد از آن در دین احمد بگروی
گر تو شیخ دهر باشی ور بزرگ — ور تو باشی در جهان چوشاه ترك
عاقبت زین عالمت بیرون برند — سوی آن عالم که داند چون برند
هست دریائی که‌خود پایان‌نداشت — فی‌المثل‌دروی کسی‌سامان‌نداشت
هست دریائی پرازخون موج‌موج — خود فتاده خلق در وی فوج‌فوج
هست دریائی پرازخون موج زن — سالکان بسیار در وی همچو من
من ازآن دریا بکلّی رسته‌ام — همچو سلمان از نهیبش جسته‌ام
پیشتر زآنکه مرا آنجا برند — وین تن زارم بدان مأوی برند
من تن خود را باو انداختم — روح خود را من مجرّد ساختم
در درون کاسهٔ سر سرنگون — هر چه بدبُد جمله را کردم برون
اینهمه غوغا در اینره ز آن اوست — زآنکه‌خود منزلگه‌شیطان اوست
ای تو گشته یار شیطان صبح‌وشام — وزبدی کردن برآوردی تو نام
خوب‌یاری‌خوب نامی‌خوب‌زیست — همچوشخص‌توبعالم‌خود دونیست
وای بر کار تو وبر حال تو — هیچ نامد از تو در عالم نکو
گر تو میخواهی که باشی‌رستگار — دست از دامان حیدر وامدار
رو تو در امر خدا تعظیم کن — خلق را شنعت مگو تعلیم کن
تا بیابی تو نجات از فعل بد — ورد خود کن قل‌هوالله احد
تا شوی واقف ز اسرار کریم — بر طریق دین حیدر شو مقیم
غیرازاین‌هردین که‌داری‌محو کن — تا بیابی مغز عرفان زینسخن

✿ ✿ ✿

این سخن نقلست از سلطان دین — از امام متقین ایمان دین
آن امامی کو حقیقت یاب بود — در میان بحر دین گرداب بود

اسم او خواهی که دانی ز اولیا — هست نام او علی موسی الرضا
آن امامی کو طریق دید حق — جمله اهل‌الله را داده سبق
آن امامی کو بغیر از حق ندید — عالمی انوار از او آمد پدید
گفت تو خواهی که ایمانت بود — انس وجن جمله بفرمانت بود
تو ز دین مصطفی جاهل مباش — در طریق مرتضی غافل مباش
در ره دین ذکر حق را کن نثار — تخم حب مرتضی در دل بکار
هست ذکر حق حصار وشرط آن — حب آل مصطفی باشد بدان
گفت پیغمبر حدیثی بر ملا — هست اینمعنی خود از پیش خدا
رو تو از عطار پرس اسرار او — ز آنکه دارد مظهر انوار او
من بتو اسرار گویم پایدار — گر تو منصوری سخن را پاسدار
ای ز انوارت جهان روشن شده — قرص خورشمعی از آن‌روزن شده
چند گویم من بتو اسرار را — خود ز کل نشناختی انوار را
هست از نور خدا روشن دلم — حل شده از نور حیدر مشکلم
گشته روشن این ضمیر پاك من — شد زیارت گاه مردان خاك من
ز آنکه من عطار ثانی آمدم — وز وجود خویش فانی آمدم
خود مرا مولد به نیشابور بود — لیك اصل من بکوه طور بود
طور چبود مظهر اسرار او — نور چبود واصل انوار او
نور طور خود در او دیدم عیان — گر تو میبینی بیا نزدیك مان
ز آنکه چون منصور واصل آمدیم — نی چو زراقان جاهل آمدیم
بیعت ما بیعتی باشد نخست — گشته این بیعت بدین ما درست
دین خود را میکنم من آشکار — گر برندم این زمان در پای دار
دین من دین امیر المؤمنین — راه من راه امام المتقین
ما بدین حیدری داریم رو — یك جهت باشیم ما دردین او
تو ز دین لفظی بر آری بر زبان — خود نمیدانی معانی را عیان

روز قرآن مغز گیر وپوست مان　　پوست را انداز پیش کرکسان
روغن این مغز جان اولیاست　　این چنین معنی بیان اولیاست
روز قرآن صورت و معنی به بین　　تا شود روشن ترا دنیا و دین
خود نمیدانی که قرآن نطق راست　　ناطق او را نمیدانی کجاست
ناطق او خود امیر مؤمنان　　در کلام الله نطق او بیان
او بود قرآن ناطق در یقین　　زانکه او گفت است نطقم را به بین
ناطق من خود محمّد بود شاه　　رو تو واقف شو ز اسرار اله
جملهٔ اسرار خدا آموختم　　جامه از انّا عطینا دوختم
گر هزاران سال باشی در طلب　　ور هزاران جام گیری تا بلب
ور بهر روزی گذاری صد نماز　　ور شوی با روزه در عمری دراز
گر شوی غزّالی طوسی بد هر　　ور برون آری بسی درها زبحر
گر اویس خاص باشی مصطفا　　ور حسن گردی بسیرت با صفا
ور چو مالك تو نهٔ دینار جو　　چون محمّد واسعی تو یار جو
گر تو باشی همچو ایشان درروش　　ور بیابی در طریقت پرورش
ور حبیب اعجمی باشی بحال　　ورچو بوخالد شوی در عمروسال
ور شوی توهمچو عتبه ذکر گوی　　ور بیابی تو در آن سیر آبروی
ور تو همچون رابعه باشی خموش　　ور فضیلی خود بعالم در خروش
گر چو ابراهیم ادهم در جهان　　ور چو بشر حافی آیی راز دان
گر شوی ذوالنون مصری پرمحن　　با یزیدی گر شوی بسطام فنّ
ور چو عبدالله مبارك آمدی　　ور چو لقمان نور تارك آمدی
گر شوی داود طائی با وفا　　ور چو حارث شد جنابت با صفا
ور سلیمانی و دارائی بدرد　　ور محمّد ابن سمّاکی تو فرد
گر محمّد اسلم و اعلم شوی　　احمد حرب اندرین عالم شوی
گر چو حاتم کو اصم بد عالمی　　ور ابوسهلی و در دین مکرمی

گرشوی معروف کرخی در کرم ور چوسرّی سقطی گردی تو هم
گر شوی تو همچو فتح موصلی ور شوی چون احمدحواری ولی
گر چو سلطان احمد خضرویه راه یا بی و گردی بملك فقر شاه
یا بگردی بوتراب نخشبی یا شوی تو همچو شیخ مغربی
یا چو یحیی معاذو شه شجاع کین دو شه کردند عالمرا وداع
گر چو یوسف بن‌حسین راز دان باشی و عبدالله حیری روان
یا تو چون بوحفص حدادی شوی از علوم دین دل آبادی شوی
یا تو چون حمدون قصاری شوی یا تو چون منصور عمّاری شوی
گر شوی چون احمد عاصم به علم ور شوی همچون جنید محترم
عمر و عبدالله مکّی گر شوی بر همه مردان عالم سر شوی
گر تو چون‌خراز باشی سرّپوش چون حسین نوری آیی درخروش
یا ابو عثمان حیری در حرم در طریق عشق باشی محترم
چون محمّد گر بود اسمش رویم بر سر ارباب عرفان بود غیم
گر شوی ابن عطا در کار حق ور چو ابراهیم رقی یار حق
یوسف اسباط یا یعقوب پیر نهر جوری آنکه بود او بی نظیر
چون محمّد کو حکیم ترمدی است آنکه او سرور بملك بیخودیست
بوالحسن آنشیخ بوشنجی شوی یا تو چون ورّاق راه دین روی
گر چو بوحمزه خراسانی شوی ور براه حق بآسانی شوی
ور شوی عبدالله ابن الجلا ور تو باشی چون علیّ مرحبا
جملگی کردند کار راه حق تو بری در معرفت ز آنها سبق
احمد مسروق اگر باشی بد هر ور شوی سمنون مجنون نور شهر
ور شوی در رتبه چون شیخ کبیر در میان اهل عرفان بی نظیر
ور چو بو اسحق گردی کاردان بو محمد مرتعش را همزبان
ور تو منصوری وحلاج اسم تست جمله انوار خدا در جسم تست

هچو فضل از صاحب سیری شوی   بو سعید بن ابوالخیری شوی
ور چو شیخ مغربی گردی عیان   چون ابوالقاسم شوی شیخ کلان
گر شوی تو همچو نجم الدین ما   از تو گیرد عالمی نور و صفا
ورچوسیف‌الدین‌ومجدالدین‌شوی[۱]   چون علی لالا[۲] توهم ره‌بین شوی
ور هزاران سال تو شیخی کنی   ور شوی در ملك عرفان تو غنی
گر کتبهای سماوی بشنوی   ور تو عمری در ره عرفان شوی
راه یك دان نه دو باشد راه حق   این سخن را گوش کن ازشاه‌حق
اینجماعت جمله از خورد و کلان   راه بین باشند وجمله راه دان
راه اینجمله یقین میدان یکیست   کورباشدآنکه‌را دراین شکیست
بود اینها را مسلّم راه شرع   با خبر بودند جمله اصل و فرع
همچو ایشان باش در دین پایدار   تخم ایمان در زمین دل بکار
تخم ایمان را بعالم زرع دان   تا که گردد سبز ایمانت عیان
چونکه گردد سبز باز آرد ثمر   رو تواین بررا چوجان خودشمر
بعد ازآن جانرابجانان وصل کن   دست و رو ازجمله دینها غسل کن
گرچه مردم دین بسی دارند لیك   تونمیدانی که‌این دین نیست‌نیك
راه دانانی که بر حقّ رفته‌اند   راه‌حقّ را راست مطلق رفته‌اند
جمله یك دینند پیش شاه خود   چون بدانستند ایشان راه خود
ای تو گم کرده ز ایمان راه را   روشناس آخر چو ایشان شاهرا
جمله دانند اینجماعت شاه را   گم نکردند از حقیقت راه را

---

۱ ـ مقصود شیخ سیف‌الدین باخرزی معاصر منکوقاآن‌بن تولی خان از خلفای شیخ نجم‌الدین کبری‌است که وفاتش در سنه ٦٥٨ ه در بخارا بوده و مقصود ازمجدالدین شیخ مجد الدین بغدادی متوفی در ٦٠٦ می باشدکه معاصر شیخ بوده‌اند .

۲ـ مقصود شیخ رضی‌الدین علی لالای غزنوی از عرفای مشهور متوفی در سال ٦٤٣ هجری است‌که ازارکان سلسلهٔ ذهبیه است و رشتهٔ مشایخ این سلسله بواسطهٔ او به مجدالدین بغدادی میرسد .

هر که در راه ولایت انور است　　او بشهر دین احمد چون دراست
هر که در راه علی ره دان شده　　در میان جان ما ایمان شده
هر که درراه علی از جان گذشت　　تیر او از هفتمین ایمان گذشت
هر که در راه علی دارد قدم　　هست در دار بهشت او محترم
گر تو مردی سرّشاه از من شنو　　مظهر حقّ را بدان با او گرو
هست عطّاراینزمان خود حیدری　　یافته در دین حیدر سروری
هست عطار اینزمان با شه درست　　دامن او گیر ایطالب تو چست
زآنکه همچون او نداری رهبری　　رهبر عطّار آمد سروری
سرور مردان عالم شاه ماست　　در حقیقت دید او همراه ماست
من بدیدم دید او در خویشتن　　زآن بنالم همچو بلبل در چمن
بلبل طبعم از او گویا شد　　چشم دید من از او بینا شده
عالمی روشن شده از نور او　　وآنکه هست انسان کامل پور او
هر که راه او رود فرزند اوست　　رشتهٔ جانهای ما پیوند اوست
گمره است آنکس که غیر او بود　　وزخدا دور است آنکو بشنود
بشنود هر کس بجان اینرا زما　　در جهان جان شود انبا ز ما
زو شنیدم نطق و نطقم او بداد　　اینهمه اسرار در جانم گشاد
اینچنین مظهر همه از غیب دان　　بعد از این عطّار گشته غیب دان
در میان جان من او بوده است　　خود همو گفتههمو بشنو ده است
من چه گویم منچهدانممن که ام　　در شنیدن در سخن گفتن که ام
هست او گویا چو نور اندر تنم　　کز زبان او حکایت میکنم
اینسخنها را روایت میکنم　　خلق عالم را هدایت میکنم
من ازو گویم ازو دانم از او　　میکنم دایم ز مظهر گفتگو
بعد از این گویم حقایق بیشمار　　گرتو ره دانی بسویم گوشدار

من معانی با تو گویم بیشمار
شمّهٔ را زآنمعانی گوشدار

نقل سخنی از شیخ عبدالله خفیف شیرازی معروف بشیخ کبیر

اینسخن نقلست از شیخ کبیر آنکه در آفاق بوده بی نظیر
گر چه مولودش بشیراز اوفتاد همچو او مردی ز ما درهم نزاد
او تصوّف را نکو دانسته بود او ز غیریت تمامی رسته بود
در تصوّف او بسی در سفته بود سی کتاب اندر تصوّف گفته بود
گفت روز عید سیّد نزد شاه آمد و دید او زماهی تا بماه
گفت با شاه ولایت کاینزمان دیده‌ام اسرارها در خود عیان
حال من امروز میدان حال تست سرّ معنی مختفی در قال تست
آن دو فرزندش چو دو نور اله آن یکی خورشید و آندیگر چوماه
خویشتن راهر دو خادم ساختند پیش سید سر به پیش انداختند
پس بیامد فاطمه خیرالنسا همچو خورشیدی که باشد در سما
پیش سیّد آمد و کردش سلام گفت ایمقصود جان خیرالأنام
ای تو مقصود زمین و آسمان در میان جان‌نهان‌چون‌جان جان
ای ز عالم جملگی مقصود تو عبد وعابد گشته و معبود تو
پس نبی گفتا توئی چون جان‌من هر دو فرزندان تو ایمان من
پس علی یار و برادر از یقین زو همه گشته عیان اسرار دین
گشته ظاهر زو همه اسرار حقّ دیده‌ام در وی همه انوار حق
او علوم شرع من دانسته است نه چودیگر مردمان بربسته است
هیچ میدانی که اینها کیستند در جهان معرفت چون زیستند
دان که این آل عبا هستند پنج پنج اسرار خدا وپنج گنج
پنج تن آل عبا اینها بدند در درون یك قبا یکتا بدند
گنج اسرار خدا این پنج تن راهدان و رهنما این پنج تن
خود همین‌ها مقصد و مقصود حقّ خود همین‌ها آمده از بود حقّ
ناگهان جبریل از حقّ در رسید نزدشان بهر مبارك باد عید

گفت این فرصت ز حق میخواستم　　تحفهٔ بهر شما آراستم
تحفهٔ دارم که داده بی سخن　　پیشتر از آفرینش پیرمن
ز آن زمان تا اینزمان سال کهن　　چل هزاری سال رفت از این سخن
هر یکی روزی از آن سال عیان　　هست پانصد سال این دنیا بدان
من بر آن بودم بسی ای نیکخو　　تحفه را آرم برون در پیش تو
لیك امر ایزدی این روز بود　　لازم آمد بر من این فرمان شنود
اینچنین تحفه یدالله داده است　　از درخت طوبیم شه داده است
بود یك سیبی بسی زیبا و خوب　　بوی از او دریافته هر دم قلوب
این ثمرها جمله از بود وی است　　این شجرها جمله از جودوی است
این جهان از بوی او روشن شده　　گوئی از فردوس یکروزن شده
عالمی از بوی او رنگین شده　　حوریان از نور او خودبین شده
این چنین سیبی که گفتم از وداد　　زود پیش حضرت سیّد نهاد
گفت ای سیّد ز حق این تحفه دان　　ز آنکه هست اسرار حق در وی نهان
پس گرفت از وی نبی آن سیب را　　بوی کرد و گفت بیچون را ثنا
حمد و شکر حضرت حق را بگفت　　درّ شکر و حمد ایزد را بسفت
سرّ تو از تو توان دید ای الاه　　وی ز تو روشن شده خورشید و ماه
ای بصورت سیب و در معنی چو نور　　کرده اسرار خدا در تو ظهور
ای ز تو روشن شده خورشید و ماه　　خود تو باشی سایه و نور الاه
تو مبین صورت بمعنی کن نظر　　گر نمیخواهی که یابی کان زر
تو مبین صورت خدا را بین همه　　ز آنکه از صورت نیابی دین همه
تو مبین صورت که صورت هیچ نیست　　گر بصورت میروی جز پیچ نیست
تو مبین صورت بفرمان راه بین　　وین دل خود را ز جان آگاه بین
گر همی خواهی که عطّارت بود　　و آنگهی با شاه گفتارت بود
از دو عالم بگذر و منصور پرس　　و آنگهی نور ورا از طور پرس

طور ما و نور ما حیدر بود　　زآنکه دین ما ازو انور بود
من نیم دکان و دکّاندار هم　　همچو خارج با سر و افسار هم
پس بدست شاه سیّد سیب داد　　او ببوسید و بچشم خود نهاد
پس بدست فاطمه آن شاه داد　　فاطمه بوسید و از وی گشت‌شاد
گفت در این سیب باشد سرّ غیب　　این بدنیا خود ندارد هیچ عیب
پس حسن بگرفت ازاو آن‌تحفه‌را　　گفت دیدم سرّ بس بنهفته را
هست در وی سرّ اسرار خدا　　ای برادر گیر از من سیب را
پس حسین آن سیب بستد از امام　　گفت من دیدم در او سرّ کلام
گفت سیّد ای شما چون جان‌من　　محکم از حبّ شما ایمان من
هست ازین حقّ را ظهور مظهری　　مینماید زین هدیّه جوهری
جوهر شه را از این ظاهر کند　　مظهر شه در جهان حاضر کند
این تحف را حق فرستاده بمن　　زآنکه می بینم درو سرّ لدن
بوده مقصود خدا خود مظهری　　مینماید اندرو خود جوهری
گر نمیخواهی که‌مظهر خوان‌شوی　　ورهمی‌خواهی که‌مظهردان شوی
رو طلب کن کلبهٔ عطّار را　　تا نماید بر تو این اسرار را
هست اسرار خدا در جان من　　مظهر سرّ خدا ایمان من
ای تو غافل گشته از اسرار من　　خود گرفته عالمی انوار من
ای تو غافل کشته از اسرار شاه　　حبّ دنیا برده‌ات آخر ز راه
چند، گویم مظهر حق را بدان　　ور نمیدانی برو مظهر بخوان
تا ترا معلوم گردد سرّ دید　　رو بجوهر ذات فکری کن بعید
تا که گردی مست، در اسراراو　　یا چو صنعان رو ببین دیدار او
گر هزاران سال تو اینره روی　　بی دلیل راهبر گمره شوی
چون ندانستی که اصل کار چیست　　وینهمه در پرده پود و تار چیست
تو ندانستی که تو خود چیستی　　وندرین دنیا برای کیستی

هست دنیا خاکدانی بس خراب   واندرو افتاده خلقی‌مست خواب
پس کسی باید که بیدارت کند   نکتهٔ از شرع در کارت کند
آنگهی گوید طریق ما بگیر   تا نگردی تو در این‌عالم‌اسیر
بعد از آن چشم معانی برگشا   تا ببینی ذات او را بی‌لقا
تو نبینی نور حق بی راهبر   از وجود خویش کی یابی خبر
رهبری باید که تو در ره روی   ور تو بی‌رهرو روی گمره شوی
چون درین‌دنیا بکردی گم تو ره   همچو قارون زمان رفتی به چه
چو نشوی گمره تو اندر راه حق   گمرهی باشی به پیش شاه حق
گر همیخواهی که رهبر گویمت   و از وجودخویش جوهر گویمت
رو بخوان‌خودجوهر ومظهر بدان   تا خلاصی یابی از رفتار جان
صد هزاران راه سوی حق بود   لیك یکراهیست کان ملحق بود
رو نشان راه از جوهر بدان   گر ندانستی برو مظهر بخوان
هر که در دین علی نبود درست   رافضی دانم ورا خود از نخست
هست معنی شاه و صورت دین تو   زآن درین دنیا همه خودبین تو
تو مبین بت را که بت صورت‌بود   و از وجود او بسی نفرت بود
دور کن ازخود تو نفرت ایعزیز   هست دنیای کدورت ایعزیز
نفرت دنیا همه مالست و جاه   بعد از آن کبراست‌درسر کاه کاه
کبر را ازسربرون کن همچومن   هم درین دنیا مگیر آخر وطن
خود چه کردند انبیا در اینجهان   خود چها کردند با ایشان بدان
خود چه کردند با نبیّ المرسلین   زآنکه او گفته ره باطل مبین
بعد از آن با شاه مردان تیغها   خود کشیدند آنهمه مشتی دغا
بین چه کردند بادو فرزند رسول   آن دو معصوم مطهّر با بتول
بعد از آن با اولیا یك یك تمام   خود چها کردند این‌مشتی عوام
هر که‌اوخودراست‌رفت‌وراست گفت   در جهان راندند بر او تیغ مفت
خود چه کردند اولیادراین‌جهان   راه بنمودند خلقان را عیان

خود طمع در ملك ایشانرا نبود   نه زر و نقره چو پرّ کاه بود
رو تو جام از معنی ما نوش کن   وین سخن از راه معنی گوش کن
راه راه مصطفی و آل اوست   وین‌همه گفت‌وشنفت از قال‌اوست
رو تو راه مصطفا رو همچو من   تا که صافی گرددت هم‌جان وتن
گر تومیخواهی که یابی‌این‌مقام   چند کاری بایدت کردن تمام
اوّلاً مهر امامان بایدت   بعد از آن اسرار عرفان بایدت
بعد ازینها بایدت بیرون شدن   از میان خلق دنیا همچو من
دیگر از افراط خوردن‌ترك کن   با خلایق نیز کم باید سخن
دیگر از خفتن بشب بیزار شو   وآنگهی با یاد او در کار شو
گرخوری‌از کسب‌خودباری‌بخور   زینهار از نان مردم تو ببُر
زینهار از جامهٔ نیکو حذر   تا نیفتی همچو ایشان در خطر
بعد از آن کن‌صحبت‌نیك‌اختیار   تا بیابی درّ و گوهر بی‌شمار
دایم از گفتار درویشان بخوان   تا که حاصل گردد اینراز نهان
رو تو درویشی گزین و راه شرع   تا بیابی درجهان خوداصل و فرع
سرّ این تحفه ز من بشنو کنون   زآنکه هستم راز دار کاف و نون
پس نبی گفتا که ای فرزند من   در میان جان تو پیوند من
خیز پیش مرتضی نه تحفه را   تا که ظاهر سازد آن سرّ را بما
پس حسین آن تحفه‌پیش شه‌نهاد   پیش سیّد آمد و برپا ستاد
پس زدست‌مرتضی آن سیب‌جست   بر زمین افتاد دو نیم درست
نیمهٔ آنرا حسن برداشت زود   نیمهٔ دیگر حسین آمد ربود
در میان هر یکی ز آن نیمه‌ها   خطّ سبزی بد نوشته بابها
گفت پیغمبر که ای شیر خدا   خطّ عبری را بخوان در پیش‌ما
پس امیر المؤمنین آن‌خط بخواند   بر زبان سرّ الهی را براند

بد نوشته این سلام و این دعا
بر ولیّ الله امام رهنما

سلام الله یاغالب یاعلی بن ابیطالب

چون محمد این ندا از حق شنید — گفت هستی نور حق از عین دید
ای تو را حق در کلام خویشتن — خوانده صد جایت بنام خویشتن
ای ز تو ایوان شرع افروخته — جمله بدعتها ز قهرت سوخته
ای ز تو راه طریقت آشکار — وی ز تو نور حقیقت آشکار
راه تو هر کس نرفت ایمان نبرد — کور بود و در ره شیطان بمرد
ای تو از مهر حقیقت نور نور — پیش تو روشن شده احوال صور
ای ز تو روشن شده روی زمین — رهنمای اولیای راه بین
در حقیقت واصل اندر راه حق — از تو در عالم نبرده کس سبق
هر که او با سرّ تو همراز شد — در میان عاشقان ممتاز شد
هر که در راهت نباشد سر براه — هست ملعون و مقلّد روسیاه
هر که او از دین تو برگشته شد — در ره معنیّ ما سرگشته شد
هر که او از پیرو تو عار داشت — در گلستان شریعت خار کاشت
این معانی را نگویم من چنین — گفت احمد آن نبیّ المرسلین

✿ ✿ ✿

یا نبیّ المرسلین عطّار را — زنده دل کن وانما اسرار را
تا شود او راه بین شرع تو — در زمین جان کند او زرع تو
هست عطّار از ضعیفی رشتهٔ — در میان خاک و خون آغشتهٔ
هست عطّار اندر اینره خاکِ راه — از تو میجوید ز بیدینان پناه
هست عطار اینزمان بی خویش و کس — خودتو رادارد بهر دو کون و بس
یا أمیر المؤمنین دستم بگیر — زآنکه سلطان جهانی ای امیر
یا أمیر المؤمنین جانم بسوخت — در میان کفر و ایمانم بسوخت
با چنین جمعی منافق چون کنم — غیر مهر تو ز دل بیرون کنم
یا امیر این قوم بیره گشته‌اند — از طریق افتاده در چه گشته‌اند

یا علی این جمع مردود آمدند   بر طریق قوم نمرود آمدند
یا امیر این قوم سرگردان شدند   همچو قوم لوط بس بیجان‌شدند
یا امیر این قوم که می نگروند   از پی مردار چون سگ میروند
یا امیر از دست اینان چون کنم   خود قبای صبر را بیرون کنم
دیگرم صبری نماند از جورشان   ظلمها پیدا شده در دورشان
قاضی و مفتی و اهل احتساب   مکرها ورزند جمله بیحساب
زینهار ای راهرو زیشان گریز   تا نیابی هول روز رستخیز
جمله بگذارند اصل و فرع را   حیله پندارند ایشان شرع را
یا علی زین خلق یارانت چو من   پیش تو ماندند آخرهفده[1] تن
دیگر از اصحاب و قوم روزگار   از دمشق و کوفه بد پانصد هزار
از مقام مکّه تا اقصای روم   وز بلاد مصر تا سرحدّ فوم
پس‌خراسانست وترکستان زمین   پس بلاد ترك تا سر حدّ چین
از ولایت تا ولایت مردمان   بود در شرع محمد آن زمان
جملگی باطور ایشان گشته‌اند   از امیر مؤمنان برگشته‌اند
رفته‌اند ایشان ز شهر دین بدر   میر خود دانند گر را با مگر
بعد بهمان دین ایشان شد درست   با فلان کز نسل بی‌ایمان برست
همچو شمر نابکار و چون یزید   آید از حق‌ّلعن بر وی برمزید
پورنادان پور عاصی بیعتی است   پس فلان بن فلان لعنتی است
جملگی گفتند چون بهمان بُداو   در طریق کفر باایمان بد او
خط بهمان دارد اندر دست او   گر باو بیعت کنیم آید نکو
چون خلیفه بود عثمان در جهان   خوانده ذوالنورین‌خلق‌اوراعیان
پور بوسفیان پس‌ازوی خوب بود   در امیری چون از او منسوب بود
این جماعت جملگی از ره شدند   سوی او رفتند پس ابله شدند

۱ـ هفت تن (ظ).

وین زمان هم مردمان آگه شدند بر طریق جدّ خود بیره شدند
میروند این جمله تا دار جزا رو بایشان باش گر داری روا
خلق عالم ره بکوری رفته‌اند راه شرع احمدی بنهفته‌اند
همچومن درشرع‌ودردینش‌بکوش تا بیابی از همه مستی بهوش
اینهمه تصنیف بین از عالمان آنچه حق بوده نکردندی عیان
من عیان و آشکارا گفته‌ام وینهمه درها بمظهر سفته‌ام
من نمیترسم ز کشتن همچو تو زآنکه اسرارم علی گفتا بگو
من از او گفتم شه عرفان من همچو نوری در میان جان من
ای بدنیا دشمنت را چند روز پرورش دادی بخوردی همچویوز
گرچه اوبر توبسی‌زینت‌فروخت عاقبت دنیا بچشمش میخ دوخت
ای پسر از قوم خود بیزار شو باز گرد از غفلت و بیدار شو
رو تو گفت مصطفی را گوش کن جام از ساقی کوثر نوش کن
نی محمد گفت باب علم اوست انّما در شأن حیدر خودنکوست
تو ز غفلت گشتهٔ دنیا پرست هر کرا غفلت نباشد او برست
این کتبها غفلت آرد این بدان روز غفلت دور شو مظهر بخوان
تا تو را روشن شود اسرار دین وین نماز و روزه‌ات گردد یقین
گر تو را عمر دو صد باشد بسال وندران عمرت بخوانی قیل و قال
ور تو در روزه شوی عمری دراز ور بشب دایم گذاری تو نماز
بیولای او نیابی هیچ نور رو سیه باشی تو اندر روز صور
پیرو شرع محمد باش چست در طریق شاه مردان رو درست
هست امّیدم بشاه اولیا ز آنکه هست او تاجدار انّما
همچو او آنرا که شاهی باشدش درد و کون آنرا پناهی باشدش
ای ز دین مصطفی بیرون شده همچو حجّاج لعین ملعون شده
خیز و همچون مؤمنان دیندارشو و آنگهی در کلبهٔ عطار شو

هست عطار اندراینره سر بلند　　ز آنکه هست ابیات شیرینش چو قند
نی شکر دانی چرا شیرین بود　　ز آنکه مهر شه در او تعیین بود
کمتر از چوبی نهٔ در راه عشق　　گوش کن معنیٔ آن ازشاه عشق
تا که گردد روشنت اسرار عشق　　بعداز آن گردی توخودانوارعشق
این مراتب از تو خود ظاهر شده　　وین معانی از توخود باهر شده
لیك باید جسم خود را سوختن　　وآنگهی خرقه ز عرفان دوختن
رو تو در خرقه خدا را کن طلب　　وآنگهی دم در کش و نه لب بلب
ای تو اندر جسم صورت بین‌شده　　بعد از آن همصحبت سرگین شده
جهد کن خود را بعرفان‌پاك ساز　　تا شوی در ملك‌عرفان پاکباز
رو درون را پاك ساز از کندگی　　تا ترا روشن شود فرخندگی
کندگی مهر پلیدان با شدت　　پیروی نفس شیطان با شدت
رو تو از فعل بد شیطان ببر　　ریسمان مهر بد کیشان ببر
هیچ میدانی که تو خود کیستی　　آمده در دهر بهر چیستی
ظاهر از آثار ذات حق توئی　　و اندرین عالم صفات حق توئی
هیچ میدانی کزین عالم ترا　　جز جفا و جور نبود خود دوا
ترك دنیا کن چو حیدر مردوار　　تا شوی واصل بلطف کردگار
هر که او درآتش محنت بسوخت　　همچو بوذر جامهٔ از صدق دوخت

حدیث دیگر
در آتش رفتن جناب ابو ذر در حضور حضرت مولی الموالی علیه و آله السلام

راویم این نکته را از شیخ دین　　آنکه او را بود خود علم الیقین
شیخ دین و پیشوای اهل دید　　با یزید آن حکمت حق را کلید
گفت با من جعفر صادق امام　　آنکه بد در علم دین حاذق تمام
گشت روزی دُر فشان آن مقتدا　　گفت پیشم پیر بسطامی بیا

یکزمان از هرسخن خاموش کن   آنچه میگوید زبانم گوش کن
در مدینه باب من از بهر گشت   با گروهی از صحابه میگذشت
همرهش بودند آن شهزاده‌ها   آنکه ایشان را خدا گفته ثنا
و آنکسان کایشان بدندی بی‌نظیر   جمله بودند از محبّان امیر
چون نصیر و قنبر و سلمان ما   بوذر و عمّاریا سر ز آن ما
مالك اشتر بایشان بود و بس   بود مختار مسیّب هم نفس
پس محمّد ابن بوبکر و حبیب   سعد بن عبّاده و ابن حسیب
عبد رحمن بن عدّاس از عرب   بود او از جمع یاران از عقب
اینجماعت هیفده تن بوده‌اند   در طریق شاه ره پیموده‌اند
با محمّد کز حنف شد نام او   کز حنیفت بوده میدان مام او
خود امیر مؤمنان سه چیز داشت   درزمین جان خود این تخم کاشت
اینمراتب را بجز حیدر که دید   گر نمیدانی بپرس از با یزید
با یزید و من بعالم گفته‌ایم   وین در معنیِّ حق را سفته‌ایم
این سه چیز از حق باووارد شده   این سه بر ارباب معنی جد شده
این سه مظهر را زشه دانیم ما   هم ز مظهر می بر آمد این صدا
این سه معنی را بگویم با تومن   چون تو هستی در معانی گام زن
اولین آن ولایت دان بعلم   و آخرین آن سخاوت دان و حلم
پس شجاعت کان بود دلخواه ما   در جهان ختم است او برشاه ما
هر یکی فرزند را داد او یکی   زنکه او بد والی حق بیشکی
پس سخاوت گشت حق آن‌حسن   پس ولایت از حسین آمد علن
خود شجاعت بر محمّد داده بود   ز آنکه او درملك دین شهزاده بود
چون بدانستی که‌اینهاحق کیست   با توگویم را ز پنهانی که چیست
گر توچون‌ایشان‌معانی‌دان‌شوی   بر سریر ملك دین سلطانشوی
یاتوهمچون آنجماعت گوش باش   یا چو عطّار اینزمان پرجوش‌باش

تو کمررا همچو ایشان بند چست — دامن شه را بدستت گیر رست
اینجماعت پیرو شاهند همه — اینجماعت رهرو راهند همه
این جماعت جان فدای شه کنند — وآنجماعت خود ترا گمره کنند
ترك ایشان گیر و ترك خویشتن — تا شوی در دنیی و عقبا چو من
ترك دنیا گیر و بدعتهای بد — تا نیفتی در مذلّت تا ابد
رو تکبّر را بمان درویش شو — وانگهی نزد امیر خویش شو
تاتورا راهی نماید راست راست — ره رو اینراه بیشك مصطفاست
مصطفي در شرع تعلیمت کند — مرتضی در صدق تعظیمت کند
مصطفی اندر جهان گلشن شده — مرتضی از دید حق روشن شده
مرتضی روشن شده از نور او — مظهر نور ولایت پور او
اینجماعت خود محبّان ویند — در حقیقت دوستداران ویند
خود همي رفتند در کوی مغان — جای ترسایان بد آنجا بی‌گمان
یك جماعت از بزرگان یهود — برسر آتش نشسته همچو دود
داش گرمی برسرآن کوی بود — چیده دودی آتش بسیار زود
آتش بسیار در وی سوخته — برمثال دوزخی افروخته
آنجماعت جملگی جمع آمده — بهرخشت خویش‌چون شمع آمده
ناگهی دیدند آنها شاه را — پیش شه رفتند رفته راه را
پیر ایشان گفت بازوج بتول — یك سخن گویم زلطفت کن قبول
بود عمری تاکه من میخواستم — پرسم اینمطلب که می‌آراستم
برزبان نام تو عمری رانده‌ام — وصف تو اندرکتبها خوانده‌ام
بود شیخ قوم حبران یهود — اوبسی ازعلم حکمت خوانده‌بود
گفت باشه من مسلمان میشوم — درمیان این عزیزان می‌شوم[1]

---

۱ ـ درقطار این محبان می‌شوم خ ل.

یاامیر اینجمله را احوال گو — تابدانم حال ایشان را نکو
من‌همیخواهم که‌چون ایشان شوم — در قدوم حضرتت انسان شوم
گفت شاه اولیا بشنو زمن — جمله یك نورند اندر یك بدن
اینجماعت پی سوی حق برده‌اند — وز وجود خویش جمله مرده‌اند
سرفدای راه حق ایشان کنند — مرهمی برجان دل ریشان کنند
آنچه‌حق گفتست ایشان آن کنند — پنجه اندر پنجهٔ شیران کنند
لیك در فرمان حق فرمان برند — زانجهت از اینجهان ایمان برند
هرچه ازحق باشد آن گردن‌نهند — لیك مر بی راه را گردن زنند
گشته اینها یکجهت در راه حق — جهد کن ایندم‌توبرخوان‌این‌سبق
هر چه گفته مصطفا من آن کنم — عالمی را زین خبر حیران کنم
هر چه من‌خواهم همینها آن کنند — خانهٔ ظلم وحسد ویران کنند
جملگی هستند خود بر راه راست — چونحسن‌کوبصری‌ومقبول‌ماست
گفت پس حران که یاخیر الأمم — وارهان ایندم مرا از بند غم
یك محبّ را گوی تافرمان برد — در میان داش خانه در شود
چون رود او ونسوزد آن زمان — آورم من عرض کلمه برزبان
پس بشهر دین احمد در روم — بر تو و بر دوستانت بگروم
من یقین دانم که دینت حق بود — دین احمد خود حق مطلق بود
گفت پس‌رهبان‌بحضرت کی‌امیر — گر نمائی این کرامت از ضمیر
یکهزار ویکصد وچهل کس یقین — بوده شاگردان من درعلم دین
ما و ایشان جمله در دینت رویم — جمله برتعلیم و تلقینت رویم
چون از او بشنید شه اینمشکلات — گفت بینائی خداوندا بذات
یا الهی کن دعایم مستجاب — در چنین امید بخشم فتح باب
چون دعائی کرد شاه اولیا — در دعا آورد نام مصطفا
باابوذر (۱) شه اشارت کرد فاش — کاندرین آتش چو ابراهیم باش

۱ - پس بگفتا بوذرا تسلیم شو — واندرین آتش چوابراهیم شو خ ل.

دان که ابراهیم باب من بده — وآنچنان آتش براو گلشن شده
چون شنید از شه اباذر اینسخن — رفت سوی آنچنان داش کهن
همچو پروانه بسوی نار رفت — بروی آن آتش همه گلزار رفت
هر که از اخلاص برخوردار شد — بروی آتش سربسر گلزار شد
بود بوذر زرّ خالص لاجرم — پاك بیرون آمد و شد محترم
زرّ خالص خود نسوزد در گداز — زانکه خالص بود آمد پاك باز
خلق بیحد بود آنجا جمله جمع — تا که دریابند آنجا (۱) حال شمع
چون ابوذر در میان داش رفت — سرّی از اسرار حیدر فاش رفت
مردمان گفتند بوذر سوخته — جان مارا خود سراسر سوخته
مصطفارا بد باو اسرارها — در بهشت او را بود گلزارها
بود او پیر و ضعیف و ناتوان — لیك در باطن بمعنی بد جوان
بود او پیش پیمبر بس عزیز — بار ها گفتی علی با او دو چیز
که توئی دانا توئی بینا براز — راز را محرم توئی ایدلنواز
پس اشارت کرد با سلمان امیر — گفت اینخرقه بیا از من بگیر
پیش بوذر رو روان پوشان بوی — بعدازاین این جام را نوشان بوی
چون شنیداز شاه سلمان آنچنان — شد بسوی داش خندان و دوان
تا رود در داش سوزان همچو او — عالمی بینند آن سرّ مگو
زانکه سلمان دیده بد سرها بسی — همچو او عارف نبوده هر کسی
شه بسلمان گفت اودر داش نیست — سرّ اسرار خدا خود فاش نیست
در پس داش است خود یك خانهٔ — بوذر آنجا هست با پیمانهٔ
زود پوشان خرقه و زودش بیار — بهر او دارند یاران انتظار
رفت سلمان و بدیدش همچو ماه — گفت هستی مظهر انوار شاه
روی او بوسید و دستش نیز هم — گفت داری اینزمان تو جام جم

۲ ـ حال وکار شمع نسخه .

گفت اینخلعت زمن بستان وپوش جام حیدر باشد این بستان بنوش
چونکه نام شه شنید او محو شد رفت در سکر و دگر با صحو شد
گفت باسلمان که از پیغام دوست جان خود را میکنم انعام دوست
غیر از اینم خود متاعی بیش نیست وین جهان خود یک سماعی بیش نیست
شربت خاص علی نوشید مرد خرقه راپوشید وحق راسجده کرد
گفت یاسلمان که شاه من کجاست دانکه او آئینهٔ سرّ خداست
تا به بینم روی او بیخویشتن تا بیایم سوی او بیخویشتن
گفت خلقی با امیر استاده اند وز غمت بعضی بخاک افتاده اند
چون ابوذر انتظار شه شنید خویشتن را بیخود اندر ره کشید
دست سلمانرا گرفت و شد روان تا که شد نزدیک شاه غیب دان
پیش شه چون آمدند آن هر دوتن نعرهٔ کردند هر سو مرد و زن
هر یکی گفتا بشاه اولیا ای شده بعد از محمد پیشوا
دست ما و دامن تو ای امام ما بتو داریم ایمان والسّلام
هر که از جان پیرو حیدر بود از ملایک او یقین بهتر بود
پس مسلمان گشت حران یهود متّفق گشتند با او هر که بود
مختصر گفتم من این اسرار را تا نگوئی رافضی عطّار را
گر تو میدانی علی‌را رافضی من نمیدانم ولی را رافضی
من مقلّد نیستم در دین چو تو دارم اسرار خدا از گفت او
من نیم خارج چو تو ای ناصبی من شدم بیزار هم از رافضی
رو تو چون بوذر زغشها پاک شو بعد ازآن درنار خوش چالاک شو
گرنه سوزی تو به آتش هر زمان چون تراغش باشد اندر اینجهان
هستی خود را در آتش هر زمان پیش صرّافان معنی کن بیان
تا بگوید روح انسانی سخن وین معانی را به بین و گوش کن
وین معانی پیش درویشان بود وین حقایق نزد دلریشان بود

این سخن با شیخ و با مفتی مگو / زانکه زین معنی ندارد رنگ و بو
بوی این معنی ز سیب مصطفاست / سرّ اینمعنی حقیقت مرتضی است
همچو بوذر تو ز غیر حق گذر / تا نیفتی عاقبت اندر سقر
رو تو چون منصور بردار فنا / تا به بینی نور حق را بی لقا
رو تو چون بوذرزجان بگذرهمه / تا خلاصی یا بی از آذرهمه
رو تو چون منصوروباحق راز گو / وانگهی با اهل وحدت باز گو
رو تو چون بوذرشه خود را ببین / تا بتو بنماید او حق را یقین
رو تو چون بوذر معانی را بدان / تا شود آسان بتو رفتار جان
روتوچون منصورعاشق گردومست / تا بتو روشن شود سرّ الست
رو چو بوذر باش تسلیم امیر / چند گردی گرد هر میرو و زیر
رو تو چون منصوردر دریای محو / چندخوانی پیش مفتی صرف ونحو
رو توچون منصوروخودمنصورشو / رو زخود بگذر بمعنی نور شو
رو تو چون بوذر بسلمان یارباش / تا شود بر تو معانی جمله فاش
رو تو چون منصور معنی را شکاف / تا شوی در مظهرم معنی شکاف
رو تو چون منصور و احمد شاه بین / تا شوی در شرع او خود راه بین
رو چو بوذر بحر را غوّاص دار / درّ معنی راز بحر دین برآر
رو تو چون منصور فرد فرد شو / همچو ماه آسمان شبگرد شو
رو تو چون بوذر مبین اغیار را / تا بیابد روح تو ستّار را
رو تو چون منصور با حق یار شو / تا بری از شبلی و کرخی گرو
رو تو چون بوذر بنار معرفت / تا کنی جا در مقام مغفرت
رو تو چون منصور بردار نعم / تاشوی توجود مطلق در کرم
رو توچون منصوروحق رافاش گو / وآنگهی از سرّ معنیهاش گو
رو تو چون منصورباحق راست شو / کج مباز واین سخن از من شنو
رو تو چون بوذر بشب بیدار شو / و آنگهی با ذکر حق درکار شو

رو تو چون منصور نور نور شو یا چو موسی زمان بر طور شو
رو چو منصور و صفا بین در صفا تا رسی در وادی ربّ العلا
روچوبوذرپیشوا چون‌شاه گیر(۱) تا شوی بر اهل معنی تو امیر
رو چو منصور و ظهور او ببین تا که روشن گرددت سرّ یقین
رو چو بوذر سر بنه برخطّ شاه تا که روشن گرددت سرّ آله
هر که راه حیدر و اولاد رفت کفر و ظلم او همه برباد رفت
من بدنیا خود نخواهم مال وجاه زانکه هستم من غنی از حبّ شاه
رو تو ترك دنیی و عقبی بگو مظهرم را بین و خود اسرار جو
هرچه جوئی از ویت حاصل بود زانکه عطّار اندر او واصل بود
هر که‌واصل نیست‌اودرپرده‌ایست اندراین‌وادی‌چوره گم کرده‌ایست
هیچ میدانی که اینها بهر چیست وین سخنها و معانی بهر کیست
هیچ‌میدانی که‌قرآن‌خوان که‌بود همچو نوری در میان جان که بود
هیچ میدانی که باب علم کیست و اندرین عالم بجود و حلم کیست
هیچ میدانی که اسرار خدا از که شد پیدا بکه آمد ندا ؟
هیچ میدانی که طورونور کیست پرتو انوار حق بر طور چیست
هیچ‌میدانی که‌منصوراز که گفت درّ اسرار الهی را که سفت
هیچ میدانی که بوذر یار کیست در جهان او واقف اسرار کیست
هیچ میدانی که سلمان با که دید نعرهٔ شیران در آن صحرا شنید
هیچ میدانی که درمعراج کیست با محمّد همسر و هم تاج کیست
هیچ میدانی که مرد و زنده شد باعرابی و شتر در پرده شد
گر همیدانی معانی کلام انّما وهل اتی بر خوان تمام
هیچ میدانی سخاوت حقّ کیست من بگویم لافتی إلاّ علی است
گر نمیدانی مقام اولیا رو بخوان مظهر تو باصدق و صفا

(۱) یابرواز آل طاها راه‌گیر خ ل .

تا بیابی راه وهم ره دان شوی　　بعد از آن در وادی ایمان شوی
رو تو از پیوند دو نان دور شو　　تا نباشی همچو ایشان در گرو
رو تو با اهل خدا پیوند ساز　　تاشود درهای جنّت بر تو باز (۱)
خود نماز اهل دنیا پاك نیست　　زآنکه ایشانرا ز لقمه باك نیست
روتویك‌لقمه ز کشت‌خویش‌نوش　　بعد از آن رو راز دان و سترپوش
زینهار از خود مترسان خلق را　　پاره گردان از برت این دلق را
چونکه‌هیچی‌خود گزینی تابچند　　با نجاست همنشینی تا بچند

در بیان حال و منع آنهائی که اهل شرند و از خود بیخبرند و دیگرانرا احتساب فرمایند

بوی‌سرگین دردماغت‌هست چست　　محتسب گشتی که دینم شد درست
روز مانی احتساب خویش کن　　ترك کردار و کتاب خویش کن
گر کنی توهمچو بهمان احتساب　　بر سرت آید عذاب بیحساب
بر گذر زین کار وآز آزار خلق　　ورنه چون دزدان بیاویزی بحلق
دزد دنیا خود متاعی برده بود　　یا زمال اهل دنیا خورده بود
تو کنی رخنه بدین مصطفی　　هیچ شرمی می نداری از خدا
تو کنی دلهای مردم را ملول　　می نداری شرم از روح رسول
گر نباشد جمله کار توریا　　در ره این فش از کجا و توکجا
ای ترا افعال زشت و خلق هم　　از تو حق گشته ملول و خلق هم
ای تو با این فسق و دستار بلند　　در میان خلق گشته خود پسند
ای گرفته سبحه از بهر ریا　　از ریا بگذر تو وبا راه آ
چند گردی بهر آزار کسان　　شرم دار از خالق هر دو جهان
دل بدست آر و مجو آزار دل　　ز آنکه باشد مخزن اسرار دل
خودنکوتر باشد ازصد کعبه دل　　ساز دل نیکوتر است از ساز گل

(۱) بعد از آنی همچو ایشان کن نماز خ ل.

دل بود منزلگه اسرار غیب گر نمیدانی تورا خود نیست‌عیب
عیب من آنست که گفتم‌راست را بشنوازمن خود یکی‌درخواست‌را
ترك آزار دل دانا بکن تا نیفتی چون درخت از بیخ و بن
هر که آزار دل دانا کند در دو عالم خویش را رسوا کند
رو مجو آزار دلها بی‌گناه ورنه باشی در دو عالم رو سیاه
جهد کن دلهای ایشان شاد ساز تا شود درهای جنّت بر تو باز
رو تو بی منّت بدست‌آر دل ز آنکه از منّت بسی باشد خجل
هر که یکدل را بیازارد چوجان جمله دلها را بیازارد عیان
این‌چنین کس از بدیها بدتراست بلکه اوخوددرجهان‌چونکافر است
چند گویم من بتو ای هیچکس هیچ کردی‌خویش‌را همچون‌مکس
ترك کن افعال بدرا نیك شو بر طریق صالحان نیك رو
من چگویم‌باتو توخود هیچ کس در میان خلق گشتی خرمگس
ایکه آزردی دل عطار را من بتو کی‌گویم این‌اسرار را
اینهمه اسرار ازل آمده باتو گفتن راز مشکل آمده
بعد من گرخوانی این مظهرتمام زینهارش تو نگهدار از عوام
بود این مظهرچوجوهر ذات بود وینمعانی از صفات ذات بود
روتوجوهرخوان‌شووجوهرشناس تابیابی علم معنی بی قیاس
روتو جوهردان ومظهر نیزهم تانگردی در معانی متّهم
مظهر وجوهر هم از گنج ویست خود بدست ابلهان رنج ویست
ازبرای روح احمد ﷺ جوهرم وازبرای نورحیدر علیه‌السلام مظهرم
نیك دان و نیك خوان‌و گوش کن تا که روشن گرددت سرّ کهن
در جهان بسیار معنا گفته‌اند درّ اسرار معانی سفته‌اند
از زمان مصطفا تااینزمان و از زمان آدم آخر زمان
از ولی وشیخ وشاعر تانجوم کس ندانسته چو عطّار این‌علوم

هست او شاگرد حیدر بی شکی　　توچه میدانی از اینها خود یکی
نیست چون عطّار مرغی درجهان　　زانکه هست او بلبل این بوستان
هیچ میدانی که این دادم ز کیست　　وینهمه افغان و فریادم ز کیست
بهر آن است تابدانی خویش را　　چند برخود میزنی تو نیش را
خویش را ونیش را بشناس تو　　تاشود کارت چوحال من نکو
خویش تو پیراست باراه آردت　　نیش تو کفر است گمراه آردت
گر نیابی پیر جوهر پیش آر　　وانگهی مظهر چوجان خویش دار
چند گوئی توبنا اهلان سخن　　دم نگهدار و معانی ختم کن
تا نگویندت توئی اهل حلول　　یاتوئی همچون روافض بوالفضول
یا نه دین ناصبی بر بودهٔ　　یا نه تو همچون خوارج بودهٔ
یا بگویند اتّحادی بودهٔ　　یا تو کیش ملحدان بر بودهٔ
گر نگویم راست اینها نشنوم　　من بدین مصطفی آسوده‌ام
هرچه گویندم کنمشان من بحل　　ز آنکه دارم مهر شاهی را بدل
آنچه او گفتا بگو من گفته‌ام　　من بگفت دیگران کی رفته‌ام
گفت دیگرا بلهان قیل است وقال　　گفت شاه اولیا حالست حال
قال را در درس مان و حال گیر　　تا شوی واصل تو درعرفان پیر
پیر تو شاهست دیگر پیر نیست　　در دو عالم همچو او یك میر نیست
نور او از نور احمد تافته　　حق بدست قدرتش بشکافته
سرّ ایشان کس نداند جز الاه　　این سخن روشن شد از ماهی بماه
قصد من بسیار مردم کرده‌اند　　خاطر مسکین من آزرده‌اند
جور بسیار از جهان بر من رسید　　جور دنیا را همی باید کشید
ناصر خسرو زسرّ آگاه بود　　نه چو تو اومرتد وگمراه بود
ناصر خسرو که اندوهی گرفت　　رفت ومنزل در سر کوهی گرفت
ناصر خسرو بحق پی برده بود　　ازمیان خلق بیرون رفته بود
یار اویك غار بود وتار بود　　او بنور و نار حق درکار بود

رو تو در کار خدا مردانه باش وز وجود خویشتن بیگانه باش
تا به بینی مظهر سلطان عشق وانمائی در جهان برهان عشق
عشق چبود قبلهٔ سلطان دل عشق چبود کعبهٔ میدان دل
عشق چبود مقصد و مقصود تو عشق باشد عابد و معبود تو
عشق دارد در جهان دیوانه ها عشق کرده خانمان ویرانه ها
عشق باشد تاج جمله اولیا عشق گفته با محمّد انّما
عشق گفته با محمّد در شهود در نهان و آشکارا هرچه بود
عشق گفته با محمّد راز خود هم از او بشنیده خود وآوازخود
عشق گفته آنچه پنهانی بود عشق گفته آنچه سبحانی بود
عشق گفته راز پنهانی بما رو بگو عطّار آنرا برملا
عشق گفته رو بگو اسرار من خود مترسان خویش راازدارمن
عشق گفتا من شدم همراه تو عشق گفتا من شدم خود شاه تو
عشق گفتا من بتوایمان دهم بعد از آنی در معانی جان دهم
عشق گفتا شرع تعلیمت کنم در طریق عشق تعظیمت کنم
عشق گفتاخود حقیقت آن‌ماست وین معانی وبیان در شان ماست
عشق گوید جملهٔ عالم منم در میان جان و تن محرم منم
عشق گوید من بجمله انبیا گفته‌ام راز نهانی برملا
عشق گوید اولیا شاگرد من خواندن درس معانی ورد من
عشق گوید همنشین تو شدم درس وتکرار ومعین تو شدم
عشق گوید غافلی ازحال من از بد و نیك وازین افعال من
عشق گویدفعل‌من‌نیکست و نیك واندراین دریا نهانم همچو ریگ
عشق گوید توبرو بیهوش شو پیش عشق اوچومن برجوش شو
عشق گوید غافلی از یار من گوش کن یکلحظه از اسرار من
عشق گوید گرزمن غافل شدی خودیقین میدان که‌بیحاصل شدی

عشق میگوید منم دریای راز   باتو حاضر بوده‌ام من در نماز
عشق گوید که مرا خود یاد کن   ویندل غمگین من تو شاد کن
عشق گوید رو زشیطان دورشو   وانگهی چون جان جانان نورشو
عشق گوید رو بدین شه گرو   وانگهی اسرار حق از شه شنو
عشق گوید که همو مقصود بود   با محمد ﷺ حامد و محمود بود
عشق گوید گر بدانی شاه را   همچو خورشیدی به‌بینی ماه را
عشق گوید راه او راه من است   همچو عطّاری که آگاه‌من‌است
عشق گوید من بعالم آمدم   از برای دید آدم آمدم
عشق گوید که نهانم گه عیان   من بجسم تو درآیم همچوجان
عشق گوید گرتو میخواهی مرا   رو بپوشان جامهٔ شاهی مرا
عشق گوید که لسان غیب من   این کتب را گفته‌ام بی‌عیب من
عشق گوید که بسی اسرارها   من در این مظهر بگفتم بارها
عشق میگوید که این‌رازمن است   برسر دست شهان بازمن است
عشق میگوید که باحق راز من   از برون و ازدرون آواز من
عشق میگوید همه حیوان بدند   یك یکی در راه اوانسان شدند
عشق میگوید که سلطانی کنم   باشه خود سرّ پنهانی کنم
عشق میگوید که دیدم رازها   مرغ معنی کرده است پروازها
عشق میگوید مدار حق منم   در معانی پود و تار حق منم
عشق میگوید نبی برحق شتافت   زان بقرب حضرت او راه یافت
عشق میگوید ولی برمن گذشت   تیر مهر او زجان وتن گذشت
عشق میگوید علیٌ بابها   روزها گویم بتو زین بابها
عشق میگوید که بابم را شناس   وین معانی را بمظهر کن قیاس
عشق گوید چند میگویم بتو   سرّ اسرار نهانی تو بتو
عشق میگوید علي را مي شناس   این معاني بشنو و میدار پاس

عشق میگویدعلی چون روح بود   خود بدریای معانی نوح بود
عشق میگوید علی باحق چه گفت   هر چه گفته بود او آخر شنفت
عشق میگوید کهای گم کرده راه   میطلب از شاه مردان تو پناه
عشق میگوید که ایمان نیستت   زآنکه مهر شاه مردان نیستت
عشق میگوید که شاهم اولیاست   با محمد نور او در انّماست
عشق میگوید که علم اوّلین   پیش سلطان جهان باشد یقین
عشق میگوید که حق بیزار شد   از کسی کو از یکی با چار شد
عشق میگوید کهایمان چار نیست   در درون خودیکیدان چار نیست
عشق میگوید که جزیك یار نیست   جز یکی اندرجهان دیّار نیست
یار را یك دان نهیك را چار دان   تا شوی در ملك جان اسرار دان
گفتگو بگذارمذهبخودیکیاست   گر ندانییك درایمانت شکیاست
تو براه شرع احمد رو چو من   تا شوی در ملك معنی بی سخن
من لسان الغیب دارم در زبان   زان لسان الغیب خوانندم عیان
تو لسان الغیب را نشنیدهٔ   زآن طریق جاهلان بگزیدهٔ
رو براه مظهر و مظهر بخوان   تا شوی درمظهر من راز دان
مظهر و جوهر از این دریا بود   گه نهان گشته گهی پیدا بود
ای نهان و آشکارا جمله تو   در عیان مرد دانا جمله تو

تمثیل در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماند هرکجا باشد و طلب هدایت نماید هر کجا بیابد

بود اندر عصر من دانا دلی   حلّ نمودی هر کرا بد مشکلی
بود او واقف ز حال و کار من   کس چواو واقف نه بد درانجمن
سالها با من مصاحب بود او   در درون راهی بحق بگشود او
یکشبی نزد من آمد مست یار   گفت ای در ملك معنی هوشیار
بهر آنی آمدم نزدیك تو   تا ترا واقف کنم از سرّ او

زآنکه من عزم سفر دارم ز جان　　با تو گویم راز و اسرار جهان
هست در پیشم یکی نو سالگی　　خورد سالی عاقلی پر حالکی
ترك دنیا کرده و یارم شده　　خود رفیق جان بیمارم شده
گفت ایخواجه جهان از بهر چیست　　واندراین خانه نهان بر گوی کیست
گفتمش هست این عبادت خانهٔ　　از برای دیدن جانانهٔ
من در این خانه یکی دارم نهان　　خود یکی شد آشکارا در جهان
پس زبان بگشاد آن بینا بدل　　کای تو بیرون آمده از آب و گل
سرّ این اسرار با من گو تمام　　تا شوم آگه من از سرّ کلام
هر که را اسرار معنی خویش نیست　　در جهان او از گیاهی بیش نیست
صاحب اسرار عالم بی شکی　　در همه ظاهر شده نادر یکی
گر یکی بوده است گو آن یك کجاست　　ور ظهور او بود بیحدّ کراست
گفتم آن یك مظهر کلّ آمده　　بر ره حق بر توکّل آمده
بوده از خود واقف اسرار حق　　گشته ظاهر از رخش انوار حق
چون شنید این نکته سر بر خاك زد　　بعد از آن بر جامهٔ جان چاك زد
گفت ره بنما که من چون دانمش　　در درون جان چه سان بنشانمش
نام او بر گو و شان او بگو　　از همه عالم نشان او بگو
گفتم این معنی رواز عطّار پرس　　از طریق حیدر کرّار پرس
ازمن او چون نام حیدر را شنید　　خویش را او از خرد بیگانه دید
چون بخود آمد پس از این اضطراب　　کرد گریان او بسوی من خطاب
کای توهم استاد و هم ره دان من　　از کلامت یافت لذّت جان من
حیدر اندر سینه مأوی کرده است　　در درون جان ما جا کرده است
هر چه بینم هر چه دانم او بود　　وآن کزین گوید مرا نیکو بود
گاه گردد با من آنشه همزبان　　گاه می بینم که هر سو شد روان
گشت روشن جان مسکینم از او　　هیچ جا خالی نمی بینم از او

گفتم ای از سرّ دین آگاه تو   وی شده در ملك معنی شاه تو
زین سعادت دیده انور میشود   هر کسی را کی میسّر می شود
زین سعادت شادزی و شاد باش   وز همه قید جهان آزاد باش
چون تو او را از دو عالم دیدهٔ   وصل فکر و ذکر او بگزیدهٔ
باش در عالم جدا زاهل حسد   در دو عالم پادشاه وقت خود
در همه عالم ظهور شاه دان
خود دل دانا از آن آگاه دان

تنبیه حال گرفتاران دنیا و شیرین نمودن ایشان بطلب مولی

ای تو در زندان دنیا همچو سگ   میدوی تا آهوئی گیری بتك
جست آهو و تو افتادی بچاه   چارهٔ چـه را چه خواهی کرد آه
ای تو گم کرده چه سك آنراه را   چشم بر آهو ندیده چاه را
ترك صید آهوی دنیا بکن   خویشتن‌را همچوسگ رسوامکن
تا نیفتی همچو سگ در چاه تن   نفس شومت را برون کن از بدن
هست این عالم مثال گلخنی   اندر او عارف بسان گلشنی
ای بگلخن میل کرده از خری   ره بگلزار معانی کی بری
جمله خلقانرا بدان چون کلخنی   خورده از حمّامی تن گردنی
وی تو در قید عیال و تن شده   بهر نان وابستهٔ گلخن شده
رو تو ترك اینهمه کن همچو من   خود مشو محبوس اندر چاه تن
همچو مردان از خودی آزاد شو   در طریق اهل معنی شاد شو
از برای تو بیارم مظهری   وز دل دریا بر آرم گوهری
مظهرمیدان تو گوهر گوش‌دار   تا بیابی در معنی بی شمار
از یقین درها بگوش خویش کن   وآنگهی یاد من درویش کن
خود دعائی کن مرا ایمرد خاص   تا که گردد روح من‌ازغم خلاص
قدر مظهر را چه دانند ابلهان   قیمت گوهر مجوی از گمرهان

قیمت گوهر به پیش گوهریست　　صاحب‌مظهر عجایب گوهریست

خواجه گوید سرّ مظهر گوش کن
جامی از مظهر بگیرو نوش کن

رفتن سید کاینات بمنزل سلمان فارسی ونزول‌سورهٔ هل‌اتی

بودم اندر پیش نجم الدّین شبی　　آنکه جز مرغان نبودش هم لبی
بد کبیرو او ز حق آگاه بود　　در طریق اهل معنی شاه بود
رازی از سرّ معانی گفت او　　من بگویم‌ز آن یکی در گوش‌تو
خود بیاب این رمزراو گوش کن　　همچو خمّ می زمعنی جوش کن
گفت روزی مصطفی از بهر سیر　　از مدینه رفت بیرون بهر خیر
همرهش اصحاب خود بسیار بود　　در قدومش واقف اسرار بود
بود شاه اولیا همراه او　　بود واقف از دل آگاه او
دست حیدر مصطفا در دست داشت　　دیگران‌راز آن معانی پست‌داشت
قرب‌یك میلی به بیرون‌بیش و کم　　دست در دست محمّد داشت هم
پس محمّد گفت با او رازها　　داد در گوشش بسی آوازها
بعد از آن دیدند نیکو منزلی　　گنبدی عالی در آنجا از گلی
بود آن منزلگهی بس با صفا　　گاه گاهی بود آنجا مرتضی
جای عزلت گاه سلمان بود آن　　منزل ارباب عرفان بود آن
آمد آنجا مصطفی آرام کرد　　پس می عرفان بسی در جام کرد
تا رسیده آنمی معنی بکام　　جملگی کردند مستیها تمام
از پر جبریل آواز او شنید　　گفت اینك جبرئیل از حق رسید
مصطفی بامرتضی‌چون جان شدند　　در درون خانهٔ سلمان شدند
پس نبی گفتا کسی را بار نیست　　در درون خانه خود اغیار نیست
گفت باسلمان که‌باب درتو باش　　ز آنکه‌سرّ حیدری گشت‌ازتوفاش
چونکه سلمان آستان در گرفت　　جمله اسرار خدا در سر گرفت

جمله اصحاب نبی حیران شدند غرقه در دریای بی پایان شدند
پس بگفتند این چه سرّ است از اله کاندر این خانه برفتند آن دو شاه
ما همه با مصطفی محرم بدیم در همه معنی باو همدم بدیم
این چه سر بد که نبی باما نگفت سرّ اسرار الاه از ما نهفت
خود علی را محرم خود داشت او پس یکیرا در درون نگذاشت او
جمله گفتند اینسخن با یکدگر خود بپرسیم از محمّد این خبر
تا بگوید سرّ اینمعنی بما تا شویم آگه ز کشف انّما
پس برون آمد نبی با مرتضی گفت آورده است سویم هل اتی
جمله یاران پیش پیغمبر شدند وز علوم حیدری انور شدند
جمله گفتند اندر این گنبد چه بود با که بوده خود ترا گفت وشنود
ما همه اصحاب جانباز توایم واندر این سرّ محرم راز توایم
این عرق برروی توازبهر چیست وین ورود هل اتی از بهر کیست
مصطفی گفتا که ای یاران من جمله اصحاب و هواداران من
اندرین معنی سخن بسیار هست واندرین سرخودبسی اسرارهست
چونکه‌جبریل آمد ازحق‌سوی‌من گفت از اسرار حیدر او سخن
اینهمه الهام حق با شاه بود ز آنکه او خود نور عین‌الله بود
حق باو میگفت واو از حق‌شنفت او همه اسرار حق مطلق شنفت
من نگویم سرچو منصور اینزمان لیك دارم سر در این مظهر نهان
جملگی گفتند پس رهبر توئی بعد پیغمبر بما مهتر توئی
هر که کرد اقرار ایمان یافت او وآنکه کرد انکار دوزخ تافت او
هر که‌منکر گشت او ملعون بود همچو گمراهان دیگر دون بود
هست عطّار اینزمان آگاه او گشته دور از منکر گمراه او
گشته‌ام از رافضی بیزار هم ز آنکه او گشته به پستی متّهم
من بدین احمد و اولاد او تو و دین دیگری وارشاد او

تو بدین دیگران گمره شوی   همچو کوران دردرون چه شوی
ای تو مردود خدا و خلق هم   همچو کوران منکر شاه کرم
گشت شرع از دین حیدر آشکار   خود برای شرع میزد ذوالفقار
بارها در راه حقّ جان باخت او   دلدل معنی بفرمان تاخت او
من بگویم شرح تیغش هوشدار   درّ اسرار مرا در گوشدار
لافتی الاّ علی د جان من   ذوالفقار و سیف او ایمان من
گر نبودی سیف، ایمان کی بُدی   با تو حبّ شاه مردان کی بُدی
قصّهٔ آن عمرو و آخر یاد کن   خانهٔ دین را بآن آباد کن

می‌شنیدم اینسخن از اهل علم
عالمان کایشان بدندار باب حلم

قصهٔ جنگ خندق وکشته شدن عمرو بدست امیر کل امیر و شادمان شدن حضرت رسول (ص) واصحاب از آن فتح کبیر

شد یقین کاندر زمان مصطفی   چند جنگ صعب شد اصحاب را
پیش‌ازجنگ احد این جنگ بود   که زمین ازخون دشمن‌رنگ‌بود
جنگ خندق بود جنگ مشکلی   در میانشان بود مرد پر دلی
عمرو عبدوُدّو سر دار همه   پهلوانی پر دلی یار همه
خود همین عمرو عرب بد پهلوان   داد مردی او بداده در جهان
اندر آن عصروزمان چون اونبود   او بمردی تاج سلطانان ربود
از سنان او دل خاره شکافت   وزنهیبش مرگ جای خود نیافت
او بمردی در جهان مشهور بود   هر که‌جان‌میخواست‌ازوی‌دوربود
بود اورا یك فرس‌چون‌برق شب   کرده بود از هیبتش خورشید تب
هر که اورابرچنان مرکب بدید   از نهیبش زهره اندر تن درید
بود او در ملك عالم کوه زور   او فکنده زور او در کوه شور
گفت با لشکر که من‌فردا بگاه   این مدینه را کنم چون خاك راه

آمدند از قهر و کف بر کف زدند　　گرد بر گرد مدینه صف زدند
چون محمّد دید لشکر بی عدد　　گفت با خالق تو ما را کن مدد
مردم ما اندك و دشمن عظیم　　تو برحمت کن مددمان ای کریم
ما بتو امیدواریم ای اله　　ما بتو آورده‌ایم آخر پناه
پس نبی فرمود خود اصحاب را　　بهر آسایش به شیخ وشاب را
گرد بر گرد مدینه جر[1] زنید　　در درون جر یکی خندق کنید
تا که ماند امن اینمنزل تمام　　خود نباشد راه کس در این مقام
از نهیبش مردمان ترسان شدند　　همچو برگ بیدهم لرزان شدند
مصطفی فرمود کی یاران من　　خود بخوانید این زمان قرآن من
تا خدا فتحی دهد ما را بر او　　این چنین فتحی که ناید غیر او
مصطفی انّا فتحنا را بخواند　　جبرئیلش هم مددها میرساند
ناگهان درتاخت آنملعون گبر　　بر لب خندق خروشان همچو ببر
نعرها زد تند و گفت ایمصطفی　　زود برخیز و بنزد من بیا
تا کنیم امروزبا هم حرب وجنگ　　تا که را افتد همه دنیا بچنگ
من زبهر تو بلشکر آمدم　　نه ز بهر دیدن جر آمدم
خود مرا پروای جر وقلعه نیست　　خود به پیش من مدینه حقه‌ایست
کرده‌ام ویران هزاران قلعه‌بیش　　زآنکه دارم در بغل اصنام خویش
پس نبی فرمود با اصحاب خویش　　کوشده مردود همچون باب خویش
هیچکس را نیست تاب جنگ او　　خویشتن را پس نگهدارید ازو
درد ما را حق همی درمان کند　　کارها را عاقبت آسان کند
بار دیگر نعره زد بر اهل دین　　با عمر گفتا که دارم با تو کین
زآنکه ترك لات و عزّی کردهٔ　　ره بسوی دین احمد بردهٔ
خیز و ترك دین احمد ساز وآی　　تا که باشد لات وعزّایت خدای

۱ــ جرشکاف را گویند .

پس فلان پیچیدوخود راهیچ کرد — وآنچنان هیبت‌فلان را گیج کرد
مصطفی و اصحاب اوحیران شدند — بر در باری همه نالان شدند
کای خداوندا توئی شاه دو دار — ازسر ما شرّ او را دور دار
پس دگر فریاد زد او بر ملا — گفت آنخورشید حقّ را ناسزا
بُد علی پیش نبی حیران شده — او ز گفت آن لعین غرّان شده
گر چه کودك بود در کاخ سترك — لیك آنشه بود در معنی بزرگ
گر بصورت بود آن کودك ولی — لیك بد نور بزرگی زو جلی
قصّهٔ سلمان مگر نشنیدهٔ — یا که دشت ارژنه نا دیدهٔ
آنکه داده قرض اعرابی شتر — جام کوثر خود بدست اوست پر
هیچ میدانی عرابی و شتر — اینمعانی هست غلطان همچو درّ
هیچ میدانی که اژدر دادخواست — وآنچنان‌دادی زعالمهر که راست
هیچ میدانی که حیّه کی درید — واینهدایت او بحدّ مهد دید
هیچ میدانی که معجز آن کیست — واینهمه مدح وثنا در شأن کیست
قصّهٔ سلمان و دشت ارژنه — بشنو و خوردش مبین اندر تنه
آنکه اندر کعبه از مادر بزاد — آنکه بر باز او کبوتر را نداد
خود نهاد او پای بر کتف رسول — کرد از کل جهانش حق قبول
پیش کوران گرچه کودك‌مینمود — او بمعنی ملك دین را میر بود
که بُده خود تاجدار انّما — که بُده در ملك معنی هل اتا
که بده قرآن ناطق در بیان — که شده در لو کشف اسرار دان
کیست باب علم از گفت رسول — خود کرا بوده است درعالم بتول
پس امیر مؤمنان گفت ای نبی — نیست غیر از اذن جنگم مطلبی
هست عمرو اندر جهان جاهلی — ظلم و کفر از صورت او منجلی
ده اجازت تا روم نزدیك او — واین جهان راتنگ گردانم بر او
گفت پیغمبر اجازت کی دهم — ز آنکه جانی در درون این تنم

من نخواهم جان خود رفتن زتن ‌‌ ای شده اندر بدن چون جان من
پس دگر زد نعرهٔ سخت آن لعین ‌‌ گفت از لاتم تو می‌ترسی یقین
من نترسم از تو و نه از خدات ‌‌ آمدم پیش تو از قلعه برات
پیش لات و عزّیم آ بیسخن ‌‌ تا به بینی تو خدایم را چو من
خیز و بهر جنگ پیش من بیا ‌‌ تا کرا نصرت دهد ایندم خدا
هر کرا نصرت بود حق ز آن اوست ‌‌ جملهٔ آفاق در فرمان اوست
مرتضی جوشید بر خود همچو شیر ‌‌ سوی آن ملعون روان شد او دلیر
نعرهٔ زد جست از خندق امیر ‌‌ آنکه بودی در دو عالم بی نظیر
عمرو عبدود چون آن نعره شنید ‌‌ خویش را از جان خود بیگانه دید
عمرو را آن نعره خود بردار کرد ‌‌ همچو الماسی که درجان کار کرد
گفت این کودک عجایب مظهریست ‌‌ پهلوانیٌ مرا او در خوریست
زوجهٔ او دختری چون مه کنم ‌‌ بر سر این لشکر او را شه کنم
بلکه من خود تاج و تخت خویش را ‌‌ میکشم در پیش او بی ماجرا
چون شه عالم به پیش او رسید ‌‌ عمرو آنشه را بظاهر خورد دید
گفت کودك نام خود با من بگو ‌‌ کز عرب شخصی ندیدم مثل تو
کودك وچست ونکوروی و دلیر ‌‌ نعرهٔ تو تند باشد همچو شیر
پس امیر مؤمنان گفت ایدغا ‌‌ نام من باشد علی مرتضی
عمرو چون بشنید نام مرتضی ‌‌ گفت دردا و دریغا حسرتا
من بدان بودم که شاهی بخشمت ‌‌ دختر خود گر بخواهی بخشمت
لیك خویش مصطفائی چون کنم ‌‌ دیدهٔ خود را ازین پر خون کنم
پس امیر مؤمنان گفتا باو ‌‌ ترك دین خود بگوی و شو نکو
گر بدین مصطفی بندی کمر ‌‌ بر دهد شاخ امید تو ثمر
آن لعین گفتا که ای کودك برو ‌‌ زآنکه دارم دل به پیش تو گرو
دوستت دارم کنم رحمت از آن ‌‌ که تو هستی چست وزیبا وجوان

می نریزم زآن سبب من خون‌تو / کز تهور آمدی پیشم نکو
نعره بر وی زد شه اسرار دان / گفت ران نام خدایم بر زبان
ورنه دنیا را ز تو خالی کنم / پر ز گوهرهای اجلالی کنم
گفت عمروش آنچه گفتی اینزمان / کس نگفته پیش من اندر جهان
رو که آید از دهانت بوی شیر / ورنه میکردم ترا ایندم اسیر
صد هزاران رستم و کی بنده‌ام / همچو ایشان صد هزار افکنده‌ام
تو همی گوئی خدا گوشوچومن / این مگو هرگزنگویم این سخن
رو به ترك این‌سخن گو جان ببر / ورنه در بازی در ایندم‌جان و سر
پس علی مرتضی گفت ای پلید / نیستی در عالم از ارباب دید
در میان ما و تو تیغ است تیغ / شد ز ظلم تو مدینه زیر میغ
آن لعین‌شدتندو گفت‌ای ناگزیر / سویت آمد تیغ خونریزم بگیر
چون امیر آن تیغ را برسر بدید / تند بر جست و سپر برسر کشید
تیغ او خود و سپر را بر درید / در گذشت ازخودو برفرقش‌رسید
چون خدا بودی بهر جا یاورش / جبرئیل آمد نگهبان سرش
تیغ او بر فرق حضرت ایستاد / تیغ بشکست و دو پاره اوفتاد
گفت حیدر کی پلید نابکار / ضرب‌خود راندی و کردی کارزار
من هم از بهر تو تیغی در کشم / وز تو فریاد و دریغی در کشم
حمله زد گفتا بگیر این ذوالفقار / دان که هستم من شه دلدل سوار
چون شنید او ازامیر این‌یك‌سخن / گفت کایکودك توکار خود بکن
من فکندم بر سرت آنگو نه تیغ / کوه را صد پاره کردی بیدریغ
در سرت از تیغ تیزم چاك نیست / وزچنان شمشیر هیچت باك نیست
حیدر از نام خدا فریاد زد / تیغ زد بر فرق آنملعون رد
از سپروز خود وازفرقش گذشت / شد دو نیمه زودو از اسبش بکشت
خود دو نیمه گشت‌واسبش‌شددو نیم / تیغ آنشه بر زمین آمد مقیم

تا بگاو و ماهی او بی قیل شد　　در میان حایل پر جبریل شد
پس ندا آمد باحمد از الاه　　کین سخن بشنو ز ماهی تا بماه
لافتی الّا علی را گوشدار　　گوی خود لاسیف الّا ذوالفقار
مصطفی گفت اینحدیث با صفا
از سر تحقیق با سلطان ما

قال النبی صلی‌الله علیه واله وسلم ضربة علی علیه السلام یوم الخندق افضل من عبادة امتی الی یوم القیمة

چون نبی آنشاه دین را دید شاد　　مهر او را در میان جان نهاد
روی اوراپاك کرد از گرد جنگ　　گفت دردین ازتودارم‌نام و ننگ
چون عمر آن‌ضرب دیداز مرتضی　　پیش او افتاد اندر دست وپا
گفت جان ما شده گلشن ز تو　　شمع ایمان نیز هم روشن ز تو
گر نبودی ضرب تیغت در جهان　　بیشکی بودی شریعت خود نهان
جملهٔ اصحاب هم شادان شدند　　زان خرابی جمله آبادان شدند
با علی گفتند کی شاه از نخست　　فتح در دین نبی از تیغ تست
ضرب تیغش راچودیدند آن‌بدان　　منهزم رفتند تا مکه دوان
گفت حیدر کای شه هر دو سرا　　میروم این قوم بد را از قفا
چون اجازت یافت از احمد ولی　　بود انوار ولایت زو جلی
بر کشید آنشاه مردان ذوالفقار　　کرد ارض از خون اعدا لاله‌زار
کشت بسیاری از آن بد سیرتان　　در مدینه گشت سیل خون روان
لشکر اسلام قوّت یافتند　　جملگی مال و غنیمت یافتند
لیك حیدر میل دنیائی نکرد　　مهر دنیا در دل او بود سرد
رو گذرتو زین‌جهان کن‌میل حق　　تا دهندت در معانی خود سبق
تا بگیرد مهر شه بر دل قرار　　روی از دنیا بگردان مردوار
هر که‌اودل‌ازجهان‌خودبر گرفت　　همچو شاه ما ز دشمن سر گرفت

هر که او آلودهٔ دنیا بود در دو عالم او یقین رسوا بود
هر که او از هستی خود دور شد بیشکی میدان که‌چون منصورشد
هر که او از غیر حق بیزار شد در میان جان و دل انوار شد
رو تو از خواب امل بیدار شو و آنگهی در وادی کرّار شو
تو ز خواب غفلتت بیدار باش همچو جمع اولیا در کار باش
تا بیابی آنچه مطلوبت بود وز معانی آنچه محبوبت بود
هست مقصودم دراین گفتن کسی آنکه او با اولیا باشد بسی
تو چه دانی اولیا را در یقین زآنکه‌خود بین گشتهٔ درراه دین
تو همین نامی بگیری بر زبان اولیا را تو به بین از چشم جان
دنیئی داری و عقبی هیچ نه صورتی داری و معنی هیچ نه
من ز روی یار خود در حیرتم اندرین حسرت بسی در حسرتم
اوّلین منزل ز سر باید گذشت ورنه زین بابت بدر باید گذشت
رو زسر بگذر که‌شاه‌ازسر گذشت تا که گردد زندگی‌ات‌سر گذشت
هیچ میدانی‌در آن‌سر سرّ کیست توچه‌میدانی که‌آن اسرارچیست
سرّ آن معنی طلب کن همچومن تا که گردد حاصلت اصل وطن
رو طلب کن تا بیابی یار او زآنکه یابند از طلب اسرار او
در طلب من یافتم اسرارها بعد از آن گفتا بیا عطّار ما
گر نیابی در جهان او را عیان روتو جوهر ذات‌خود عطّارخوان
تا نماید او بتو آن یار را بعد از آنی بینی او را بی‌لقا
از لقا مقصود ما معنی بود وندر آنجا دنیی و عقبی بود
هر چه میگویم ببین و گوش کن جامها از خمّ وحدت نوش کن
آن چنان می خور که‌از دل بردغم نه ازآن‌می‌خور که گردی‌متّهم
می‌چنان‌خور که‌امامان‌خورده‌اند چون پیمبر ره بمعنی برده‌اند
هم شریعت را بحکمت گفته‌اند راه معنی را بعزّت رفته‌اند

او حقیقت دان اسرار حق است   نور رحمان وجه حق مطلق است
خود محمد بود و احمد نام او   در میان جان و دل انعام او
هست روشن همچو نور اندر مبین   آنکه با مظهر شده او همنشین
رو ز جوهر معنی او را طلب   تا خبر یابی ز معنی بی‌سبب
هر که او در راه معنی رفت رست   پرتو نورش همه در جان نشست
هر که در دین نبی بندد کمر   شرع او گردد مر او را راهبر
دارم از دریای شرعش جوهری   مثل مظهر خود نیابی گوهری
زآنکه اسرار محمد دیده‌ام   راه شرع از گفته‌اش بگزیده‌ام
من بگفتم جمله اسرارت تمام   لیك این مظهر نهان باشد ز عام

معجزی دارد بمعنی مظهرم
پیش هر مفلس نباشد جوهرم

تمثیل آنکه هر کرا جوهر قابلیت معنی هست پاك سخن را بهتر از جواهر قیمتی داند وخودرا بنافرمانی از نظر پادشاهان معنی نیفکند

شاه غازی شاه محمود آنکه داشت   بر جهان حکم نکونامی گذاشت
بود شاه عادل و بس هوشمند   هیچ خلقی را نبوده زو گزند
صیت عدلش در جهان‌مشهوربود   زنگ ظلمت از دل او دور بود
داشت‌سلطان‌در جهان‌یکجوهری   گوهری در بحر معنی مظهری
بور او را یك غلام راز دان   نام او را خودایاز خاص خوان
گفت سلطان خود ایاز خاص را   رو طلب کن جوهر وقّاص را
جوهری اندر خزینه خاص بود   نام آن جوهر یقین وقّاص بود
آن جواهر را بگویم کز که بود   وز که آمد آن جواهر در وجود
خودسلیمان‌داشت آن‌جوهر نگین   زر رسیده تا به آن و تا به این
خود تبرّك بود آن جوهر بدهر   صد هزاران کُشته گشته زوبزهر
گوهری‌بود او وروشن‌همچوخور   کرده او را اهل دنیا نام دُر

رفت ایاز و در خزینه گشت زود　　یافت جوهر را که سلطان مینمود
پس بد او درّی بزرگ و قیمتی　　هر کرا باشد ندارد محنتی
گفت سلطان کن بهایش از قیاس　　زآنکه هستی درجهان جوهرشناس
گفت ایاز خاص کی سلطان جود　　من بگویم خودبهایش هرچه بود
لیك سرّی اندر او موجود هست　　در دل آن سرّی از معبود هست
گر نبودی آن بهایش کردمی　　آنچه مقصود تو بودی گفتمی
گفت سلطانش که آن سررا بگو　　تا شوم دانا بر آن معنی نگو
گفت ایازش گر کنی تصدیق تو　　من بگویم تا کنی تحقیق تو
قرنها بوده است این سرخودنهان　　میشود اندر زمان تو عیان
در درونش کرم بی برگی بود　　در دهان او مگر برگی بود
رو تو بشناس این در معنیّ خود　　تا نیفتی دور از تقویّ خود
چیست درّ و کرم در معنی بگو　　گر نمیدانی مرو در کوی او
جسم دُردان کرم عقل و برگ عشق　　کی توانم کرد هرگز ترك عشق
عشق چبود معنی عرفان جهان　　این معانی در میان جان بدان
شد درون جوهرم عشقش نهان　　لیك در مظهر کنم او را عیان
چونکه این سرّ ازایاز آن شه شنید　　گفت میخواهم شود این سرّ پدید
بشکنم او را بدست خویش زود　　تا عیان گردد که پنهانی چه‌بود
خوددرون گوهر است آن سرّ غیب　　من برون آرم از آن چون زر زجیب
گفت بامیری که بودی قدرتش　　بشکن این گوهر مبین در قیمتش
گفت امیر اشکستنش ازعقل نیست　　این جواهر خودخراج ملکتی است
نشکنم گفتا که هست از عقل دور　　تو خراج ملك را مشکن بزور
کرد امر و گفت سلطان کی ایاز　　بشکن این جوهر که بینم سرّ راز
تا ببینم کرم و برگش را عیان　　زآنکه بوده سالها این سرّ نهان
چون ایاز ازامر سلطان درشکست　　جمله میران را برفت ازکار دست

که چرا بشکستی این دررا علن　　گفت ازامر شه است اینت سخن
من ز گفت شه شکستم درّ او　　گفت او درّ است واین دانم نکو
چون شما از امر شه لب بسته‌اید　　درّ گفت شاه را بشکسته‌اید
خود شما صورت همی‌بینید و جسم　　زآنکه نشناسید معنی را ز اسم
من ز معنی گفتم این اسرار را　　تو بصورت خود مبین گفتار را
من ز گفتار کسی گویم سخن　　بر کنم بنیاد بد از بیخ وبن
زآنکه او اسرار در نیکیم داد　　وین چنین گنجی بجان من نهاد
هست این اسرار معنی‌ام بجوش　　میکنم در عالم معنی خروش
جوهر ذاتم که اشکستش نبود　　در معانی همّت پستش نبود
جوهر من خود لدنّی آمده‌است　　نه‌چو آنجوهر که کونی آمده‌است
جوهر معنی من در بحر عشق　　غوطهٔ خورده بدیده شهر عشق
چون برون آمدز جوهر کرمکی　　شاه گفتا با ایازش نرمکی
کاین‌زمان گردید برمن این‌عیان　　کرمکی یك برگ دارددردهان
جوهر معنیّ من گوید سخن　　رو تو اسرار خدا را گوش کن
جوهر معنیّ من گوید بتو　　تا یکی باشی چو صورت تو بتو
جوهر معنی من گوید که رو　　پیش عشاق رخم کن جان گرو
جوهر معنی من این رمز گفت　　رو تو با اهل خدا میباش جفت
جوهر معنی من معنی شکافت　　وز شکاف آن معانی عشق یافت
جوهر معنی من از عشق گفت　　این چنین اسرار زو باید شنفت
جوهر معنی من خود یار دید　　نه چو تو خود دید و او اغیاردید
جوهر معنی من مظهر شده　　همچو درّی در صدف گوهرشده
ایکه مهر تست در جان نور من　　ای تو گشته ناظر و منظور من
مهر تو در کام جانم ریخته　　جان بمهرت از ازل آمیخته
جوهر ذاتت بود عالي بسي　　پي نخواهد برد بر ذاتت کسي

چون ایاز این لطفها از شه شنید　　خویش را کمتر ز خاك راه دید
گفت شاها بندهٔ خاص توام　　در هواداریت رقّاص توام
من تمام از خود برونم آمده　　در ره عشقت زبونم آمده
در زبان و در بیان من توئی　　آشکارا و نهان من توئی
جز خداوند جهان در پیش وپس　　غیرتو دیگر نه‌بینم هیچکس
چونکه شه بشنید این راز از ایاز　　ز آتش غیرت در آمد درگداز
گفت هستی تو بجای جان من　　با تو یك شخصیم در یك پیرهن
این سخن را عشق میگوید تمام　　تاشوندآگاه ازین هرخاص وعام
منکران عشق کوران رهند　　هر کسی‌را کی چنین می میدهند
جوهر معنی به بینایان دهند　　این سعادت کی برعنایان دهند
جوهر معنی من عالم گرفت　　تو نه پنداری همین آدم گرفت
جوهر معنیّ من حقّ ساخته　　دین و دنیا را بیك جو باخته
جوهر معنی من شادان شده　　همچو نوری در میان جان شده
جوهر معنی من انسان شده　　غرقه در دریای بیپایان شده
جوهر معنی من واصل شده　　جوهر ذاتم ازو حاصل شده
جوهر معنی من عطّار شد　　زآنکه او با دین احمد یار شد
جوهر معنی من کرّار شد　　ز آنکه او از دید حق دیندار شد
جوهر معنی من توحید گفت　　سرّ اسرار خدا از دید گفت
جوهر معنی من ایمان شده　　همچو درّی در میان جان شده
جوهر معنی من واصل شده　　جوهر ذاتم ازو حاصل شده
جوهر معنی من زو راه یافت　　زآنکه او از سرّ حق آگاه یافت
جوهر معنی من مظهر شده　　در میان عینها انور شده
جوهر معنی من خود نور دید　　همچو موسائی که اوبر طوردید
جوهر معنی من حقدان شده　　فی المثل از کفر با ایمان شده

جوهر معنی من شاداب شد — زآنکه در بحر نبی غرقاب شد
جوهر معنی من از احمد است — زآنکه اوازرحمت حق‌سرمداست
جوهر معنی من شاه ولی است — زآنکه‌درعین‌محمّدچون‌علی‌است
جوهر معنی من ایشان بُدند — ز آنکه‌ایشان معنی جانان بُدند
جوهر معنی من انسان شده — همچو حیدر رحمت رحمن شده
جوهر معنی من زو نور شد — جوهر ذاتم از او مشهور شد
جوهر معنی من از مظهر است — دردرون این‌صدف‌چونگوهراست
جوهر معنی من اصلی بود — ز آنکه او را با علی وصلی‌بود
جوهر معنی من معنی اوست — این معانی را یقین میدار دوست
جوهر معنی من از اصل بود — زآنکه با او شاه مردان‌وصل‌بود
جوهر معنی من دریا شده — واندر آن دریا بسی غوغا شده
جوهر معنی من ازکین گذشت — زآنکه‌شاهش‌بردل‌مسکین گذشت
جوهر معنی من اسرار شد — همره منصور خود بر دار شد
جوهر معنی من آدم بُد است — زآنکه‌اودردین‌حق محرم‌بُداست
جوهر معنی من طوفان شده — همچو نوح از کشتی عرفان‌شده(۱)
جوهر معنی من داود بخت — بوده او را در معانی تاج وتخت
جوهر معنی من جان یافته — چون سلیمان ملك و فرمان یافته
جوهر معنی من سرّ جلیل — این معانی ظاهر از ذات جلیل
جوهر معنی من برهان نمود — همچو اسمعیل جان قربان نمود
جوهر معنی من اسحق بود — زآنکه او در ملك معنی طاق بود
جوهر معنی من خندان شده — زآنکه یعقوبم بسی گریان‌شده
جوهر معنی من آگاه بود — زآنکه او با یوسف اندرچاه‌بود
جوهر معنی من‌زآن‌صالح‌است — کین چنین ناقه ز جان صالح‌است

۱ ـ همچو نوح او کشتی جانان شده (خ ل) .

جوهر معنی من همراه بود   همچو جرجیسی که با الله بود
جوهر معنی من پاك آمده   همچو ادریسی که چالاك آمده
جوهر معنی من بر کوه تافت   موسی اندر کوه ازآن انوار یافت
جوهر معنی من با خاك گفت   همچو یوشع سرّ معنی در نهفت
جوهر من سرّ غیبی را نمود   بعد از آن راز شعیبی را نمود
جوهر معنی من دریای شوق   همچو الیاس او گرفته جام‌ذوق
جوهر معنی من مات‌آمده است   همچوعیسی جوهرذات‌آمده‌است
جوهر معنی من خضر نبی   صاحب اسرار کشتی و صبی
جوهر معنی من‌چون‌جوش کرد   همره ذوالکفل عرفان نوش کرد
جوهر معنی من آمد پدید   زآنکه احمد راچو بحر نور دید
جوهر معنی من شد سرّ صور   چون علی شد واصل دریای نور
جوهر معنی من گفت از حسن   زآنکه او در جانِ من دارد وطن
جوهر معنی من چون عشق دید   گفت حسینی مذهبم دارم دو عید

جوهر معنی من دارد ظهور
زین عبّاداست‌درجانم چونور

تمثیل انکه هرکه نسبت درست باهادیان راه یقین بهم رساند ، ازشرنفس وشیطان ،که راه زنان دین‌اند در امان ماند. والسلام

جوهر معنی من باقر بعلم   خود همیباشد بعالم کان حلم
جوهر معنی من‌خودصادق‌است   آنکه در علم طریقت حاذق است
جوهر معنی من کاظم بود   در معانی عازم و جازم بود
جوهر معنی من باشد رضا   آن شهی(۱) کزوی‌خدا باشدرضا
جوهر معنی من‌بیشك‌تقی‌است   مظهر عرفان و شاه دین نقی است
جوهر معنی من‌دان‌عسکراست   زآنکه این‌جوهرزکان‌دیگراست

۱ـ بر رضای او خدا باشد رضا (خ ل) .

جوهر معنی من بیعیب دان　　　مهدی و هادی من در غیب دان
جوهر معنی من گویا شده　　　قنبر و سلمان وبوذر وا شده
جوهر معنی من بوذر شده　　　در یقین چون مالك اشتر شده
جوهر معنی من مقداد دان　　　خویش رادر ملك عرفان شاددان
جوهر معنی من حق الیقین　　　من‌چگویم‌چون توهیچی اندرین
جوهر معنی من عطّار بود　　　ز آنکه او با اهل عرفان یار بود
ختم این سرّ کن تو ایعطّار ما　　　تا شوی در ملك معنی یار ما
جان تو در راه حق پیمان شده　　　در حقیقت مظهر سبحان شده

هر که بر گفتم نهد انگشت رد
شیر معنیم بجانش پنجه زد

نقل نمودن معجزه حضرت امام رضا علیه السلام و بیان آنکه نسب و نسبت ظاهری بامخالفت ، بعد وگرفتاریست ونسبت باطن‌باارباب هدایت باموافقت‌رهائی ورستگاری .

بود در بغداد نیکو مقبلی　　　سیّد پاکیزه خلقی پر دلی
زاهد و عابد بُد و پرهیز کار　　　نیك روی و نیك خلق و با وقار(۱)
بود نام او ابوالقاسم تمام　　　سید و هم صالح وهم نیکنام(۲)
کرد عزم کوفه او با کاروان　　　تا که حاصل گرددش مقصودجان
بود در ره بیشهٔ بس هولناك　　　صد هزاران تن در او رفته بخاك
ناگهی از کاروان پیشی گرفت　　　راه درویشی و دلریشی گرفت(۳)
یك حماری داشت میربا وقار　　　می شدی گه برحمار خود سوار
چون بشد یکپاره آندرویش راه　　　دید یك شیری ستاده پیش راه

۱ـ زاهد وعابد چو باب خود همو　　　روی اوبد همچو ماه وخور نکو (خ ل)
۲ـ نام ابوالقاسم که اسم نیکداشت　　　او بجان صادقان عرفان‌نگاشت (خ ل)
۳ـ باخدای خویشتن خویشی گرفت (خ ل).

پیلتن پر زور و مردم خوار و تند گشته از هوش هزاران فهم کند
حمله کرد آنشیر وپیش او دوید از چنان هیبت خرسیّد رمید
جست سیّد بر زمین گفت ای اله جمله مسکینان عالم را پناه
از چنین محنت جدائی ده مرا وز بلای بدرهائی ده مرا
زین سخن‌چون فارغ وآزاد گشت ناگهان اندر ضمیر او گذشت
آنکه روزی عارفی با او بگفت شیر را باشد حیا در چشم جفت
هر که چشم خود بچشم شیر بست شیر را با او نباشد هیچ دست
هر که برچشمش بدوزد چشم گرم هیچکس را می نرنجاند ز شرم
خود چنان نزدیك با آن شیر بود کز دم آنشیر جانش سیر بود
چشم سید چون بچشم شیر دوخت سر بزیر افکند شیروبر فروخت
سر به پیش افکند آنشیر از حیا چشم بروی بود سیّد زاده را
پس غلام سیّد از پی در رسید خواجهٔ خود را به پیش شیر دید
نعرهٔ زد گفت ایمخدوم من میکُشد این شیرت آخر بیسخن
رو بسوی کاروان فریاد کرد شیر بر جست و ورا برباد کرد
شیر بر درّید از یکدیگرش پاره پاره کرد از پا تا سرش
پس فدای جان سیّد شد غلام این معانی هست در جامع تمام
چون خلاصی‌یافت ازشیر آنزمان رفت سوی کوفه آن سید روان
چون بکوفه کرد آن سید مقام جمع گردیدند خویشانش تمام
گشته بودند آگه آنمردم تمام از حدیث شیر و قتل آنغلام
زین الم گفتند ما بیدل شدیم چون کبوتر درغمت بسمل‌شدیم
شکرها کردیم اکنون اینزمان کز بلای شیر ماندی در امان
درمیان شان بود پیری خویش او مرهمی بهر درون ریش او
بود نام نیك او سید علی عم یحیی بود آن نقد ولی
گفت قول مصطفی نشنیده‌اید اینچنین حالت مگر کم دیده‌اید

هر که باشد بیشك از نسل بتول / کی کند زخم سباع او را ملول

زآنکه بر آل نبی ای‌دین پرست
هیچ درّنده نخواهد یافت دست

قال النبی‌صلی‌الله علیه‌و آله وسلم:«ان لحوم بنی‌فاطمة محرمة‌علی السباع»

چون‌بیان کرد آن‌بزرگ‌دین‌سخن / پیش ما گفتند این را نقل کن
گفت از جدّم شنیدم این سخن / کو شنیده بود از جدّ کهن
کاندر ایام خلیفه بوده است / یك زنی با حشمت و دنیا پرست
نام در ایام زینب داشته / خویش را زآل نبی پنداشته
خلق عالم حرمتش میداشتند / که ورا عالی[(۱)] نسب پنداشتند
چون امام هشتمین بشنید آن / گفت آریدش بنزد من روان
تا که گردد نسبتش با مادرست / اینچنین خاری زباغ ما نرست
زینب آمد آنگهی پیش امام / کرد او بر روی شاه دین سلام
بود چون حاضر خلیفه آنزمان / گفت پیشم این معانی کن بیان
تا که باشد[(۲)] نام باب و مام تو / تا شود معلوم رسم ونام تو
گفت هستم من فلان بنت فلان / خوددروغش گشت درساعت عیان
چون علی‌موسی‌الرضاتحقیق کرد / کذب زینب راروان بشکفت ورد
گفت او را نیست با ما نسبتی / و اندر این ره می ندارد دولتی
پس خلیفه گفت یا خیر الوری / نسبتش روشن بود در پیش ما
پس امام المتقین گفتا شنو / گر همیخواهی که یابی جان نو
ایخلیفه یکزمانی هوش دار / مستمع باش و زمانی گوش دار
بعد از آن گفت آن امام متقین / کی خلیفه حق به بین او را مبین
پیش من خود نیست‌ثابت اصل او / هم نماند بعد ازین هم نسل او

۱ـ زانکه از آل نبی پنداشتند (خ ل).

۲ـ تاکه باشد باب تو نامش‌بگو / تا که گردی این زمان باآبرو(خ ل)

من حدیثی دارم از جدّم رسول   گویمت گر میکنی او را قبول
گفت بر گو ای امام مقتدا   تا چه گفته آن رسول با صفا
گفت فرموده است جدّ و باب من   بشنوید از من همه اصحاب من
آنکه باشد او ز نسل فاطمه
باشدش در خیر و خوبی خاتمه

قال النبی صلی‌الله‌علیه و آله وسلم: «ان لحوم بنی فاطمه محرمة علی السباع»

هر که در اصل از نبی دارد مقام   بر درنده گوشتش آمد حرام
آل پیغمبر بقول آن امام   باشد ایمن از سباع و از هوام
پس خلیفه گفت ایندم میرویم   تا حدیث مصطفی را بگرویم
اندر این جا خانهٔ پر شیر هست   پیش شیران میکنیم ایندم نشست
خلق بغداد از یکی تا صد هزار   جمله رفتند از عقبشان بیشمار
آن امام دین ابا خلق آنزمان   شد بسوی خانهٔ شیران روان
گفت کذّابه که توخود پیش رو   زانکه هستی پیشوا و پیش رو
رفت شاه و پیش آنشیران رسید   گفت امروز است ما را روز عید
چونکه بوی آدمی بشنید شیر   جمله بر جستند از جاشان دلیر
چونکه چشم شیر چشم شاه دید   گفت چشمم اینزمان الله دید
بود او نور خدا و مصطفی   خلق عالم بر ولای او گوا
همچو گربه پیش شه غلطان شدند   خلق بغداد اندر آن حیران شدند
پیش شیران رفت شاه دلنواز   در میانشان کرد دو رکعت نماز
شیری آمد با دو چشم آبناك   روی خود مالید نزد شه بخاك
ناله‌ها میکرد و عرض حال گفت   گفت نبود راز من از تو نهفت
پیرم و دندان ندارم این زمان   طعمه‌ام را میخورند این دیگران
امر فرما که مرا ایندم جدا   طعمه بخشند این گروه با جفا
با خلیفه گفت سیّد حال را   مردمان کردند فرمانش روا

زینب ملعونه را در پیش خواند — او ز بیم زخم شیر از دور ماند
چون بدیدند آنچنانش مردمان — پیش شیرانش کشیدند آنزمان
زن چو اندر چنگ شیران افتاد — پیش شیران دور از جان افتاد
پاره‌اش کردند و بیجان ساختند — پس بخاکش زود یکسان ساختند
خوش ز هم کندند شیران بلا — زینب ملعونهٔ کذّابه را
بعد از آن شیران همه پیش امام — روی مالیدند برره ز احترام
با زبان حال میگفتند ما — گربه‌ها باشیم از شیر خدا
نقد شیر حق و شاه ذوالفقار — تو زما بی حرمتیها در گذار
مدح جدّ و مادر و باب شما — کرده نقش الله بر ارض و سما
شد شما را ای همه فرخندگان — جنّ وانس ازکمترین بندگان
ایکه دایم لاف ایمان میزنی — با ولای او دم از جان میزنی
در اطاعت روز وشب بیدار باش — با ولای حیدر کرار باش
حب ایشان را بجان خویش دار — تا بیابی علم معنی بیشمار
رو تو حبّ شاه مردان کن بدل — تا نگردی همچو مردو دان خجل
رو (۱) تومدح شاه رامیکن نهان — تا شوی از جملهٔ انسانیان
گر تو حبش را خریدار آمدی — از همه خوابی تو بیدار آمدی
رو تو مهرش دار وبا ایشان نشین — تا شوی ایمن ز شیران عرین
رو تو حبّش دار چونمن درجهان — تا خلاصی یا بی از شرّ اینزمان
روتوحبّش ورز چونسلمان فارس — تا نیابی بیم از شیران فارس
روتوحبّش دارچونمحبوب‌اوست — در جهان‌جان همه مطلوب اوست
روتو مهرش دار و با او یارباش — وز همه خلق جهان بیزار باش
خلق چون دور ازره ایشان روند — جملگی پی بر پی غولان روند
هر که‌حبش‌چون رضادر جان‌نهاد — حق تعالی سرّ اعیانش بداد

۱ــ رو تو حب شاه را در جان نشان .(خ ل)

رو تو حبش را یقین در جان بنه		تا شوی مقبول خاص و عام و که
هر که بر حبّ رضا داده رضا		جنت [1] وفردوس‌را گشت‌اوسزا
در درون سینه ای یار عزیز		غیر حبّ او ندارم هیچ چیز
ای ز نادانی همه خود بین شده		راه حق گمکرده وبیدین شده
حبّ ایشان نور حق باشد ترا		نور حق‌را در دل خود ده تو جا
تا خلاصی یابی از شیران بغض		ورنه باشی تیره و حیران بغض
بغض حیدر دین و ایمانت برد		سوی قعر دوزخ آسانت‌برد
بغض در عالم ترا ویران کند		همچو روبه طعمهٔ شیران کند
هر کرا بغض علی در جان بود		هرگزش کی بهره از ایمان بود
خلق عالم جمله گمراه آمدند		زآنکه بغضش‌را هواخواه آمدند
تو تولاّ دار با حبّش درست		کن تبرّا تو زبغضش از نخست
هر که خود رادشمن آن یار دید		چشم نابینای او خود چار دید
چار دیدن عکس شیطانی بود		دیدن حق راه رحمانی بود
هر که او غیر از یکی درکار دید		هر کجا دید او همه اغیار دید
گر تو نقل از مصطفی داری بیا		غیر یك [2] مذهب کجا باشد روا
مصطفی گفتا که راه راست رو		از دوئی بگذر بیکتائی گرو
هست ذات حق تعالی‌خود یکی		دو ندانم من خدا را بی شکی
زود باشد تا توای روباه نام		خود بچنگ شیرافتی چون غلام
زود باشد تا تو چون زینب شوی		چون نداری رشتهٔ ایمان قوی
زینب کذابه هم دین باشدت		با رضا آنشاه دین کین باشدت
نقش کینه از درون خود تراش		ورنه هستی تو بمعنی بت تراش
گر ندارد قلب تو پاکی زآز		بیشك آرندت بدوزخ در گداز

۱ـ جنت فردوس او را شد سرا .

۲ـ چار مذهب خود کجا باشد روا ، (خ ل)

قلب خود را از کدورت پاك ساز　　تاترا گردد نمازی هر نماز
هر که حبّ مصطفی دارد بدل　　پیش ذات حق نباشد او خجل
مهر احمد آنکه بر دل زد سجل　　حبّ فرزندانش هم دارد بدل
هیچ راضی نیست خود کرّار ازاو　　ورنه باشد مصطفی بیزار از او
در ره دین نبی مردانه باش　　وز همه یاران بدبیگانه باش
رو تو ارباب معانی را به بین　　دور باش از مفتی محفل نشین
رو تو با درویش دین صحبت بدار　　تا نهندت لوح عرفان بر کنار
رو تو واصل شو بدریای یقین　　زآنکه هستت نور معنی در جبین
رو تو علم معنی از قرآن بگیر　　زانکه باشد علم قرآن دستگیر
رو تو از تفسیر این مشتی حمار　　دور باش و معنی قرآن بیار
رو تو دوری کن ازین مشتی پلید　　شد کلام حق از ایشان ناپدید
بین کلید حیله شان اندر بغل　　بر حذر میباش ازاین مشتی دغل
راه شرع مصطفی ویران کنند　　کفر را گیرند و نام ایمان کنند
شرع میگویند فرماید چنین　　رای خود را شرع پندارند و دین
روتو کارخود بیزدان راست کن　　راه خود درطور مردان راست کن
روتوباحق‌راست گوی‌وراست‌باش　　دور باش‌از خودپسندو خودتراش
رو تو از قاضی بدوری کزین　　زآنکه میگیرد برشوت از تو دین
گویدت با من اگر داری تو کار　　دین ما را گیرودین خود گذار
گر تو این ره ازرضای حق روی　　شرع در ظاهر شود بر تو قوی
شرع باطن مصطفی دارد نه تو　　شرع ظاهر را(۱) بگردان تامگو
راه باطل بهر دنیائی روی　　نیست اسلام تو در معنی قوی
هست دنیائی پلید و راهزن　　حبّ دنیائیت سازد کم ز زن
مفتی آورده کتاب حیله را　　پر ز رشوت کرده قاضی کیله را

---
۱ ـ شرع ظاهر نیز کردی نانکو .(نسخه)

خود مدرّس زحمت شبها کشید — روزها هم علّت سودا کشید
تا رسد وجهش زوقفی بر مدام — هست اندر مذهب این احترام
خود نه آخر اینحدیث، مصطفی است — طالب دنیا چو سگ باشد رواست
ای برادر حیلهٔ شرعی میار — دست از این جیفهٔ دنیا بدار

ورنه از قول رسول هاشمی
دور گردی از طریق مردمی

قال النبی صلی‌الله علیه و آله وسلم : « الدنیا جیفة و طالبها کلاب»

جیفهٔ دنیا چو مردار آمده — طالب آن کلب کردار آمده
بر تو ای نادان شده مردی حرام — چند گردی گرد مرداری مدام
بهر آن دنیا صحیفه باشدت — که همیخواهی که جیفه باشدت
تخم نیکی کار ونیکی کن درو — تا بری از جمله دینداران گرو
شد چوشیر مادرت اینها حلال — رو بترس آخر ز قهر ذوالجلال
من ز دنیائی ندارم یك پشیز — میل هم از وی ندارم هیچ چیز
من کلام حقّ بحقّ دانسته‌ام — نه چو دیگر مردمان بسته‌ام
هر چه حق گوید ز معنی بشنوم — فارغ و آزاد در کویش روم
من ندارم بحث بالا و نشیب — زآنکه دارم گنج سلطانی بجیب
هست دنیا همچو لقمه پیش من — در جهان جان و جانانم وطن
قحبهٔ دنیا که او بس لاده است — مقتدای ما طلاقش داده است
هر که ترك میل دنیائی بداد — دیدهٔ معنی به بینائی گشاد
گر تو چون ما ترك دنیائی کنی — مرد گردی ترك رسوائی کنی
من زمظهر گویم این اسرار را — رو تو مظهر خوان ودان عطّاررا
هست دروی بس عجایب بیشمار — جوهر ازدریای مظهر خوش برآر
دانکه‌هرمصراع‌اویك گوهراست — پس ز معنیهای قرآن جوهراست
من ز بهرت ره ز جوهر ساختم — وندر آن جوهر بمظهر تاختم

تا رسیدم در ولایتهای عشق　　آمد اندر گوش من هیهای عشق
هی هی عشق من ازحیدر بود　　زآنکه او در علم احمد در بود
این معانی ختم شد بر شاه من
زآنکه‌او باشد چو روحم در بدن

بیان خاتم بخشیدن حضرت امیرمؤمنان (ع) بسائل در بین نماز

دارم از بستان حق گلدستهٔ　　واینحدیث خوش ز خود وارستهٔ
سالکی نیکو خصالی مقبلی　　در طریق اهل حق صاحبدلی
گفت روزی مصطفی با مرتضی　　در عبادت بود از بهر خدا
پیش حق احرام بسته محو بود　　گاه اندرسکر و گه در صحو بود
در نماز استاده مستغرق شده　　گشته فانی و اصل مطلق شده
ناگهان یك سائلی فریاد کرد　　از عذاب بینوائی داد کرد
گفت از بهر کریم لایزال　　تو کرم کن با من درویش حال
ز آنکه دارم فقر بیحد در جهان　　تو مرا [1] از فقر ومحتاجی رهان
من بتو امیدوارم در کرم　　ز آنکه هستی در دو عالم محترم
هیچکس ازخوان تونومید نیست　　غیر را از فضل تو امید نیست
من بتو امیدوارم یا امیر [2]　　این فقیر بینوا را دستگیر [3]
پیش بعضی بود سائل جبرئیل　　این سخن راگر چه کم دیدم‌دلیل
بود حیدر در رکوع از بهر حق　　ناگهان زد سائلی پیشش نطق [4]
دست جود افشاند ناگه مرتضی　　داد سائل را ز انگشت او عطا
درر کوع او کردخود این‌سروری　　داد در راه خدا انگشتری

---

١ ـ خود مرا چیزی بده ایجان جان (خ ل).
٢ ـ ایولی (خ ل).
٣ ـ خود همین دم گیردستم یا علی (خ ل).
٤ ـ خوانده او ازعلم قرآن صد سبق (خ ل).

سائل آن تحفه گرفت وزود رفت　　در زیان آمد ولی با سود رفت[1]
چون بدست سائل افتاد آن نگین　　گفت من دارم سلیمانی ببین
چون پیمبر گشت فارغ از نماز　　گفت با حیدر که هستی اهل راز
این کرم خود در جهان ناید ز کس　　خود تو باشی خلق را فریاد رس
مصطفی میگفت با اصحاب خویش　　مرهمی باشد علی بر جان ریش
اندرین گفتار بود آن رهنما
جبرئیل آورد از حقّ انّما

قوله تعالی: « انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویوءتون الزکوة وهم راکعون»

گفت پیغمبر بیاران این سخن　　پیك ربّ العالمین آمد بمن
گفت حیدر را خدا این تحفه داد　　بر همه خلق جهان فضلش نهاد
گفت او والی بود در ملك من　　خود یقین میدان و را درسلك من
گشت داخل از یقین زوج بتول　　در ولایت با خداوند و رسول
حاکم ومیر و ولی خلق شد　　در ولا با مصطفی هم دلق شد
هر که باشد مصطفی او را ولیّ　　پس ولیّ او بود بیشك علی
مصطفی چون هست هادیّ خدا　　شد علی هادی شرع مصطفی
غیر حقّ خود نیست با حیدر کسی
او بده در عالم معنی بسی[2]

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم: «کنت مع الانبیاء سراً ومعی جهراً»

چون ولایت کرد در عالم ظهور　　دید اورا موسی اندر کوه طور
بوده مخفی با تمام انبیا　　گشته ظاهر با من آنشیر خدا
غیر حیدر نیست با من در وجود　　ز آنکه کرده او بحق دایم سجود

۱ ـ همچو آتش درمیان عود رفت.
۲ـ اونموده راه حق برهر کسی (نسخه).

غیر حیدر نیست مقصودم کسی گفته این اسرار معبودم بسی
کن بحیدر رشتهٔ ایمان درست باب شهر علم من او شد نخست

کرده‌ام ختم نبوّت در جهان
شد بر او ختم ولایت‌این بدان

بیان واقعه غدیر ونصب حضرت امیر مومنان(ع) بخلافت وامامت

یك روایت خوب ازمن گوش کن جام [1] از ساقی کوثر نوش کن
نقل دارم از ثقات با صفا آنکه روزی حضرت خیرالوری
چونکه او برگشت ازحجّ الوداع در غدیر خم مکان کردآن مطاع
جبرئیل از حضرت عزّت رسید نزل از حضرت به پیش او کشید
پیش او از پیش حق آورد پیك آیهٔ یا ایّها بلّغ الیك
گفت ای اصحاب دارم رازها رازها را گویم ایندم بر ملا

هرچه میکردم نهان زاهل وعید
من بگویم‌چونکه فرمان‌دررسید

قال جل وعلا :

« یا ایها الرسول بلغ‌ما انزل الیك من ربك وان لم‌تفعل فما بلغت رسالته »

پس نبی فرمود منبر ساختند از جهاز اشترش افراختند
رفت بر منبر رسول از پر دلی بود همراهش در آن منبر علی
گفت با اصحاب پیغمبر تمام این کلام خوش ادا و با نظام

با شما ای مردمان با وفا
نیستم اولی تر از نفس شما؟

قال النبی صلی‌الله علیه وآله وسلم : «یا ایهاالناس‌الست اولی‌بکم من انفسکم» قالوا بلی یا رسول‌الله‌قال:« من‌کنت مولاه فهذا علی مولاه»

جمله گفتند از طریق مهتری تو بما از نفس ما اولی تری

۱ ــ جام حیدر را زکوثر نوش‌کن (نسخه).

گفت هر کس را منم مولای او
پس علی مولای او باشد نکو

حیدر از فرمان ربّ کاینات
شد ولی بر مؤمنین و مؤمنات

هر که اودر دین من باشد درست
مهر حیدو در دلش باشد نخست

هر کرا باشد امیر وپیشوا
بعد من باشد امیرش مرتضا

چون مرا دانی نبی از عاقلی
پس بدانی ابن عمّم را ولیّ

چون خطاب آنشه‌بشیخ‌وشاب کرد
روی خود بر جانب اصحاب کرد

چونکه بشناسید حیدر را مقام
نعمت حق بر شما آمد تمام

آورید ایمان بشاه اولیا
حق شود راضی ز اسلام شما

هر که دارد در دل خود مهر من
مهرحیدر بایدش در جان و تن

چون شما را مهر او در دل شود
آنزمان دین شما کامل شود

قال الله تبارك وتعالی :

« الیوم اکملت‌لکم دینکم واتممت علیکم‌نعمتی ورضیت لکم الاسلام دیناً»

من بگویم آنچه مقصود خداست
در نهان وآشکارا عین ماست

من بگویم با تو راز ستر‌پوش
گر همیخواهی که‌دانی باده‌نوش [1]

من بگویم هر چه دارم در زبان
بشنو ودر گوش گیرو خوش‌بدان

من بگویم قصه نوحت تمام
زآنکه هستت کشتی معنی بکام

هر کرا من یار حیدر یار اوست
دشمن او سرنگون بردار اوست

هر کرا او شاه شد از من بود
دست او میدان که دست من بود

هر کرا اودوست من خوددوستش
دشمنش را ازغضب توپوست کش

هر که را او روز شد روشن بود
هر کرا او شاه شد با من بود

۱ـ که باشی سرنیوش (نسخه).

وقال علیه السلام: «اللهم وال من والاه وعادمن‌عاداه وانصرمن‌نصره واخذل من‌خذله والعن علی من‌ظلمه»

چون پیمبر کرد این معنی ادا دست خود برداشت از بهر دعا
گفت الهی دوستش را دوست گیر دشمنانش را بزن برسینه تیر
یا الهی دشمنش را خار کن منزل آندوزخی در نار کن
هر که او را یار باشد یار باش هر که یارش نیست زو بیزار باش
هر که بگذارد تو هم بگذاریش هر که بر دارد تو هم برداریش
در ولایت چون‌علی را بر گماشت دست‌او بگرفت وپیش‌خود بداشت
چون دو سر بودند اندر یك بدن هر دو بنمودند از یك پیرهن
لحمك لحمی بیان کرد ازنخست دمك دمی عیان کرد او درست
گفت یا اصحاب من مقبل شوید در مبارکباد او یکدل شوید
جملگی‌خوشحال گشتند آنزمان در مبارکباد بگشاده زبان
پس عمر بر خاست گفتا یا علی بر سر خلقان تو گردیدی ولی

هم بقول این شه آخر زمان
گشتی آخر تو امیر مؤمنان

بخ بخ لك یا اباالحسن اصبحت مولای ومولا کل مؤمن و مؤمنة

من ولای تو بجان کردم قبول زانکه هستی اینزمان نور رسول
چون عمر راند اینمعانی بر زبان من ندارم از تو این معنی نهان
گفت بادت این مبارك بوالحسن که شدی مولای جمله مرد و زن
چون عمر بوبکر هم اقرار کرد روسیه شد هر که او انکار کرد
باطن ایمان ما را روح از اوست باطن انسان‌همه مفتوح از اوست
ریخت پیغمبر بگوش جمله در از محبت جملگی گشتند پر
هر که او اقرار کرد ایمان ببرد هر که کردانکاراو خود جان‌نبرد
تو بغفلت عمر خود ضایع مکن مشنو از منکر در اینمعنی سخن

زانکه انکار از خدا دورت کند　　وز طریق مصطفی کورت کند
باولی اقرار ننمودن که چه　　بر طریق کافران بودن که چه
پی نبردی خود براه راست تو　　زانکه در معنی نداری هیچ بو
در دل دانا ز معنی گنج شد　　در دل نادان معانی رنج شد
خلقها در رنج گنجاند او نهان　　گنج دارم من بعین تو عیان
گنجها از گنج او آورده‌ام　　واندر آن یك جوهری پرورده‌ام
من کلید آن ز مظهر ساختم　　باب آن از مهر حیدر ساختم
هست شهرستان علم مصطفی　　تو بمظهر کن در آخر التجا
گر نمیدانی تو شهر و باب را
باب ، حیدر دان وشهرش مصطفی

قال النبی صلی الله علیه و آله : « انا مدینة العلم و علی بابها »

مرتضی و آل او یك مظهرند　　حیدر و اولاد از یك گوهرند
حبّ ایشان دار دایم در ضمیر　　تا شوی روشن تر از مهر منیر
حبّ ایشان دار و راه شرع رو　　تا کنی در مزرع ایمان درو
حبّ ایشان دار و از غم شادرو　　جان و ایمان‌رابجانان کن گرو
جان جانان آنکه او را مصطفی　　خودشفیع آورده است اندر دعا
جان‌جانان آنکه‌دردل‌نورازاوست　　دیده و جان نبی مسرور ازوست
جان‌جانان آنکه بااو هل‌اتی است　　در بر او خلعتی از انّماست
جان جانان آنکه جبریل امین　　سالها بوده است با او همنشین
جان‌جانان آنکه‌چون روح‌است‌او　　در حقیقت کشتی نوح است او
جان‌جانان آنکه‌دردل‌دین ازوست　　صبر و آرام دل مسکین ازوست
جان جانان کیست با جانم یقین　　آنکه مهر اوست ایمانم یقین
جان‌جانان آنکه نام او علی است　　هم بظاهر هم بباطن او ولی‌است
جان جانان آنکه او را قدرتست　　هم یدالله است و عین رحمت است

جان‌جانان آنکه‌علم من از اوست / بلکه‌خود عطّار درمعنی‌هم اوست
جان جانان مرتضی باشد مرا / چون بدانستی براه او درا
جان جانان کرده در جانم وطن / آید ایندم بوی منصوری ز من
بود منصور آنکه سرّ رافاش کرد / نقش بود اوخویش‌را نقّاش کرد
نقش این مظهر ندیده هیچکس / دم نگه دار و مزن با کس نفس
من چو جان‌خویش‌پنهان‌دارمش / در میان جان چو جانان دارمش
زانکه‌مقصودم‌زمعنی‌خودهم‌اوست / هست‌دریائی که‌این گوهردراوست
من که عطّارم ز شك برخاستم / نخل معنی از یقین آراستم
اصل معنی را بگفتم من عیان / لیك از ارباب صورت شد نهان
هست این عالم پر از غوغا و شور / هر کسی دینی گرفته خودبزور
واندر آن دین‌میکند عقبی خراب / حاصل از دینش بود آخر عذاب
هر که در دنیای دون آلوده شد / او بکفگیر بلا پالوده شد
هر که او اسرار سبحانی شنفت / در حقیقت راه انسانی گرفت
هر که با او اهل معنی یار شد / عارف تحقیق چون عطّار شد
هر که اسرار ولی خواهد شنید / دل ز غیر او همی باید برید
آن یکی خانه‌است جای‌دو مکن / تیره دل از نقش غیر او مکن
هر که او را دل بصد جا بند شد / پیش او اسرار من کی پند شد
هر که او را دیدهٔ احول بود / در دو عالم کار او مهمل بود
هر کرا با مصطفی ایمان بود / حبّ شاهش در میان جان بود
هر کرا باشد محمّد پیشوا / او علی را داند آخر رهنما
هر که‌را باشد علی خود رهنما / او رسیده خود بشهر هل اتا
هر کرا باشد کمال و دانشی / ایّها النّاسش بود خود پرسشی
هر کرا باشد بقرآن التجا / از درون او برآید انّما
هر که‌را باشد بشه قبله درست / علم صورت را بکلّی او بشست

هر کرا گشته سعادت یار او　　شهسوار دین بود سردار او

هر کرا گردد سعادت رهنمون　　منزل او هست نیشابور و تون[۱]

هر کرا باشد سعادت همنشین　　شد بسوی مشهد سلطان دین

اصلم از تون است و نیشابور جای　　باشدم در مشهد سلطان سرای

گشته‌ام از خادمان درگهش　　بلکه گردی هستم از خاك رهش

فخرها دارد ملك از خادمیش　　حور جنّت یافت راه محرمیش

در ره کعبه کنی بر خود حرج
یك طوافش بهتر از هفتاد حج

قال‌النبی صلی‌الله علیه و آله : «من‌زار ولدی بطوس‌فکانما زار بیت‌الله سبعین مرة»

این سخن باشد بقول مصطفی　　طوف او هفتاد حج دارد بها

همچو عطّارم کمین هندوی او　　مرغ روحم زایری در کوی او

فخر من این است کز شهر توام　　خادمی سرگشته از بهر توام

فخر انسان‌خود بملك و جاه نیست　　غیر را در پردهٔ دل راه نیست

هست این پرده میان ما و حق[۲]　　ور نه دارم ملك معنی زیر دلق

من سبق را از علی آموختم　　جوهر و مظهر از او اندوختم

جوهر و مظهر ز معنیهای اوست　　کاندرین‌دنیا چوروی او نکوست

ای ترا روئی بهر انسان شده
عالمی در روی تو حیران شده

حکایت بر روح‌صاحب الولایة وبیان‌آنکه هرکه اورا شناخت ، صاحب دل‌است وهرکه او را نشناخت گرفتارآب وگل

یا امیر المؤمنین این بنده‌ات　　از گنه کاری شده شرمنده‌ات

یا امیر المؤمنین عطّار سوخت　　در میان آتش اسرار سوخت

---

۱ ــ جای او باشد به‌نیشابور وتون (خ ل) .

۲ ــ از پس این پرده دادندم سبق ل خ).

یا امیر المؤمنین دستم بگیر   چون تو باشی دستگیرم یا امیر
میکنی ای پادشاه انس و جان   دستگیری کن ز پا افتاد کان
گر چه دورم بر تو دارم التجا   حاجت عطّار مسکین کن روا
دستگیر خلق عالم شاه ماست   داغ مهرش بر دل آگاه ماست
دستگیر هر که شد انسان شد او   رست از جسم و تمامی جان شد او
لاف منصوری زند در ملك هو   هم تو گشتی دار منصوری برو
جمله ملك و ملایك آن تو   ناصر خسرو شده دربان تو
مظهر و جوهر ز دو نان دور دار   روح عطّار از تو تا یابد قرار
بس ز غیبم مژده‌ها دادی که رو   خاطر خود را مرنجان نو بنو
مظهر و جوهر ز کان ما بود   اندر این دنیا نشان ما بود
اینهمه معنی ز گنج سرّ ماست   کی بگوئیمش بمفلس کین کجاست
مظهر ما هم به پیش یار ماست   خودبدست مفلسان جوهر کجاست
اهل دل خود ظاهرش را نیك دید   او گل بستان ظاهر نیك چید
اهل دل دانند معنیهای او   در سر مردان بود سودای او
اهل دل با حقتعالی راز گفت   خودشنید آن رمز و با او باز گفت
ای شده در ملك معنی پایدار   رایت معنی بیا بر پای دار
هست احمق دور از معنی دل   همچو حیوان درفتاده او بگل
اهل دل دارند جام معرفت   تو کجا یابی مقام معرفت
اهل دل دارند سرّ یار من   آنکه در جان است پود و تار من
اهل دل داند حقیقت را تمام   توچه میدانی که هستی از عوام
اهل دل گویند راز دل بدل   چون ندانستی شوی پیشم خجل
گر همیخواهی که اهل دل شوی   همچو عطّار اندر این منزل شوی
کن مقام و منزل سلمان طلب   تا بیابی سرّ معنی بی سبب
هر که او را حال سلمانی بود   بر سر او تاج سلطانی بود

همچوسلمان چون اباذر راه یافت
معنی عرفان دل از شاه یافت

تربیت نمودن بطلب هدایت و بیان آنکه مراد از کلمه التعظیم لامر الله فرمان بردن ولایت امیر است و تعظیم نمودن آن و شفقت نمودن برخلق بتعلیم آن

ای پسر گویم ترا آثار خیر — تا بیابی بهرهٔ در کار خیر
چند چیزی کن بمعنی اختیار — تا دهندت جام معنی صد هزار
اوّلا ترس از خدا باید ترا — تا سعادتها سزا باشد ترا
دوّمین بر خلق عالم رحم کن — زآنکه پیغمبر بما گفت این‌سخن
امر حق را تو بسی تعظیم کن — خلق را کن شفقت و تعلیم کن
امر حق چبود مطیع شه شدن — با مطیعان ولی همره شدن
از اولوالامر ار کنی فرمان‌قبول — هم کنی از حق اطاعت هم رسول

بعد از آن از جان طلب کن‌راه‌را
واندر آن ره میطلب تو شاه را

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم : «التعظیم لامرالله والشفقة علی خلق الله»

تا که ایمانت شود محکم از او — مهر او میدار در جانت نکو
جان‌خود آمیز با مهرش نکو — تا درآید در میان جانت او
دیگری آن کز میان خلق رو — گوشهٔ گیر و درون دلق رو
چون بیابی سرّما سرپوش باش — در میان عاشقان می نوش باش
رو چو عطّار و قناعت پیشه کن — در میان مظهرم اندیشه کن
زاد راهت هرچه باشد غیرازین — دشمنان باشند و دارندت کمین
ای برادر اهل دنیا را مبین — ز آنکه ایشانند گمراهان دین
تو بهر درویش عارف باش یار — گاه‌گاهی جوهر را پیش آر
چون به بینی جوهر ذاتم چنان — اندر آیی در میان سالکان

درّ ز بحر دل در آرم بیشمار گر تو میجوئیش رو جوهر بیار
هر دری زین گوشوار عالمی‌است هر که‌این[1] را گوشدارد آدمی‌است
فکر وذکر خویش راصافی بساز جهد فرما آنگهی اندر نماز
بعد از آنی روزه‌دار از کلّ نفس ز آنکه باشد روزهٔ تو غلّ نفس
از طعام بد بپرهیز ای پسر همچودد کم باش خونریز ای‌پسر
نفس را از روزه اندر بند دار مر ورا نز لقمهٔ خورسنددار
روزهٔ میدار چونمردان مرد نفس خود را از همه میدار فرد
ني همين از اكل او را باز دار بلکه نگذارش بفکر هیچکار
روتو کش‌نفس ومگردانش‌توسیر وانگهی بر خود مگردانش دلیر
ذکر حقّ باشد تمامی کار او ورنه از خوردن نباشد عار او
در میان اهل معنی کن حضور زآنکه ایشانند چون دریای نور
رو تو ازمردان دین غافل مباش زآنکه‌ایشانند ما را خواجه تاش
گر تو اهل فضل را نشناختی دین و دنیا را بیك جو باختی
رو معانی دان شو و اسرار خوان تا شوی در ملك معنی جان جان
نقطهٔ باب ولایت را طلب وآنگهی از وی هدایت را طلب
گر نبایستی بعالم راهبر کی فرستادی رسول با خبر
انبیا را اولیا باشد وصی اولیا را اصفیا باشد صفی
اولیا و انبیا لطف حقّ‌اند در حقیقت جمله حقّ مطلق‌اند
انبیا را خود ولی باید مبین تا بگوید علم معنی را یقین
گرتو بی ایشان روی راه ای‌پسر از حقیقت خود کجا یابی خبر
گر نیابی تو ولی را در جهان رو زمظهر جوی تا گوید عیان
هر چه ایشان گفته‌اند آنرا شنو هرچه کردند ای پسر با آن گرو
تا شوی در ملك معنی مقتدا خیز وبرخوان ربّ انصرنی علی

۱ ـ هرکه درکوشش بداردآدمی است .

تا رسی بر آنچه مقصودت بود [۱] — خود بیابی آنچه مطلوبت بود
بهره کی یابی ولی زین کارتو [۲] — زآنکه میجوئی بسی اسرار تو [۳]
هر که آزار کسی دارد بدل — پیش مردان باشد او دایم خجل

جانت از مهر علی آباد کن [۴]
خاطرت از بار غم آزاد کن

سؤال نمودن خواجه ابوالحسن نوری سبب مخالفت معویة بن ابی‌سفیان علیه‌اللعنه و بیان نمودن آنرا

خواجهٔ نوری بما همخانه بود — وز طریق ناقصان بیگانه بود
علم معنی از وجودش همچو نور — شعله‌میزد همچو [۵] نور کوه‌طور
یك شبی در پیش من آن بحر راز — از حکایات شهان میگفت باز [۶]
از احادیث نبیّ و از علوم — وز حکایات شه هر مرز و بوم
گفتگوئی بود خوش ما را بهم — از مقامات صحابه بیش و کم
گفتمش از حرب صفّین گو سخن — یا ز حرب نهروان هم یاد کن
چون امیرالمؤمنین آن قتل عام — کرد و گفتا خود منم نصّ کلام
چون کلام‌الله را بز چوب دید — کرد با اصحاب خود گفت وشنید
که شما را خود طبیب حاذقم — آن کلام صامت و من ناطقم
صد هزاران تن ز سر بیجان شده — ذوالفقار شاه خونریزان شده
اینچنین قتلی ندانم بهر چیست — پور بوسفیان بگو بر دین کیست
پور بوسفیان ز اصحاب نبی است — جنگ او با مرتضی از بهر چیست

---

۱ ــ محبوبت بود (خ ل).
۲ ــ راه حق رفتن نباشد کار تو.
۳ ــ زآنکه میخواهی بسی‌آزار تو .
٤ ــ روتو ازبهر خدا دل شاد کن .
۵ ــ برطریق .
٦ ــ راز .

گفت او با من که گویم سر این ‌‌ گوش خودرا سوی من دارای امین
چو نکه فاروق ازجهان بیرون شتافت ‌‌ حکم در ایام ذوالنورین یافت
گفت بااوچون توهستی خویش من ‌‌ دایماً خواهی که باشی پیش من(۱)
بیتو ملك شام ویران میشود ‌‌ بر طریق قوم هامان میشود
بایدت رفتن بشام و عدل کرد ‌‌ مال دنیا را سراسر بذل کرد
خاطر درویش ومسکین شاد کن ‌‌ مسجد اندر شام ومصر آباد کن
پس بدست خویش منشورش نوشت ‌‌ کردلازم حکم او برخوب وزشت
او گرفت آن حکم وشد تا حدشام ‌‌ زیر حکم آورد مردم را تمام
گاه گاهی از ضرورت ظلم کرد ‌‌ بر همه ارباب دولت ظلم کرد
چون شنید اوبارها آن ظلم وداد ‌‌ او تغافل کرد و داد کس نداد
عاقبت از ظلم وجور آن پلید ‌‌ گشت ذوالنورین کشته روزعید
مردمان کردند سعی قتل او ‌‌ هیچکس حاضر نشد در غسل او
پور صدیق آمده با او بجنك ‌‌ بر سر او بارها میریخت سنگ
هم بایشان سعد و مالك یار شد ‌‌ ز آنکه از کردار او بیزار شد
این خبرچون پور بوسفیان شنید ‌‌ گفت واویلا خلیفه شد شهید
زین خبر صبح نشاطش شام شد ‌‌ ظلم پیشه کرد و بی آرام شد
پس تفحص کرد کاینغوغا که کرد ‌‌ با خلیفه اینچنین سودا که کرد
مردمان گفتند کز دفع گزند ‌‌ جمله از قهرش ز اطراف آمدند
وآنهمه در پیش حیدر رفته‌اند ‌‌ بر ره سلمان و بوذر رفته‌اند
جمله را با او شده بیعت درست ‌‌ گوئیا این نخل از آن باغ رست(۲)
چون همه در بیعت شاه آمدند ‌‌ از همه راهی بیك راه آمدند
او ورا از شام دردم عزل کرد ‌‌ هر چه بوداز مال جمله بذل کرد

۱ ـ خواهمت دایم که باشی پیش من
۲ـ این شجر از باغ سلطانی برست .

پس امیر از شام او را خلع کرد وین چنین حکم از برای شرع کرد
مملکت را حکم با عباس داد بر همه اقران خود فضلش نهاد
بهر ملك شام منشور او گرفت حکم هر نزدیك و هر دور او گرفت
پورسفیان لشگریرا عرض کرد بهر لشکر بس یراقی فرض کرد
کرد شخصی را سوی حیدر روان گفت رو این نامه را با او رسان
گفت دارم خون عثمان را طلب تا که کرده قتل او را بی سبب؟
قاتلان هستند پیشت اینزمان جانب من زود شان بفرست هان
تا از ایشان من کنم تحقیق آن ورنه ریزد خون خلقی در جهان
پس همیگفتند از هر مرد و زن جملگی با پورسفیان این سخن
که علی صد بار با ایشان بگفت با همه در آشکارا و نهفت
که باو دم کم زنید از هر کجی گشته ذوالنورین با من ملتجی
گر باو دیگر عداوت میکنید خویشتن را زود گردن میزنید
ترك کردند آنجماعت چند روز چونکه بیرون رفت شاه دلفروز
کار خود کردند وشه حاضر نبود اینچنین قتلی بکس ظاهر نبود
شاه هم اندر جواب نامه گفت کای شده بامکر و باهر حیله جفت
گر تو اندر قتل او داری سخن ساز دار العدل و تحقیقی بکن
زود حاضر شو بپرس از حال او وز عناد خلق و قیل و قال او
قتل او را تا سبب ظاهر شود هر که باشد قاتلش حاضر شود
چون براو ثابت شود آنحال و کار او قصاص آن بیابد در کنار
از امیر المؤمنین چون این شنفت پور بوسفیان جواب خوش بگفت
گفت من خودحاکمم براهل شام متّفق باشند با من خاص و عام
گفت آندم چون علم را بر فراشت حاکم اندرشهر کی خواهم گذاشت
حکم نشنید از امیر مؤمنان او فتاد اندر خطا یك چند آن
کرد دردین چون خلاف آن بیحیا گشت واقع لاجرم آن حربها

اینسخن‌راچون بیان کرد اینچنین   گفتم ای‌نوری‌چه میگوئی دراین
گفت از من بشنوای طالب عیان   اینحکایت را که من سازم بیان
من ز باب خود شنیدم این سخن   کو بمن گفت اینمعانی فهم کن

شافعی هم گفته زینمعنی تمام
وین سخن‌خاص است درعالم‌نه‌عام

عقد اخوت مصطفی بامرتضی

گفت روزی مصطفی اصحاب را   عقد میفرمود با هم در اخا
گفت او با یکدگر یاری کنید   خود بهم عهدو وفاداری کنید
چون شوم من یارتان حق یار شد   از بدیهای شما بیزار شد
گفت ای صدّیق هستی یار من   در مغاره بوده یار غار من
گفت بافاروق کی‌چست آمده[1]   در طریق شرع من رست آمده
هر دو را با یکدگر بیعت بداد   پس برادر کردشان و عهد داد
پس بذوالنورین گفت‌ای‌یارما[2]   کاتب وحی منی پیشم بیا
پس بعبدالله [3] او را عقد داد   جمله را با یکدگر دادی وداد
دو بدو با یکدگرشان عقد داد   میشدند از صحبت هم جمله شاد
جملهٔ اصحاب کردندی خروش   بود اندر گوشهٔ حیدر خموش
گفت با او مصطفی گو حال گو   خود چنین ساکت‌چرائی‌ای نکو
گفت ما را یا نبیّ المرسلین   تا یکی تنها گذاری اینچنین
جملگی گشتند با هم همنشین   من شده در گوشهٔ تنها چنین
گفت ای نور ولایت در نهان   جبرئیل آمد بگفتا کن چنان
بعد از آن گفت‌ای‌تومحبوب الاه   بند خود عقد اخوّت را بشاه
زآنکه حق‌این‌عقدرادرعرش‌بست   ای سر هر سروری پیش توپست

۱ـ پس عمررا گفت کی چست آمده .
۲ـ پس بعثمان کردرو کی یار ما .
۳ـ با بن عوف .

جملهٔ کرّوبیان حاضر بدند   ماه وخورشید اندرآن ناظربدند
حوریان‌خود جمله‌جان‌افشان‌شدند   دررخ این هر دو شه‌حیران شدند
حق تعالی بیعت ما بسته است   تونه‌پنداری که این‌خودرسته‌است
پس نبی‌دست علی راچون گرفت   صیغهٔ عقد اخوت را بگفت
بعد از آن گفتا که شو فارغ زغم   ما چو موسائیم وچون هارون‌بهم

قال النبی صلی الله علیه وآله : «انت اخی فی‌الدنیا والاخرة وانت منی بمزلة هرون من موسی »

پس مبارك گفت احمد شاه را   کرد آن خورشید روشن ماه را
هردوهمچون ماه‌وخورتابان‌شدند   همچو انجم دیگران پنهان شدند
از جبینها گرد رُفتند آنهمه   پس مبارکباد گفتند آنهمه
زین‌ولایت‌مرتضی‌چون برفروخت   جان‌اصحاب نبی از رشك سوخت
هر که او با شاه مردان عقدبست   زد بدامان نبی بی شبهه دست
رو تو عقدی بند با ایشان درست   دامن آل نبی را گیر چست
عقد میباید که با دینت بود   در جهان نی ظلم و نه کینت بود
پور بوسفیان اگر کرد او خلاف   تیغ ظلم او کرد بیرون از غلاف
گر خلافی کرد با شیر خدا   بود خود آن با خدا و مصطفی
هر که او ضدّ علیّ مرتضی است   بیشك او ضدّ خدا و مصطفی‌است
هر که ضدّ حق بود او کافراست   ضدّحیدر دشمن پیغمبر است

رو تو از اهل خدا آگاه شو
پس بدین مصطفی همراه شو

تشویق نمودن مستعدان بولایت حضرت شاه مردان

چون بدین مصطفی همره شوی   از طریق مرتضی آگه شوی
هرچه گفتار کلام است و حدیث   گوش کن مشنو سخن‌ازهرخبیث
رو تو بیعت کن باولاد رسول   تا کند الله ایمانت قبول

هر چه فرمایند میکن تو بجان — تو بجان کن آنچه گویندت عیان
خود ورای رأی ایشان راه نیست — گر روی ره غیر آن جز چاه نیست
چاه چبود چاه خسران چاه ویل — گفتمت حرفی ببینش چون سهیل
آن سهیلی کز یمن بر هر که تافت — از شعاعش بوی دید و رنگ یافت
بوی و رنگ از حب آل مصطفی است — هر که دید او سرخروی دوسر است
هر کرا چیزی بخاطر خوش بود — دفتری سازد که ظاهر خوش بود
رو تو غیر از راستی چیزی مگو — ز آنکه باشد این بعالم خودنکو
هر که او دفتر بقلّابی کشید — عاقبت خود را بخلّابی کشید
ای برادر خط بقلّابی بکش — پیش قلّابان فکن این غل وغش
عالمی از دست خط گمره شدند — جمع دیگر بر خطوط شه شدند
خط شه با خط احمد جمع کن — بعد از آن چون نور ایمان شمع کن
هست قلّابی خلاف دین همه — چیست چندین رسم و این آئین همه
رسم و آئین را گذار و راست باش — باش یکروی و مکن این راز فاش
راست قول مصطفی و مرتضی است — غیر این هر کس که کرد او بر نخاست
راه احمد راه حق دان بیگزاف — راه دوزخ دان ره اهل خلاف
خط کلام است و حدیث است و ورع — نیست حاصل دیگرانرا جز جزع(۱)
هیچ میدانی که در عالم چه شد — اینهمه بدعت بعالم از که شد
از کسی کو راه حق پوشید و رفت — آستان دوزخ او بوسید و رفت
رو تو بی حکم خدا کاری مکن — خویش را درضد چو مرداری مکن
هر که از دین نبی بیزار شد — او نجس گردید چون مردار شد
هر که او در راه دین تقصیر کرد — خویشتن را در جوانی پیر کرد
هر که او آید بهمراهی ما — جای او باشد بهشت باصفا
هر که با او یار شد او یار دید — کور شد آنکه ورا اغیار دید

---

۱ ــ دیگران میدان بظاهر چون جذع (جذع) بمعنی خر مهره است .

هر چه در عالم بظاهر حاضر است　　تو یقین میدان که فانی آخر است
تو بظاهر نیك باش و نیك رو　　تا بباطن تو شوی معنی شنو
رو مقام بیخودی را گوشه کن　　وآنگهی گفتار ما را توشه کن
غیر ایشان نیست هادی ای عزیز　　گر تو بینی ناکسی و بی‌تمیز
تو کناره گیر از شهر بدان　　رو بصحرا آر و خود را وارهان
هست صحرا وادئی بس با حضور　　دیدهٔ اغیار از آنجا مانده دور
هست صحرا جای امن و باصفا　　هر که آمد رفت از اهل وفا
هست صحرا آنکه گل روید از او　　اهل معنی نکته‌ها گوید از او
غیر را آنجا نباشد هیچ راه　　خار نبود در میان آن گیاه
چون برون آیی تو از شهر بدن　　اندر آن صحرا روی بی‌خویشتن
بوی حبّ مرتضی مستت کند　　در بهشت عدن پابستت کند
خانه و شهر بدن ویران کنی　　همچو گل جا در میان جان کنی
رو تو نیکو باش وهرجا بائی باش　　زآنکه این معنی نباشد بی‌بلاش
رو بلای آسمانی را بخر　　تا که یابی از بلای او ثمر
گر بلا از وی بود نیکو بود　　خود بلای تو همه از تو بود
هر بلا کز وی بیاید خوش بود　　بر سر تو خود بلای تو بود
رو مکن با اهل حق جنگ ونزاع　　گر کنی حشر تو باشد با سباع
حیف باشد خود که شیطان در جهان　　خود تو وسواسی شوی با این و آن
رو تو از وسواس شیطان دور باش　　تا ببینی با نبی در یك قباش
گر بصورت در دو مظهر جلوه کرد　　مظهر ما در دو عالم هست فرد
هست بینا آنکه راه حق رود　　کور گردد آنکه او بر دق رود
رو بحجّت کار کن با شاه حق　　زآنکه اعمی را نباشد راه حق
راه حق از معصیت گردد خراب　　من ز جور تو دلی دارم کباب
ساختی یك خانه را هفتاد در　　سر بسر از دین احمد بیخبر

باب يك دانم بگفت مصطفی   مصطفا گفتا علیؑ بابها
خود بر آ از باب او در علم حق   تا بری از جمله صدّیقان سبق
رو ازین در تو بشهر مصطفا   تا ببینی جنّت و فردوس را
چونکه جنّت خواستی باحق گرو   رو تو فتّاح علیم از حق شنو
زآنکه حق دانا ز سرّ خلق شد   در درون جبّه و هر دلق شد
من درون جبّه دیدم شاه را   از درون یابم بسویش راه را
گر بدین و مذهبش تو نگروی   در حقیقت مرتد و ملعون شوی
مذهب غیر از دلت بیرون دوان   در دلت نهری ز ایمان کن روان
مذهب شه را بدان و راه جو[1]   تا که باشد علم شرع تو نکو
من براه اهل ملّت رفته‌ام   بر همه اطوار سنّت رفته‌ام
سنّت پیغمبر و ملّت یکیست   راه‌حیدررادراین‌خود کی‌شکیست
هست مهر شاه مردان بر دلم   قرنها این بُد سرشته در گلم
تا که گفت آنشاه من بامن سخن   عیب من در این سخنها تو مکن
آنچه او گفته‌است‌من‌خود آن کنم   غیر دینش را همه ویران کنم
تو ز دین او بکن يك خانهٔ   واندر آنجا جای ده جانانهٔ
مایهٔ تو گنج حبّ او بود   در دو عالم مایهٔ نیکو بود
گنج و مایهٔ حبّ او باشد ترا   چون نداری گنج گردی بینوا
خانهٔ تو خانهٔ شیطان بود   پیش تو دیو لعین رحمان بود
جا مده در خانه بغض و کینه را   تیره از ظلمت مساز آئینه را
هر که بر دین شه مردان برفت   ازجهان میدان که باایمان برفت
خانهٔ دل را ز غیرت پاك كن   و آنگهی رو جان دشمن‌چاك كن
جان دشمن چاك كردم زین سخن   زآنکه دشمن را نباشد بیخ و بن
من سخن از دانش او گفته‌ام   وز عطایش درّ معنی سفته‌ام

۱ ـ مذهب حیدر بگیر و راه جو

ور نه از عطّار کی آید سخن   این معانی را بدان و فهم کن
در درون خود آتش شوقش بود
در میان جان من ذوقش بود

تنبیه ارباب غفلت ، وبیان احوال ودریافت خود ، ونصیحت‌نمودن غافلان

ای تو غافل از درون و از برون   خود درافتادی‌در این‌چه‌سر نگون
ور نه من راهت ز معنی ساختم   سحر ایمان را در او پرداختم
راه روشن ساختم از نور او   چون ندیدی تو شدی مهجور او
جان من نور ولای او گرفت   وز دو عالم خود صدای او گرفت
خاك نیشابور از او گلزار شد   هر که‌بد درخواب از او بیدارشد
من دراو کشتم ز بهرت گل بسی   عاقبت گل را بچیدم بی‌خسی
تا کسانرا کی رسد زان غنچه بو   زانکه من چیدم گل ازبستان او
هاتف غیبم همی آواز داد   یك گلی از غیب در دستم نهاد
گفتمش ای سرّ غیبی حال این   گوی با من تا شود سرّم یقین
گفت‌این معنی که‌با توهمره‌است   یك گلی از بوستان الله است
بلبل آن بوستانت ساختند   بعد از آن مست جهانت ساختند
این معانی را که توخواهی نوشت   هست ورد جمله حوران بهشت
هیچ عاقل بر ملا این را نگفت   جمله دارند این معانی را نهفت
من بخود این را نگفتم درجهان   هرچه گفته است‌اوبگویم‌من‌عیان
من نشان بی‌نشانان یافتم   در دل خود گنج پنهان یافتم
سالها در این سخن حیران بدم   واندر آن دریای بی‌پایان بدم
بوی گلزارت دماغ من گرفت   عالمی نور چراغ من گرفت
رو ببر تو از چراغم روشنی   تا نباشی تو چو خفّاش دنی (۱)
روشن و خندان شواز نورش‌دمی   لحظهٔ برریش‌دل کن مرهمی (۲)

---

۱ ــ گر نباشی همچو خفاش دنی (خ ل)
۲ــ رو تو روشن باش از نورش دمی   باش برجان همه چون مرهمی

گوش کن اسرار حق‌راهمچومن — تا رهائی یابی از شیطان تن
تن ترا ویران ز دنیائی کند — جان ترا روشن ز بینائی کند
اندر این دنیا چو تن پرور شوی — از چنین تن عاقبت بیسر شوی
از تن بیسر چه آید غیر هیچ — هیچ چبود هیچ میدانی تو گیج
گیج باشد هیمهٔ دوزخ یقین — سهل باشد گرتو باشی این چنین
ای برادر خویش را صافی بساز — تا شود درهای رحمت بر تو باز

چون شدی درراه حق‌حق را ببین
این سخن نقل‌است از سلطان‌دین

بیان سر لوکشف نمودن علی علیه السلام و به عین‌الیقین، عالم بعلوم آن بودن

آن امیری کو بود در راه حق — برده از کلّ خلایق او سبق
خوانده او علم لدنی را تمام — بوده او در علم معنی با نظام(۱)
گفت چون حق‌را بدیدم در یقین — گشت کشف من همه اسرار دین
چونکه‌علمت یافت‌حق‌را درعیان — دان که حق باتست در معنی نهان
گر ببیند آنچه من هم دیده‌ام — یکسر مو بیش و نه کم دیده‌ام
سرّ غیبی بر دلم گشته عیان — گرچه هست‌ازدیدهٔ هر کس‌نهان
از نهان و آشکارا حاضرم — بر زمین و آسمانها ناظرم
چون بدیدم حق نبینم هیچ غیر — غیر را در این معانی نیست سیر
من بباطن دیده‌ام حق را یقین — دیده بگشا و بمن حق را ببین
من بعین عین خود حق بین شدم — زآن باهل بغی اندر کین شدم
هر که از فرمان من سر تافته — او وجود خویش بی‌سر یافته
هر که‌باحق راست‌رفت‌ایمان‌برد — ور نه از شمشیر من کی جان برد
داده حق بر من بقدرت ذوالفقار — تا کشم از جان بیدینان دمار
من بغیر از حق نبینم هیچ چیز — زآنکه‌اوبخشیده ما را این تمیز

۱ ـ زو شده خود علم معنی با نظام

هرچه‌حق گفته‌است‌من‌آن کرده‌ام　　غیر حق را جمله ویران کرده‌ام
ای برادر راه حق چون شاه رو　　زآنکه او در راه حق بُدپیش‌رو

رو چو او دین محمّد را بگیر
تا شود روز پسینت دستگیر

ترغیب نمودن طالبان براه حق و بیان مستی و شورکردن ، و ظهور ولایت ولی رادر هرنشأه بازنمودن ، وشرح‌حال‌خود بر آن افزودن

شو مطیع مصطفی و مرتضی　　زآنکه حق گفته بقرآنشان ثنا
تو ثنای شه بجان پیوند ساز　　تا شود پیوند تو با اهل راز
جملهٔ عالم فتنه و غوغای اوست　　در همه جا منزل و مأوای اوست
او ظهوری کرده در جانم بدهر　　لاجرم اسرار ریزم نهر نهر
موج اسرارم نگر منصور وار　　هر زمان نوعی دگر گیرد قرار
گاه عاشق گاه معشوق است آن　　گه بأرض و گه بعیّوق است آن
گاه سلطان گاه رحمن گاه نور　　گاه رفته در درون نار و شور
گاه ایمان گاه احسان گاه لطف　　میرسد زو بر دل آگاه لطف(۱)
گاه روح و گه روان و گاه جان　　گاه گشته در درون جان نهان
گاه عیسی گاه موسی گاه طور　　گاه کرده در درختی او ظهور
گاه جود وگاه همّ وگاه غم　　گاه بوده در معانیها کرم
گاه ایمان گاه برهان گاه نوح　　گاه در اجسام انسان روح روح
گاه طوفان گاه باران گاه نم　　گاه اندر جوش معنی همچویم
گاه جام و گاه باده گاه خم　　گاه درجای رسول او گشته گم
گاه گویا گاه بینا در همه　　گاه بوده چون شبان اندر رمه
گاه زرع و گاه درع وگاه شرع　　گاه اصل اندر یقین و گاه فرع
گاه جید و گاه دید و گاه عید　　گاه پیر وکرده عالم را مرید
گاه سلطان گاه شاه و گاه میر　　گاه او شاه دو عالم را وزیر

۱ـ گاه قهر وگاه بحروگاه عطف .

گاه کان و گاه جان و گه روان   گاه در ملك معانی شه نشان
گاه سال و گاه ماه و گاه روز   گاه هست از نور اعیان دلفروز
گاه سرّ و گاه برّ و گاه فرد   گاه بوده با ملایك در نورد
گاه نطق و گاه خلد و گاه حور   گاه کرده در دل انسان ظهور
گاه روزی گاه رازی گاه سمع   گاه گردد در میان حکم جمع
گاه راز و گاه ناز اندر عیان   گاه حیدر گاه شیری در جهان
گاه مل گاهی گل‌است و گاه‌خار   گاه منصور آمده استو گاه دار
گاه ذوق و گاه شوق‌و گاه روح   گاه بوده اهل معنی را فتوح
گاه آدم گاه نوح و گاه دم   گاه بر لوح محمد چون قلم
گاه عصمت گاه رحمت گاه نام   گاه آمد همره احمد بجام
گاه تاك و گاه باغ و گاه می   گاه رفته بر سر مستان که هی
گاه اوّل گاه آخر گاه نور   گاه در کلّ جهان کرده ظهور
گاه با من گاه بی من گاه من   گاه در ملك معانی جان و تن
اینکه من گفتم همه گفت وی‌است   اینهمه گفتار از گفت نی‌است(۱)
من زنی این رازها بشنیده‌ام   بلکه در عین این معانی دیده‌ام
گفتگویم نه همه هر جائی است   اینهمه افغان من از نائی است
برده چون نائی ز چشم من رمد   آن دمم بیرون که بر من میدمد
همچو حیدر بگذر ازدنیای دون   تا نیاویزند از دارت نگون
حیدر از دنیا یکی در هم نداشت   تخم دین(۲) جز درزمین‌دل نکاشت
بود او را مصطفی خوش همدمی   فاطمه او را بمعنی محرمی
بوده سبطینش ز محبوبان حق   کس نبرده در جهان زیشان سبق
این منم از درس ایشان برده بهر   خشك لب بنشین تودر نزدیك نهر
نهر خود پر آب کن از بحر من   یا برون آیکزمان از شهر تن

۱ـ اینهمه معنی زگفتار نی است .
۲ـ بلکه او تخمی ز گندم هم نکاشت .

هر که بامن باشداو همچون من است　　در درون او ز معنی روزن است
شهر من شهر امیر است ای پسر　　تو نداری خود ز شهر من خبر
شهر من تون است و نیشابور هم　　در زمین طوس گشتم محترم
خاك این وادی به از گل جهان　　اینمعانی را نمیدارم نهان
همچو مکه طوس باشد جان ملك　　چون رضا گشته در آن سلطان ملك
ملك من دارد دو نقد مرتضی　　آن یکی محروق و آن دیگر رضا
ملك ما را بر همه جا فخر هاست　　ز آنکه سلطان خراسان فخر ماست
چون محمد(۱) میر نیشابور شد　　از قدومش آنزمین پر نور شد
از جفا چون گشت محروقش لقب　　سوخت جان بیدلان از تاب و تب
من از آنخاکم که خاکم نور باد　　دایماً این ملك ما معمور باد
زید سلطان را زیارت کن بتون　　گر توخودهستی بمعنی رهنمون
سرخ کوهك گشت چون ارزنده‌اش　　گشته سلطانان عالم بنده‌اش
اصل من از تون معمور آمده　　مولدم شهر نشابور آمده
هست نام من محمد ای سعید　　شد فریدالدین لقب از اهل دید
من ز باب علم عطار آمدم　　لاجرم گویای اسرار آمدم
من شدم عطار و عطار آن من　　من بدم اسرار و اسرار آن من
من بحکمت گفتم این اسرار را　　تا شوی یار و شناسی یار را
یار احمد دان و حیدر را بهم　　یارت ایشانند از حق محترم
یار صورت گرچه هست این باوفا　　یار معنی بود با او مصطفی
مصطفی و مرتضی خود بی شکی　　بوده اندر صورت و معنی یکی
آل احمد خود همه جان منند　　خود یکی‌اند ار بصورت بس تن‌اند
در هدایت معنی ایشان یکی است　　کور آن کورادر اینمعنی شکی است

۱ـ مقصود امامزاده محمدبن جعفرصادق علیه‌السلام معروف بامامزاده محمد محروق است که در خارج نیشابور نزدیك قبر شیخ مدفون است .

من که گویم مدح ایشان‌درسخن   بر کنم بنیاد خصم از بیخ و بن
رو منافق حبّ ایشان کن بدل   تا نباشی بیش عزت خود خجل
خود منافق را نباشد دین درست   زآنکه میراثی‌بود بغض‌اش نخست
از منافق ای برادر دور باش   تا نگردی از رفاقت مبتلاش
دان منافق را تو در دین رو سیاه   چون خرلنك اوفتد آخر بچاه
دان منافق همچو نارو همچو دود   رو گریز ازصحبت اوخود توزود
دان منافق را تو زنبوران زرد   سالکان را ریش زخم نیش کرد
ای منافق هست کردار تو ننك   همچوحجّاج آمدی دردین‌تو لنك
خود منافق نیش دارد در بغل   تا زند بر رهروان نیش آندغل
نیش او زهر است و گفت من دوا   تو روان بر خیز و نزد من بیا
تا به بینی شهد زنبوران عشق   بر دلت ریزد ز جان باران عشق
دین ما در اصل وصلی داشته   وصل آمد هر که اصلی داشته
آدم صورت نباشد آدمی   کی شوند این مردم بد آدمی
هر که در صورت بماند بد بود   معنی آمد نیك و صورت رد بود
چون گل آدم باسرار او سرشت   وز نفخت فیه من روحی نوشت
پس بحکم حق ملایك سجده‌اش   جمله کردند و بدادابن مژده‌اش
که ترا چون‌حق زگل‌پرداختند   بر همه عالم خلیفه ساختند
حق بآدم گفت از گندم حذر   تا نیفتی از بهشت ما بدر
رو کن‌از گندم حذر باحق نشین   تا شوی واصل‌تو درحقّ الیقین
رو توچون‌حیدر مخور گندم بدهر   تا نه بینی در درونت نیش زهر
چون زگندم دور کردی نفس را   باحیا و علم باشی آشنا
یعنی از فرمان مکن تو انحراف   تا نگردی مبتلا اندر خلاف
چون خلافی از تو ناگه سر زند   خطّ عصیان بر جبین تو کشد
همچو شیطان کو زامر انکار کرد   گشت‌ملعون‌چونکه‌استکبار کرد

سر نه پیچی هرگز از فرمان‌دمی　　تا شوی در ملك معنی محرمی
هست فرمان الهی آنکه تو　　تابع احمد شوی و آل او
هر کرا علم و حیا همره بود　　از یقین او تابع آن شه بود
بعد از آن آید حیا نزدیك عقل　　تا بگیرد از علوم عقل و نقل
علم از آدم (۱) دان که حق داده بوی
من نگویم کز کجا بوده است و کی

تمثیل در فرستادن عقل و حیا و علم از حضرت عزت بحضرت آدم

چون ز عزت خلعت آدم بداد　　تاج اسرارش روان بر سر نهاد
گفت ای جبریل این سه تحفه را　　بر بنزد آدم خاکی ما
گوی کاین سه تحفه از حق آمده　　از برای دید مطلق آمده
تا بتو باشند خود یار و ندیم　　هم بتو باشند در معنی مقیم
تو بایشان باش و با ایشان نشین　　تا که حاصل گرددت اسرار دین
پس نظر کرد آدم معنی در آن　　دید نور عالم معنی در آن
گفت آدم با ملایك در ملا　　کاین سه جوهر را که آمد از خدا
عقل خواهم تا جدار من شود　　علم خواهم در دلم محکم شود
خود حیا را جا بچشم خویش کرد　　او نظر در حرمت او بیش کرد
منزلی کردند خود هریك قبول　　شرح اینمعنی همی داند رسول
گفت هر کس علم دارد جان بود　　خود حیا یك شعبه از ایمان بود
هر که او باعقل باشد متقی است　　این شقاوت بیشکی از احمقی است
هر کرا باعقل همراهی بود　　دیدنش از ماه تاماهی بود
هر کرا علم از معانی بوده است　　عالم و اسرار دانی بوده است
هر کرا عقل وحیا همراه اوست　　آدم معنی دل همراه اوست (۱)

---

۱ ـ چونکه اینعلم از خدا آمد بوی　　من‌بگویم کز کجا بوده است وکی خل
۱ ـ خود شاه اوست

هر که داردعقل‌ودین‌همراه‌اوست   خود مقام فضل منزلگاه اوست
عقل باعلم و حیا چون جمع شد   سینه‌ها روشن ازاوچون شمع شد
هر که دارد عقل این دو پیروند   پس حیا و علم باوی بگروند
هر که دارد عقل راه شه رود   نی چو بیعقلان درون چه رود
رو تو از بیعقل و نادان کن کنار   تا چو حیوان می نباشی در قطار(٢)
خود حیا اهل معانی را بود   علم وعقلت از حیا ظاهر شود
جان من دان پرتو انوار اوست   زانکه او را علم معنی یار اوست
عقل باعلم و حیا همخانه شد   هم می و میخانه و جانانه شد
از من و میخانه عشق آمد برون   گشت اودرملك معنی رهنمون
گفت باجان که بیا تا برپریم   خرقهٔ تن را سراسر بردریم
خیز تاباهم می معنی خوریم   پس(٣) بسوی ملك معنی ره بریم
دل زباطل پاك کن آنگه درون   تا نیندازندت از خانه برون(٤)
ظاهر و باطن بمعنی پاك ساز   بعد از آن اندرمساجد کن نماز
گرنماز پاك خواهی پاك شو   ورنه اندر بند جسمت خاك شو
گلشن جانرا بعشقش پاك دار   تابروید گل بمعنی صد هزار
شوق ما ازحالت مستان بود   جان ما از شوق او نالان بود
سرّ اسرارش نهانی آمده   جوهر ذاتش عیانی آمده
صد هزاران راز دارم در درون   لیك بستم باب معنی ازبرون
ای همه مشغول صورت آمده   جملگی محض کدورت آمده
در نظر غیر خدارا پست کن   دفتر معنی ما را دست کن
توبخوان وگوش کن اسرار من   تابیابی کلبهٔ عطّار من

٢ ـ تانباشی همچو حیوان درقطار خل

٣ ـ وین لباس زهد را از تن دریم خل

٤ ـ از بالا نگونه

کلبهٔ عطّار جای عاشقانست واندراو[۱] ظاهر سرورعارفانست
اهل صورت نیست اندر منزلم گفتهٔ ایشان نباشد حاصلم
من ازاین صورت برون رفتم تمام صورت و معنی او دارم مدام
من کتاب صورت خود شسته‌ام چشم صورت بین خودرا بسته‌ام
علم حال من همه عالم گرفت بلکه تار ورشته آدم گرفت
علم من درعرش حوران خوانده‌اند نی گرفتاران دوران خوانده‌اند
علم صورت ازرهت بیرون برد علم معنی برسر گردون برد
علم صورت معنیت ویران کند صد هزاران رخنه درایمان کند
علم صورت اهل صورت رانکوست لیك درمعنی بغایت نانکوست
علم معنی در دل خود جای کن علم صورت را بزیر پای کن
علم معنی را بخود همراه بین علم صورت را زبهر جاه بین
علم معنی عشق را دارد عیان[۲] علم صورت عقل را دارد زیان[۳]
علم معنی عالم جانها گرفت علم صورت درزمین مأوی گرفت
علم معنی خود حیادرچشم داشت علم صورت تخم جهل وعجب کاشت
علم معنی کرد جانم را شکار تا دهد او را بباز شهریار
علم معنی آمد وشیطان گریخت در درون من همه ایمان بریخت
علم معنی آمد و عالم گرفت در حقیقت کشورآدم گرفت
علم معنی آمد و جانیم داد مهر سلطان در درون من نهاد
علم معنی آمد و گفتار شد پیش احمد آمد و کردار[٤] شد
علم معنی سرفراز دین ماست در دو عالم آیهٔ تلقین ماست
علم معنی بادل من راز گفت قصّهٔ آدم بیکدم باز گفت

۱ ــ واندرو اسرار دید عارفان است خل
۲ ــ عشق دارد در زبان
۳ ــ عقل دارد در عیان
٤ ــ کرار

علم معنی عشق رادر برگرفت   رفت و کیش ساقی کوثر گرفت
علم معنی کفر ودین ازمن ربود   گفت رو ایندم بکن حقرا سجود
علم معنی آمد و احمد شنید   گفت باحیدر نبی در عین دید
علم معنی آمد و شرعش گرفت   بعداز آن ازاصل(۱) وازفرعش گرفت
علم معنی با محمد راز گفت   بعد از آن باشاه مردان باز گفت
علم معنی کرد در عالم ظهور   بعد ازآن اوبرد موسی را بطور
علم معنی بود اسرار خدا   علم معنی بود انوار هدی(۲)
علم معنی مصطفی را شرع داد   بعد از آن بامفتی ما فرع داد
علم معنی باعلی همراه بود   خود نبیّ الله از آن آگاه بود
علم معنی را رسول الله دید   او علی را اندر آن(۳) همراه دید
علم معنی راکه این عطّار گفت   جملگی از گفتهٔ کرّار گفت
علم معنی کاف و ها یاعین وصاد   هست در معنی بقرآنت گشاد
علم معنی درطریقت راست بود   در نهان سرّ حقیقت را نمود
علم معنی در دلم معنی شکافت   بعد ازآن درمظهر انسان بتافت
علم معنی را زمعنیها بپرس   در حقیقت روز از نادا بپرس
علم معنی خود کلام الله خواند   برزبان ذکر ولیّ الله خواند
علم معنی گشت در بازار عشق   یافت او سر رشتهٔ اسرار عشق
علم معنی را هدایت کار کن   خیز و رو خود را باو تویار کن
علم معنی پادشاه علم بود   زآن فقیر بینوا را حلم بود
علم معنی کاروان سرّ غیب   دامن من چاك کرده تا به جیب
علم معنی را بدل عطّار یافت   زان معانی گوهر اسرار یافت
علم معنی را شریعت خانهٔ   غیر آنخانه همه ویرانهٔ

---

۱ ـ در اصل خود فرعش گرفت
۲ ـ پیش عیسی رفته انوار خدا
۳ ـ زانکه حیدر را بخود

علم معنی خانهٔ دلها گرفت — و اندر آنجا منزل ومأوی گرفت
علم معنی گوش کرده جبرئیل — هست گفتار نبیّ الله دلیل
علم معنی قاف تاقاف آمده — زآن همه معنی می صاف آمده
علم معنی در درونم زد علم — زآن سبب برهم زنم لوح و قلم
علم معنی بود اسرار نهفت — شاه مردانش درون چاه گفت
علم معنی نی شد وآواز کرد — اهل معنی را بخود همراز کرد
علم معنی گشت بانی همنشین — اینزمان گفتار او در من به بین
علم معنی را ندانستی چه بود — خویش را برباد دادی همچو دود
علم معنی باعلی گفتا نبی — این چنین اسرار ما کی داند ولی
علم معنی مرتضا علیه‌السلام راجام داد — بعد از آن در راه او آرام داد
علم معنی باعلی اسرار گفت — بعد از آنش حیدر کرّار گفت
علم معنی باعلی علیه‌السلام همدم شده — در میان جان ودل محرم شده
علم معنی پیش او خود روشن است — بعداز آن درجان عاشق روزن است
علم معنی را زمظهر پرس و رو — و آنگهی اسرار ربّانی شنو
علم معنی را زمظهر گوش کن — بعداز آن چون جوهری درگوش کن
علم معنی را عبادتخانه ایست — واندر آنخانه خدارا دانه‌ایست
علم معنی را محبّت دانه شد — بعد از آنش آدمی همخانه شد
علم معنی گفتگو دارد بسی — مثل این مظهر ندارد خود کسی
علم معنی رو بخود همراه کن — بعد از آنی جان ودل آگاه کن
علم معنی گفتگو دارد بسی — خودنخوانده مثل این مظهر کسی
علم معنی مهدیم دارد بغیب — زآنکه آنشه سرّها دارد بجیب
علم معنی داشت حیدر در یقین — زآنکه او بد مظهر اسرار دین
علم معنی دان تو علم اوّلین — هم باو ختم است علم آخرین
علم معنی دان تو باب اولیا — زآنکه او بوده‌است نفس مصطفی

علم معنی دان که معنی روح تست　　شهسوار لو کشف خود نوح تست
علم معنی مهدی من شد بعلم　　هست ازمهدی مرا خودعلم وحلم
علم معنی مهدیم دارد زغیب　　زانکه آنشه سرّها دارد به جیب
علم معنی دان و ترك جاه کن　　خیز و فکر توشهٔ اینراه کن
علم معنی دان و سر گردان مشو　　همچو کوران جهان ترسان مشو
علم معنی دان و راه حق برو　　واز ولیّ الله کلام حق شنو
علم معنی دان چوشاه لو کشف　　تاشود بر تو حقایق منکشف
علم معنی دان وازصوری گذر　　تا خلاصی یابی از نار سقر
علم معنی دان واز بد کن حذر　　زآنکه این دنیا ندارد ره بدر
علم معنی دان و خارج رامبین　　گر همیخواهی که باشی پاکدین
علم معنی دان و از صورت گذر　　زانکه صورت بین شده خوددربدر
علم معنی دان و معنی فاش کن　　همچومنصوری که گفته است این سخن
علم معنی دان وازخود کن حذر　　زآنکه خود بین را نباشد ثمر
علم معنی دان که معنی سهل نیست　　همچوصوری اوهمه برجهل نیست
علم معنی دان و راه شرع رو　　تابری از جمله اهل دین گرو
علم معنی دان بحکم مرتضی　　گرهمیخواهی که باشی باصفا
علم معنی دان زجعفر در جهان　　زآنکه بااو بوده علم حق عیان
علم معنی دان و صادق را شناس　　پس زعلم او بنه در دین اساس
علم معنی دان و خاك راه باش　　تو محبّ و دوستدار شاه باش
علم معنی دان و خود را تو مدان　　زانکه این دانش ترا دارد زیان
علم معنی دان وحق درخویش بین　　زآنکه اینمعنی ندارد خویش بین
علم معنی دان وعقل از حال گیر　　وانگهی گفت مرا زو فال گیر
علم معنی دان و چون عطار باش　　در میان چشم دل دیدار باش
علم معنی دان و چونخورشید شو　　پس برو در ملك او جمشید شو

علم معنی دان و رفض او مبین   ز آنکه دارد در حق را در نگین
علم معنی دان بنورم در سخن   اینمعانی خود ز جوهر فهم کن
علم معنی دان و فتوی گوش کن   حبّ او باشد مرا خود بیخ دین
هر که دارد حبّ او ایمان برد   ورنه ایمانش همه شیطان برد
رو تو حبّش در درون دل بکار   تا درخت نور بینی بی شمار
رو تو حبّش دار و صیقل زن دلت   تا نروید خار غفلت از گلت
راه او را جو اگر مرتد نهٔ   همچو مفتی زمان تو رد نهٔ
از منافق دور باش او را مبین   گرهمیخواهی که باشی پاکدین
رو تو شهبازی بمعنی پر بر آر   ورنه باشی در دو عالم خوار وزار

ای پسر تو روح را شهباز کن
نه مثال خرمگس پرواز کن

در بیان روح و جسم و نقصان نفس ، وگرفتاری روح باو و رهائی یافتن ببرکت متابعت شاه اولیا

روح تو شهباز علوی آمده است   او شهنشاه سماوی آمده است
خرمگس نفس است و بس دنیاپرست   او کند دایم بمرداری نشست
تو بروح خویشتن بنگر که چیست   بعداز آن درمعنیش بنگر که کیست
دشمن بسیار دارد روح تو   لیك از او دایم بود مفتوح تو (۱)
نفس دشمن کور سازد روح شاد   تا روی در عالم معنی چو باد
دشمن روحت همی بخل است و آز   ز آن کنی از کاهلی دایم نماز
دایما نفس تو باشد همچو سك   آهوان حرص را گیرد بتك
خود بکذّابی بر آوردی تو نام   تا بزیر جبّه بنهادی تو دام
دیگر آنکه غافلی از یاد حق   بهر یکدنیار کردی صد عرق
از عرق در مرگ رو اندیشه کن   در معانیها عبادت پیشه کن

۱ ـ درگه بود مفتوح تو.

نفس تو چون غافلت سازد ز حق   دایما باشی تو اندر واق ووق
بهر مال و گنج داری رنج و درد   خیز و افشان دامن خود راز گرد
کرد شیطان یك گنه توصد کنی   هر چه گوید او تو آنرا رد کنی
دیگر آنکه علم باطل ورد تست   صدچوشیطان‌هرطرف‌شاگردتست
سینه‌ات از حیله و شر پر بود   در خیالت آنکه آن پر در بود
رو صدف پر درّ معنی کن چومن   تا شوی فارغ ز شرّ اهرمن
دیگرت‌وسواس‌ونخوت درسراست   اینچنین‌شیوه تراکی درخوراست
دید تو باشد جدا اندر جهان   زآنکه‌منصب‌داری وخرج گران
گردبدعت گرد بر گردت گرفت   ورد باطل کردی و دردت گرفت
هست جسمت حقهٔ پرریم و خون   وقت خوردن میشوی توسرنگون
هست اجسامت پراز اخلاط ودرد   اندر این آلودگی خفتی و مرد
اندرین دنیا مکن زنهار خواب   زآنکه در معنی نباشد این صواب
گرچو حیوان توبخوردن راضیی   من ز تو بیزارم ار خود قاضیی
قاضی شرع محمّد نیستی   زآنکه اندر شرع احمد نیستی
در شریعت رد نه بینی همچو او   گر ز معنی تو خبر داری و بو
رو ازینها بگذر و مقصود بین   در میان جان خود معبود بین
رو تو این قطره بدریا وصل‌ساز   زانکه اینمعنی بدانند اهل راز
جسم‌خودراپاك گردان‌همچوروح   خویش را انداز در کشتی نوح
رو تو غیر حق زجسمت دور کن   بعد از آنی خانه‌ات پر نور کن
غیر بیرون کن که حق آید درون   گشت نفست درسوی الله رهنمون
در درون خانه دارم راز حق   برده‌ام از جملهٔ خلقان سبق
من سبق‌ازپیش خود کی‌خوانده‌ام   بر زبان من غیر او کی رانده‌ام
من سبق از مرتضی دارم بگوش   لیك داردآن سبق صد پرده پوش
هست ازآن‌یك‌پرده پیش‌جبرئیل   در درون پرده اسرار جلیل

آسمان شد پردهٔ انوار او[1] این زمین یك گردی از اسرار او[2]
غیر او خود نیست با عطّار هیچ تو بیا بر نام من این نامه پیچ
غیر او در دل ندارم مهر کس مصطفی باشد گواهم این نفس
غیر مدح او نگویم مدح کس زآنکه مدح او خدا گفتست بس
هست عطّار این زمان بس مستمند سینه مجروح و فقیر و دردمند
ای تو را ملك معانی در نگین جملهٔ کرّ و بیانت خوشه چین
ای تو را معبود محرم داشته در میان جان آدم داشته
هست اسرارم بمعنی بود بود در همه جا مظهر انسان نمود
جوهر ذاتم ترا انسان کند در معانی همچو در غلطان کند
جوهر ذاتم عیان اندر عیان مظهر من هم نهان اندر نهان
مظهر و جوهر براهت آورد بلکه خود نزدیك شاهت آورد
خواهم از فضلت خدایا رحمتی کن بلطف خویش بر ما رحمتی
خوان انعام تو باشد در خورم سرّ سودای تو باشد در سرم
ایخداوندا بحقّ انبیاء حقّ قرب و حقّ قدر اولیاء
کاین سخن را کن زنا محرم نهان[3] زآنکه می‌بینم در آن حق راعیان
حق عیان شد پیش ارباب کمال حق نهان شد پیش جمع قیل‌وقال
حق عیان دان پیش‌ره بینان عشق هست ظاهر نزد محبوبان عشق
حق عیان دان پیش جمعی اهل درد خیز و راه غیر حق را در نورد
حق عیان دان پیش‌درویشان دین گه شده پیدا بآن و گه باین
حق عیان دان در وجود اهل دل تو شدی از فعل نفس خود خجل
فعل نفس تو ترا تیره کند بر جمیع فعلها خیره کند
دارم از علم لدّنی نقطهٔ هر دو عالم پیش او خود ذرّهٔ

---

۱ ــ اسرار او .
۲ ــ ازرفتار او .
۳ ــ کن کتبهایم زنا اهلان نهان .

هان که مقصودت ازان حاصل بکن تا بیابی جان معنی در سخن
من سخن گویم چو درّ شاهوار بهر تو آوردم و کردم نثار
من سخن در ذات یزدان رانده ام بعدازآن مظهر به انسان خوانده‌ام
من سخن دارم نگویم پیش کس زآنکه تو واقف نهٔ از کیش کس
کیش ترسائی به است از دین تو زآنکه از نفس است کفر آئین تو
کردهٔ هفتاد فرقه دینت را از نبی شرمی بدارای بیحیا
رو طریق آل احمد دار دوست راه ایشان تویقین دان راه اوست
راه را دان از نبی و از ولی تو باین ره رو گریز از کاهلی
کاهلی از جاهلی باشد ترا جاهلی کفر جلی باشد ترا
من ترا راهی نمایم راه راست وآنگهی گویم که‌راه‌حق کجاست
من ترا در راه حق رهبر کنم آگهت از دین پیغمبر کنم
من ترا در راه حق خندان کنم خارجی را همچوسك گریان کنم
من ترا راهی نمایم همچو نور تا کنی در عالم معنی ظهور
من ترا راهی نمایم از کلام انّما بر خوان اگر داری نظام
من ترا راهی نمایم از یقین گر توهستی مؤمن وبس‌پاکدین
من ترا راهی نمایم از رسول توهم ازعطّار[1] کن این‌ره قبول
من ترا راهی نمایم همچو روح تا روی در کشتی احمد چو نوح
من ترا راهی نمایم گر روی واندرین ره کن بمعنی دل قوی
من ترا راهی نمایم در علوم بعد من هم عارفی گوید بروم[2]
من ترا راهی نمایم از الست گر نباشد اعتقادات تو پست
من ترا راهی نمایم از ولی سر بنه در راه او گر مقبلی
من ترا راهی نمایم در ظهور تا توبینی‌عکس رخسارش چونور

۱ ـ رو تو از عطار .

۲ ـ اشاره بظهور مولانا جلال الدین محمد رومی صاحب مثنوی است

من ترا راهی نمایم در علن / تا تو بینی شاه خود در خویشتن
من ترا راهی نمایم عشق گفت / آشکاراهین بکن سرّ نهفت
من ترا راهی نمایم از کرم / غیر اینره خود بعالم نسپرم
من ترا راهی نمایم از کمال / گر تو باشی فاضل و عابد بحال
من ترا راهی نمایم همچو روز / اوّلش عشقست و آخر دردو سوز
من ترا راهی نمایم فکر کن / رو تو یاری گیر و با اوذکر کن
من ترا راهی نمایم از خدا / لیك باید که تو باشی پارسا
من ترا راهی نمایم از علیم / تو بر آن ره رو بجنّات النعیم
من ترا راهی نمایم خود بدهر / کاندر و بینی هزاران شهر شهر
اینچنین ره سالکان سر کرده‌اند / پی از آن در ملك معنی برده‌اند
اینچنین ره را نبیّ الله دید / این حقیقت را همه از حق شنید
مصطفی ره را بفرزندان نمود / راه ایشان گیر وحق را کن‌سجود
راه ایشان گیر تا حق بین شوی / ورنه اندر گور بی تلقین شوی
راه ایشان گیر و دینت ترك کن / از محبّان باش و کینت ترك کن
راه ایشان گیر تا ایمن شوی / در ره معنی همه باطن شوی
راه ایشان گیر و در جنّت درای / زانکه جنّت باشدایشان‌را سرای
راه ایشان گیر و با سلمان نشین / زانکه سلمان بوده اندر عین دین
گر روی این ره بمنزلها رسی / ورنه کی در معنی دلها رسی
گر روی این ره مسلمان گویمت / فیض بار از نور ایمان گویمت
گر روی این راه تو نامی شوی / ورنه چون شیطان ببد نامی شوی
گرروی این دم بحق واصل شوی / ورنه چون دیوار شوره گل شوی
گر روی این ره تو دنیائی مبین / ورنه رو بنشین و رسوائی مبین
گر روی این ره نبی همراه تست / مصطفی و آل او آگاه تست
گر روی‌این‌ره‌شوی‌واقف‌زخویش / در درون خویش می‌بینی‌تو کیش

گر روی این ره دلت روشن شود   بعد ازآن جسم تو هم گلشن‌شود
گر روی این ره مثال جان شوی   ورنه در ملك جهان بیجان شوی
گر روی این ره معانی دان شوی   خود درون جوهرت انسان شوی
گر روی این ره خدا راضی ز تو   مصطفی و مرتضی راضی ز تو
گر روی این ره نظام الدین‌شوی   یاشوی حلاج وهم حق بین شوی
گر روی این ره شود روشن دلت   نعرهٔ مستان برآید از کلت
گر روی این ره عبادت پیشه کن   رو زنا اهلان دین اندیشه کن
گر روی این ره محبّت بایدت   و از دل عطّار همّت بایدت
گر روی این ره یکی همراه گیر   بعد از آن رو دامن آنشاه گیر
گر روی این ره چو ابراهیم رو   یا چو اسمعیل کن جانت گرو
گر روی این ره زسر باید گذشت   ورنه اندر گوشهٔ باید نشست
گر روی این ره چومن‌دانی همه   هم تو علم معرفت خوانی همه
گر روی این ره به اسراری رسی   خود بکنج خانهٔ یاری رسی
گر روی این ره سفر باید سفر   تا تو بینی در جهان هرخیرو شر
گر روی این ره‌توهمّت دارپیش   رو طلب کن جوهر ذاتم زخویش
گر روی این ره بمظهر کن نظر   تا نیفتد در وجود تو خطر
گر روی این ره خطر ناید زبد   خود همه افعال بد آید ز بد
گر روی این ره ببُر ازخلق هم   تا نگردی پیش ایشان متّهم
گر روی این ره بحق‌واصل شوی   ورنه چون دیوار شوره گل شوی
گر روی این ره دلت روشن شود   بعد از آن چشم توهم گلشن‌شود
گر روی این ره محبّت بایدت   وز دل عطّار همّت بایدت
گر روی ره دامن آنشاه گیر   بعد ازآن دست یکی همراه گیر
گر روی این ره زسر باید گذشت   از مراد خویش برباید گذشت
گر روی این ره تو فرد فرد شو   در میان اهل معنی مرد شو

گر روی این ره تو مارا یاد کن　　روح ما را از دعائی شاد کن
گر روی این ره باو باید نشست　　وآنگهی از غیر او باید گشت
گر روی این‌ره‌دلت‌غمگین مدار　　زانکه گیرندت بمعنی درکنار
گر روی این‌ره‌بخلقان کن کرم　　وآنگهی بیرون کن از ذاتت ستم
گر روی این‌ره مجو آزار خلق　　روبمعنی کن نظر در زیر دلق
گر روی اینره‌نهان کن سرّ من　　تا نگویندت بدیها در سخن
گر روی این ره برو آسوده شو　　وآنگهی بر از ملایك تو گرو
گر روی این ره توفرد فرد شو　　در میان اهل دل یك مرد شو
گر روی این ره‌ززن‌باید گذشت　　بلکه از صندوق تن باید گذشت
گر روی این ره تو دنیائی بریز　　بعد ازآن از أهل دنیا کن گریز
گر روی این ره زراه خود گذر　　راه حق را خدا دان بی خطر
گر روی‌اینره‌توخورده‌دان‌شوی　　در معانی موسی عمران شوی
گر روی اینره تو مارا یاد کن　　روح ما را از دعائی شادکن
گر روی اینراه منزل گویمت　　اوّلا از کعبهٔ دل گویمت
گر روی اینراه شفقت کن بخلق　　تادهندت جامهٔ شاهی نه دلق
گر روی اینراه باید همرهی　　تانماید اندرین راهت رهی
گر روی اینراه بایاران بهم　　من ترا خرگاه در کرسی زنم
گر روی اینراه بی یاران مرو　　تانیفتی در درون چاه و کو
گر روی اینراه و یاری نبودت　　مظهر وجوهر بکن توهمرهت
گر روی اینراه بی رهبر مرو　　ور روی میبایدت صد جان نو
گر روی اینراه باعطّار باش　　بحرلطف و مظهر انوار باش
روتو اینراه و مرو دنبال کس　　زانکه هفتادند درمعنی وبس
روتو اینراه و رضا ده برقضا　　تا دهندت در معانیها عطا
روتو اینراه و بیا در کوی او　　تا به بینی در معانی روی او

روتو اینراه و مرو باگمرهان — زانکه‌هستندهمچوحیوان بیزبان
روتو اینراه و محمد ﷺ رابدان — زانکه‌اوهست رهنمای انس‌وجان
روتو اینراه و درینره شاه بین — بعد ازآنی نور إلاّ الله بین
روتو اینراه وبدانش‌اصل‌خویش — زانکه‌برحق‌باشی وباوصل‌خویش

رو تو این راه و علی را دان امام
تا که گردد دین و اسلامت تمام

قصه شیخ شقیق بلخی وهارون الرشید،وبیان نمودن ربقه امام معصوم موسی کاظم علیه السلام و منصور حلاج و تمثیل آنکه آشنا بیگانه را راه بآشنائی مینماید و بیگانه آشنا نمیشود

بود شیخی عابد و بس پارسا — بود او مشهور از اهل صفا
داده او را معرفت یزدان پاك — غیر حق را رفته بود از جان پاك
نام او را باتو گویم ای رفیق — خوانده‌اندش اولیای حق شقیق(۱)
بود او درعصر هارون الرّشید — شرع احمد را نهان از خلق دید
رفت روزی نزدهارون درخلا — تابگوید سرّ اسرار خدا
در خلاف و آشکارا و نهان — آنچه دیده بود خود گوید عیان
چون‌بدیداورا‌خلیفه عذرخواست — گفت هستی درزمانه مرد راست
زاهدی مثلت ندانم در جهان — نیست زهد تو به پیش من نهان
شیخ باأو گفت زاهد نیستم — من بزهد خویش عابد نیستم
زاهد است آنکو قناعت باشدش — زهد هم از دید طاعت باشدش
من بترك دید دنیا کرده‌ام — آخرت را جسته پیدا کرده‌ام
زاهد دنیا توئی ای ملك بین — زآنکه داری ملك دنیا درنگین
خود باین دنیا قناعت کردهٔ — آبروی آخرت را بردهٔ
من بهردو کی قناعت میکنم — وصل او خواهم که طاعت میکنم

۱ ــ مقصود شیخ شقیق بلخی از اولیا و عرفای قرن سوم هجری است

چونکه هارون اینسخن بشنیداز او / آه سردی خوش بر آورد از گلو
گفت پس ایشیخ پندی ده مرا / تاشرم دل سرد ازاین محنت سرا
شیخ گفتا حق ترا باخویش خواند / بعد از آن برجای صدّیقان نشاند
تابیاری صدق بر گفتار حق / ازکلام مصطفی خوانی ورق
هرچه حق فرموده باشد آن کنی / غیر حق را در جهان ویران کنی
دیگر آنکه عدل کن تو درجهان / گو تو داری ازعلوم دین نشان
ورنه عمر خویش ضایع میکنی / خویش را ازخلد مانع میکنی
دیگر آنکه جای حیدرجای تست / مسند عزّت بزیر پای تست
بود علم و فضل در ذات علی / خود حیا و جود ظاهرزآن ولی
او دل از شرع نبی پرنور کرد / وز شجاعت کفر را مقهور کرد
حق تعالی ذوالفقارش چون بداد / وهم او در جان بی‌دینان فتاد
شرع احمد را رواج ازتیغ داد / پیش تیغ او خوارج سر نهاد
تو مخالف را چو آنشه منع کن / اصل ایشانرا بکن ازبیخ وبن
داد مظلومان زظالم واستان / غیر را محرم مکن در این و آن
خلق عالم شادمان از عدل تو / بر جمیع پادشاهان فضل تو
ورنه باشی حاکمی غافل بدهر / عاقبت ظلمت بگیرد شهر شهر
حق تعالی سرنگون اندازدت / خود چه‌میدانی که چون‌اندازدت
تو طریق عدل را بنیاد کن / عالمی از عدل خود آباد کن
رو تو بنیادی بمان ازعدل‌خویش / رو فرست اسبابِ عقبایت ز پیش
رو تو راهی ساز همچون راه حج / زآنکه بنیادی‌ندارد خشت و کج
رو تو راهی ساز از علم طریق / گر تو هستی با من مسکین رفیق
رو تو راهی ساز از شرع نبی / تا ببینی روز روشن در شبی
رو تو با ارباب دین همّت بدار / زآنکه این دنیا نباشد پایدار
رو به پیش موسی کاظم بحلم / زآنکه او باشد بمعنی کان علم

رو به پیش موسی کاظم بحرف جان خود را در ره او ساز صرف
رو به پیش موسی کاظم که او هست نقد احمد و حیدر نکو
رو به پیش موسی کاظم ببین در جمالش نوری از حق الیقین
رو بر موسی کاظم عذر خواه زآنکه تو منصور را کردی تباه
تو به پیش کاظم از منصور پرس حالت مستان حق از طور پرس
رو تو از آل نبی همّت طلب ز آنکه ایشانند در دنیا سبب
رو تو کفر خویش ازخوددور کن در محبّت جان خود پر نور کن
رو بفریاد دل درویش رس تا شود راضی خداوند ازتوبس
رو حذر از آه مسکینان حذر ور نه افتی تو بدنیا در بدر
رو حذر از آه خلقان خدای ور نه آویزند در نارت ز پای
رو حذر از سوز مسکین الحذر تا نیاویزندت از دنیا بسر
رو مکن ظلم و زخود ظلمت‌مران زآنکه ظالم نیست گردد درجهان
تو بدرویشان تکبّر کفر دان ز آنکه ایشانند شاه و شه نشان
رو تو پند من بجان خود نشان تا دهندت خود بمعنیها نشان
تو کناره گیر از راه بدان ریز در آتش علوم جاهلان
رو کناره کن ازاین مشتی حمار ز آنکه فضل وعلم ایشان‌شدفشار
رو ببین‌شان در قطار نحو وصرف خود ندانند علم معنی نیم حرف
رو تو پندم را میان جان نشان اینهمه معنی کلام حق بدان
پندهای من بمعنی گوش کن لب ز ذکر غیر حق خاموش کن
چونکه هارون این سخنهارا شنید نعرهٔ زد گفت با خود کای رشید
در جهان این تخم را کی کاشتی حیف اوقاتی که ضایع داشتی
حیف اوقات تو و حالات تو بر بساط نرد حق شهمات تو
حیف رفتی از جهان نادیده سیر حکمها راندی نکردی هیچ خیر
حیف کردی کُشتیِ این منصوررا گوش کردی حرف اهل زوررا

ظلم کردی برچنان سلطان دین گوش کردی گفت این‌مشتی لعین
از چنین حالت بسی بیدل شد او از سرشك دیده اندر گل شد او
بعد از آن نزدیك کاظم شد بشب گفت از من هرچه‌میخواهی‌طلب
من در این مدّت ز توغافل بُدم بلکه خود در علم دین جاهل‌بُدم
من ترا دانم خلیفه از یقین ز آنکه هستی‌نقد خیر المرسلین
من ترا دانم امام هر انام ز آنکه داری شربت کوثربجام
من ترا دانم ولیّ حق یقین ز آنکه با توهمرهست‌اسرار دین
من ترا دانم بمعنی پیشوا ز آنکه هستی در هدایت مقتدا
مردمان جمله بقصد تو بدند دشمن منصور بهر تو شدند
ز آنکه منصور از محبّان تو بود بود او را پیش درگاهت سجود
پنج سال است اینکه غیبت‌میکنند بر سر منصور خود بدعت زنند
پیش من گویند هر شب تا سحر پیش کاظم مینهد حلاج سر
دیگر آنکه‌چون برون آیدبه‌پیش سر نهد بر آستان صد بار بیش
روی و موی خود بمالد بر زمین سجده باید کرد حق رااین‌چنین
من بایشان گفتم‌این‌خودباك‌نیست این خلاف شرع وازادراك نیست
من شنیدم یکسخن ازباب خویش گفته‌ام صد بار با اصحاب خویش
گفت در ایّام صادق روز عید شیخ بسطامی به پیش او دوید
چند جا بر آستانش سرنهاد اینحکایت از پدر دارم بیاد [1]
من چگویم‌خود بحلاّج‌این زمان ز آنکه این کردندمردان‌درجهان
صدق او از آستان او بجو ز آنکه بوده آستانش آبرو
من ندارم کار با حلاج هیچ گر توداری مردکی پوچی‌وگیج
بود این معنی میان ما و خلق بعد ازآن میزد اناالحق زیردلق
از فقیهان مجمعی حاضر بودند بر حدیث و قول او ناظر بُدند

۱ ـ این سخن از باب خود دارم بیاد (خ ل) .

جمله فتواها بخونش داشتند ... خود ز خون او گلستان کاشتند
اندر اینمعنی گناه من نبود ... از چنین کشتن نبامد هیچ سود
من بعذر استاده‌ام در پیش تو ... خود نکردم من بمعنی این نکو
از سر اینجرم شاها در گذار ... عفو فرما بر من مسکین زار
پس زبان بگشاد آن سلطان دین ... گفت در باطن توئی با من بکین
لیك ایندم عفو کردم جرم تو ... ز آنکه این اقرار میباشد نکو
بعد از این با اهل دین دمساز باش ... اهل دل را همچو من همراز باش
گفت با هارون که بین منصور را ... گشته او در پیش حقّ محو لقا
دید هارونش بکنجی دم زده ... او به پیش شاه خود محرم شده
نعره زد هارون ورفت ازخویشتن ... گفت موساش بیا بنگر بمن
پیش ما درویش باشد پادشاه ... پیش ما دلریش باشد در پناه
پیش ما مرهم بود دلریش را ... پیش ما خود کس بودبیخویش‌را
پیش ما نبود عذاب و کینهٔ ... پیش ما کینه مدان در سینهٔ
پیش ما باشد معانی در بیان ... پیش ما باشد نهانی در عیان
پیش ما انعام باشد صد هزار ... پیش ما اکرام باشد بیشمار
پیش ما باشد ملایك صبح و شام ... پیش ما باشد معانی کلام
پیش ما باشد همه اسرار غیب ... پیش ما باشد همه انوار غیب
پیش ما باشد کتاب انبیا ... پیش ما باشد مقام اولیا
پیش ما شد تاج شاهان سرنگون ... پیش ما باشد همه شیران زبون
پیش ما باشد همه اسرار حقّ ... پیش ما باشد همه دیدار حقّ
پیش ما باشد زمین و آسمان ... پیش ما باشد همه رفتار جان
پیش ما باشد دلی پر خون بسی ... پیش ما باشد زکاف و نون بسی
پیش ما باشد همه اسرار عشق ... پیش ما باشد همه گفتار عشق
پیش ما باشد بمعنی شیخ و شاب ... پیش ما باشد عذاب و هم عقاب

پیش ما باشد صلاح پارسا پیش ما باشد مقام التجا
پیش ما باشد جحیم و خلد هم پیش ما باشد معانی جام و جم
پیش ما جوهر چه باشد در جهان پیش ما آن آشکار او نهان
پیش ما باشد شراب کوثری پیش ما باشد طریق رهبری
پیش ما باشد مقامات ولی پیش ما باشد کرامات ولی
پیش ما باشد ریاضتهای عشق پیش ما باشد فراغتهای عشق
پیش ما باشد ملایك صف زده پیش ما باشند حوران کف زده
پیش ما باشد کرام الکاتبین پیش ما جا کرده جبریل امین
چونکه هارون اینمعانی را شنید پیش آنشه‌خویش را بیخویش دید
چشم خود را برزمین او دوخته هستی خود را به پیشش سوخته
خود زچشم اوهمه خون میچکید زآنکه او منصور را کرده شهید
او به پیش شاه از خود رفته بود زآنکه با منصور او بدکرده بود
بعد از آن گفتا که یا خیرالامم در دو عالم بوده‌ای تو محترم
یك توقّع دارم از تو یا امام آنکه از این بنده مستان انتقام
دیگری آنکه بگو منصور را تا کند روحش دگر با من صفا
من همی ترسم که ویرانم کند بی نجاح ونسل وبیجانم کند (۱)
من همی ترسم که از تختم کشند بر سر دار بلا سختم کشند
یا امام دین بده امّید من رحم کن بر محنت جاوید من
پس امام آنگه نظر بروی فکند گفت او افکنده بودت در کمند
این زمان گشتی خلاص ازبند او عاقبت خواهی شدن خرسند او
گر با خلاص آوری روئی بما در عذاب آخر نگردی مبتلا
ور همیشه تو بکین باشی چنین مرتد روی زمینی در یقین
گر شوی پیوند ما در رشتهٔ بعد از این پیدا کنی سر رشتهٔ

۱ ـ بی زن وفرزند وبی خانم کند (خ ل) .

رشتهٔ ما از معانی تافته است   زانجهت سرّ لدنّی یافته است
رشتهٔ ما کار گاه انس و جان   بافته دان پیش بازار جهان
رشتهٔ ما سلسله در سلسله است   رشتهٔ ما قافله در قافله است
رشتهٔ ما اینجهان و آنجهان   رشتهٔ ما کار گاه لامکان
رشتهٔ ما آدم و نوح است و هود   رشتهٔ ما نسل ابراهیم بود
رشتهٔ ما رشتهٔ جانها شده   بعد از آن در قرب او ادنا شده
رشتهٔ ما بارگاه اولیاست   رشتهٔ ما در مقام قل کفی است
رشتهٔ ما از نبیّ الله بود   از ولایش جان و دل آگاه بود
رشتهٔ ما رشتهٔ ز الله بود   زآن درون ما زحق آگاه بود
رشتهٔ ما گیر وآنگه خوش برو   تا بیابی خود حیات خویش نو
رشتهٔ ما را محبّان داشتند   در میان جان جانان کاشتند
رشتهٔ ما دان صراط مستقیم   پیش ما آنرشته میباشد مقیم
رشتهٔ ما دان ردای صالحان   رشتهٔ ما خرقهٔ کرّوبیان
رشتهٔ ما جامهٔ آدم شده   رشتهٔ ما تا رو پود دم شده
رشتهٔ ما با علی پیوند شد   رشتهٔ ما با ولی دربند شد
رشتهٔ ما دان حسن آنگه حسین   رشتهٔ ما دان علی آن نور عین
رشتهٔ ما باقر و صادق بود   آنکه اودر ملك دین حاذق بود
رشتهٔ ما داده عالم را نظام   ختم این رشته بمهدی شد تمام
گر تومیخواهی که گردی رستگار   در ولایتهای ما تو شك میار
زآنکه ما هستیم بی روی و ریا   نخل باغ مصطفی ومرتضی
هر که با ما نیك شد نیکو شود   در میان حور عین دلجو شود
وآنکه با ما از حسد گردید بد   مالك دوزخ سوی خویشش کشد
گفت هارون یا امام المتّقین   چند جانم را بسوزی اینچنین
بستم آخر با شما ز آنگونه عهد   که کنم در دوستی بسیار جهد

در حق تو قول دشمن نشنوم　　خصم را از بیخ واز بن بر کنم
گفت امامش گر چنین باشی مقیم　　ایمنی از محنت قعر جحیم
ور بقول خصم خواهی کرد بیم　　کی دهندت جا بجنات النعیم
من گرفتم برتو حجت این‌زمان　　گر شنودی هستی آخر در امان
ور بقول دیگران کردی تو کار　　در سقر باشد مقامت پایدار
از می دنیا نگردی مست تو
دین و دنیا را مده از دست تو

تمثیل درفواید خاموشی و گوش کردن پند استاد و یك جهت بودن در آن و بیان استعداد جبلی مستعدان

پادشاهی بود احمد نام او　　رونق اسلام در ایّام او
پادشاهی عادل و با فضل و داد　　خاص و عام دهر پیشش سر نهاد
در زمان او همه اهل علوم　　شادمان بودند در هر مرز و بوم
هیچکس در ملك او غمگین نبود　　زانکه لطفش عام گشته در وجود
مرهم درد دل درویش بود　　بود دایم پیش حق اندر سجود
دایماً میخواست از حق یك پسر　　داد وی را حقتعالی یك گهر(۱)
گوهری ازصلب او موجود ساخت　　وآنگه اورا عابد و معبود ساخت
قابل و بس عاقل و بسیار دان　　داشت استعداد و شد اسرار دان
چون بحدّ چارده اندر رسید　　خود پدر او را بجان می پرورید
یوسف اندر حسن و داود از نفس　　دیدن او خلق را میشد هوس
صد هزاران دل اسیر غمزه‌اش　　بود سلطان جهان خود بنده‌اش
دانهٔ خالش هزاران دام داشت　　جان آدم را درو آرام داشت
مردم چشمش دل عشّاق برد　　طاق ابرویش ز عالم طاق برد
صد هزاران دل ازو بُد بیقرار　　عشق او میکرد جانها را شکار
چشم خوبش فتنهٔ عالم شده　　قدّ خوبش سایهٔ آدم شده

۱ــ آنچه ازحق خواست دادش خود گهر (خ ل) .

صد هزا ان دل ازو درموج خون　　غوطه خوردند ویکی نامد برون
آفتاب از رشك عکسش تاب زد　　خود سهیل طلعتش برآب زد
صد هزاران بنده‌اش زرّین کمر　　تاج سلطانی بدش خود زیر سر
صد هزاران اسب تازیّ و شتر　　بیش بودش با دو صد صندوق درّ
عشق او در جمله دلها نقش بست　　توبهٔ ارباب تقوی را شکست
خلق از عشقش ز قید عقل رست　　درهوایش گشت خلقی بت پرست
لیك گنجی داشت در دل از علوم　　گنج دنیا پیش آن سیمرغ بوم
عرض میکردند بروی گنج ومال　　او از آن میبود دایم در ملال
گفت یابم رنج من از عرض گنج　　گنج معنی بایدم نی گنج رنج
بود اورا عقل لقمان حکیم　　در میان اهل عرفان بُد سلیم
روی او بود آیت صنع الاه　　بود بر رویش دو چشم او گواه
عقل انسان لال گشته پیش او　　جمله شاهان جهان درکیش او
چون بدید آنشاه کیخسرو نشان　　آن پسر را مستعدّی آنچنان
گفت یا ربِ این نعیم خلد را　　رهنما شو سوی مردی مقتدا
مقتدائی کو دلیل حق بود　　در ره حق رهبر مطلق بود
باشد او واقف ز گفتار نبی　　در طریقت راه او راه ولی
او بدین مصطفی محکم بود　　در طریق مرتضی محرم بود
پس‌طلب کرد این‌چنین شیخی‌بدل　　باشد آنکس در معانی جان ودل
مدّتی در این هوس افسرده بود　　کی زمانی زین طلب آسوده بود
عاقبت گفتنش یکی مقبول راه　　هست مردی عارف‌اندر ملك شاه
هست روشن ملك تو از نطق او　　از همه دنیا بحق آورده رو
وا نماید زو همه اسرار حق　　لی مع الله آمده در آن ورق
فاضل و عرفان شعاری واقفی　　بر همه سرّ معانی عارفی
شاه مردی را بنزد خویش‌خواند　　گفت عرض بندگی باید رساند

از من بیدل بر صاحبدلی   گو که دارد ذوق تو یك مقبلی
رفت آن مرد و سخن از راه گفت   پیش عارف شد سخن ازشاه گفت
گفت شه را چون شنید آمدزدور   اهل حق را کی‌بود در سر غرور
پس یکی آمد بنزد شاه گفت   میرسد سلطان معنی در نهفت
شه باستقبال او بیرون دوید   در جبین او ز معنی نور دید
شاه‌چون‌درویش‌رادر بر گرفت(۱)   خدمت مردان حق ازسر گرفت
برد شاهش سوی‌خلوتگاه خویش   تا بجوید سوی معنی راه خویش
شه بجای آورد شکر مقدمش   ساخت در راز معانی محرمش
گفت فرزندی مراحق داده است   در دلش گنج حیا بنهاده است
در دل او میل دنیا هیچ نیست   در سرش از آرزوها هیچ نیست
آرزو دارم که باشد پیش تو   بهره یابد از طریق و کیش تو
کشف اسرار یقین پیدا کند   رو بعقبی پشت بر دنیا کند
کردآخر چون سخن شه‌باحکیم   خواند آنفرزند را پیشش سلیم
دید چون درویش آن خلق ووفا   گفت در باطن بود او را صفا
داده‌اند او را بسی معنی زغیب   چونکه در ذاتش نبوده هیچ عیب
گشته او واقف بسی ز اسرار من   در معارف میشود او مؤتمن
حق عطا داده است اوراعلم وحلم   صافی از درد جهالت شد بعلم
شاه چون بشنید از پیر این سخن   گفت با درویش کی پیر کهن
هم تو عالم هم تو عارف‌هم حکیم   هم تو درویش و تو دیندار وسلیم
لطف فرما از ره مهرو و داد   این پسر را از کرم باش اوستاد
علم دین و معرفت تعلیم کن   گوش او پر گوهر تعظیم کن
تا شود در خدمتت ای ارجمند   از معارف وز حقایق بهره‌مند
از پدر کردش قبول آن پیر راه   گفت‌ادب باشد وراخودعذرخواه

۱ـ شاه رفت وقطب را دربر گرفت . (خ ل)

آنچه هست از دانش حق پیش من   من باو خواهم رسانم بی سخن
لیك باید از سر خود دور شد   ز آرزوهای جهان معذور شد
سرّ حق گفتن ورا آسان بود   در دل او گر مکان آن بود
سرّ حق گفتن باو نیکو بود   گر بر از حق دلش را خو بود
سرّ حق گفتن بسی مشکل بود   اینمعانی پیش اهل دل بود
سرّ حق گفتن بهر کس بد بود   زآنکه او را اینمعانی رد بود
سرّ حق را من بگویم پایدار   زاو همی ترسم که گردد آشکار
گفت سلطان ای برحمت همنشین   کس نباشد با تو در معنی بکین
گر چه باشد علم معنی خود نهان   تو مکن سرّ خدا را زو عیان
زانکه ما سرّ خدا ظاهر کنیم   پیشت اهل فضل را حاضر کنیم
آنچه حق گفته است تو با او بگو   غیر حق را تو مکن خود جستجو
عارف آن شهزاده را با خویش برد   مدّتی شهزاده پیشش جان سپرد
علم دین وعلم معنی خواند و دید   جمله گلهای حقایق را بچید
گشت حاضر بر تمام علم قال   گشت آگاه از طریق اهل حال
گفت با استاد کی گنج علوم   نیست مثلت عارفی در مرز و بوم
چیست کار من که گردم غیب‌دان   تا که من ثابت قدم گردم در آن
گفت دو چیز است کارت ای مرید   تا شوی تو گنج معنی را کلید
گر بدانی بیشکی واصل شوی   در میان عاشقان مقبل شوی
گر بدانی همره قرآن شوی   در معانی مغز نغز آن شوی
گر بدانی اوّلین و آخرین   پیش تو باشد بمعنی در یقین
گر بدانی این دومعنی را درست   ملکت اسرار شاهی آن تست
گر بدانی این معانی را درست   کوس سلطانی همه بر بام تست
گر بدانی محرم دلها شوی   در وجود خویشتن یکتا شوی
گفت بر گو نکتهٔ سر بسته را   شربتی فرمای این دلخسته را

پیر گفت ای نکته‌دان تیز هوش   دو سخن گویم بگیر آنرا بگوش
غیر ازین خود نیست‌در عالم‌درود   رو تو عود و چنگ را بر بند زود
تا نگوید حال مشتاقان بکس   این معمّا گفته‌ام من هر نفس
لیك گوش کس نیارد این شنید   هست این‌اسرار من‌درجان دوعید
غیر ازین دو جمله غوغایست وشور   این معانی من نگویم خودبزور
غیر ازین غیر است درمعنی بدان   زآنکه مقصود تو آمد این بیان
آنچه مقصود است درعلم آن‌بدان   بعداز آن خاموش باش و بیزبان
غیر را محرم بدان اندر سخن   یاد گیر این نکته را ایندم ز من
غیر ازین پیوند جان خود مساز   ور نه آرندت ببوته در گداز
غیر ازین چیزی نمیدانم یقین   هست این معنی حقیقت راه دین
غیر ازین در گوش خودنشنیده‌ام   من بچشم خویشتن این دیده‌ام
غیر ازین چیزی نمیباید شنید   زآنکه این معنی رهی دارد بعید
غیرازین کفر است و بیراهی‌مرد   بعد ازین دفتر بکلّی درنورد
شاهزاده چون کلام او شنید   مدّتی در علم میجستی مزید
مدتی خود را باین معنی ندید   عاقبت او گفت پیر خود شنید
چونکه او را وقت خاموشی‌رسید   گشت‌خاموش و دگردم‌در کشید
دم فرو بست و درین محکم ستاد   مهر اسرار خدا بر لب نهاد
شاه چون دریافت خاموشی آن   گشت آشفته ز بیهوشی آن
هرچه گفت اوراجواب[1] اونداد   شه از این‌حالت بسی شد نامراد
اهل ساز و اهل جشن اهل علوم   جملگی کردند پیش او هجوم
تا شود از صحبت این جمله شاد   وز پریشانی شود او را گشاد
اینهمه حاضر شد و سودی نداشت   درد او زین هیچ بهبودی نداشت
بعد از آن‌شخصی‌عزایم‌خوان‌رسید   گفت او را سایهٔ دیوان رسید

۱ ـ جوابی (خ ل).

من عزایم خوانم و در وی دمم	نیك گردد نقد شاه عالمم
چون امیران جمله خود ترسان شدند	جمله پیش آن عزایم خوان شدند
زان عزایم کم نشد هم درد عشق	خود عزایم خوان نباشد مرد عشق
شاه عاجز گشت در احوال او	ماند سر گردان عجب در حال او
شاه گنج بیکران کردش نثار	هیچ درویشی نماندش در دیار
جمله را زر داد و منعم کرد و گفت	خود دعا گوئید بر جانش نهفت
اینهمه از برکت اسرار اوست	دید او از معنی دیدار اوست
رفت پیش پیر او آنشاه و گفت	نقد من خاك درت از دیده رفت
هر چه میگوئی ز تو می بشنود	غیر روی تو بکس می ننگرد
رحم کن بر جان من ای پیر راه	گوی با او تا کند در من نگاه
خود بفرما تا سخن گوید بمن	بعد از آن در جان من گیرد وطن
گفت پیر راه با شاه جهان	صبر کن تا حال او گردد عیان
سیر فرمایش بهر سوئی ز دهر	تا ببیند جملگی آثار شهر
چون عجایب بیند او گوید سخن	سرّ این معنی بدان و فهم کن
کرد آنشهزاده را آنشه سوار	سیر میکردند در هر مرغزار
پس روان گشتند شاه و شهریار	سیر میکردند اندر لاله‌زار
پیشتر میراند آنشاه وحید	ناگهان درّاج بانکی در کشید
سوی آن جنگل روان بشتافتند	چون طلب کردند او را یافتند
چون گرفتندش فتاد اندر بلا	دید چون شهزاده آن درّاج را
گفت ای گشته مقیم بیشه تو	چونکه خاموشی نکردی پیشه‌تو
گر تو خود خاموش میبودی چنین	دشت و بیشه بُد ترا زیر نگین
خود نبود این ذوق خاموشی ترا	او فتادی لاجرم اندر بلا
این زمان از گفت خود داری فراق	خود ندانستی تو ذوق اشتیاق
از زبان کردی تو سررا در زیان	اینمعانی را ندانستی بیان

اینزمان کردی توخود راسو گوار — می‌برندت پای بسته زیر دار
این‌زمان کردی دل خودرا کباب — چون بدادی تو جواب نا صواب
تو ز گفت خود شدی دردام و بند — از سخن گفتن فتادی در کمند
از زبان خود فتادی در رسن — خود زبان تو بود سردار تن
هر زیان بینی تو هست او اززبان — باشد اندر پیش من این سرعیان
شه شنید این نکتهٔ آزاده را — قصهٔ درّاج و آن شهزاده را
چون سخن گفتن شنید اواز ولد — کرد شکر خالق فرد صمد
گفت دادی هر چه جستم‌ای الاه — هست لطفت جمله اشیا را پناه
پس بگفت آنشه بفرزند عزیز — کای تمامی گشته خودعقل وتمیز
چون دراینمدت چنین صامت‌بدی — شکر کاینساعت چنین گویا شدی
حال خود را گوی بامن ای پسر — تا که گردد کشف برمن‌این خبر
شاهزاده چون نداد او را جواب — باز شاه اندر تعجّب اوفتاد
خلق میکردند با نطق و بیان — قصهٔ درّاج را با شه عیان
شاه گفتا گوی با من یك سخن — این دل آشفته‌ام را شاد کن
گر نگوئی تو سخن بامن بلند — خویش‌رادرخاك‌وخون‌خواهم‌فکند
هر چه شه گفت اوجواب شه‌نداد — همچو طفلانی که مادر نو بزاد
شاه ازین معنی برآشفته نگشت — هم بچوبش کوفتند و هم بمشت
پس گشاد از شرم‌درج با گهر(۱) — گفت کز گفتار کم یابم ثمر
گفته استادم بمن کاندر جهان — کس ز نا گفتن ندید آخر زیان
هست خاموشی رهائی از همه — عاقبت بینی جدائی از همه
هست خاموشی همه فرزانگی — گر چه باشد ظاهرش دیوانگی
شد خموشی ملکت جم در نگین — باشد اسرار خدا با وی یقین
هست خامش آیهٔ صنع خدا — در همه معنی بود او مقتدا

۱ ـ بعد از آن بگشاد درج پر گهر (خ ل)

هست خامش از همه‌غوغا خلاص   فارغ است‌از گفتگوی‌عام و خاص
هست خاموشی ره مردان راه   این معانی کس نداند غیر شاه

هست خاموشی طریق اولیا
شاهد این قول باشند انبیا

قال النبی صلی‌الله علیه وآله وسلم : « من صمت نجی» صدق نبی الله

هست خاموشی نشان اهل راز   باش دایم از خموشی در گداز
هست خاموشی عیار از بهر عشق   هست خاموشی زبان شهر عشق
هست خاموشی درون دل مرا   لیك عشقم گفت اینها برملا
هست خاموشی میان ما و دوست   اینهمه معنی من پیدا ازوست
هست خاموشی بآخر حال تو   نیست گردد جمله قیل وقال تو
هست خاموشی به از گفتن بسی   سرّ اینمعنی نمیداند کسی
هست خاموشی بمعنی ورد من   پیش نا اهلان نمیگویم سخن
هست خاموشی میان ما و پیر   سرّ اینمعنی نداند هر فقیر
هست خاموشی طریق اهل راه   تا نگردد همچو درّاج او تباه
هست خاموشی چراغ جان جان   هست از احوال منصور این‌عیان
هست خاموشی میان روح و تن   روتوشوخاموش و کن‌جا دروطن
هست خاموشی نعیم و خلد وحور   تو ز خاموشان طلب اسرار صور
هست خاموشی بپیش اهل دید   این چنین گلها همه عطّار چید
هست خاموشی به پیش مرتضا   رو به هر بی دین مگو اسرار ما
هست خاموش ایندل خاموش من   عالمی را سوخته این جوش من
هست خاموشی مرا در جان نهان   لیك حیدر گوید اینمعنی عیان
هست خاموشی نظام ملك من   اینمعانی ها بجست از کلك من
هست خاموشی طریق صالحان   غیر اینمعنی نباشد در جهان
هست خاموشی مرا در پیش او   زانکه گویائی از او باشد نکو

هست خاموشی بحق واصل شدن از دوئی بگذشتن و یکدل شدن
هست خاموشی همه درملك دوست گفتهٔ عطّار در معنی نکوست
هست خاموشی همه گنجینه‌اش او نشسته در درون سینه اش
هست خاموشی بمعنی گفت او لیك تو گفتش نمیدانی نکو
هست خاموشی نهفتن راز حق خود نگفتن پیش نااهلان سبق
هست خاموشی به پیش تو خراب خویش را کردی بمعنی درعذاب
هست خاموشی جهان پر صدا نه نبی گفتا که مَن صَمَت نجا
هست خاموشی بدانا همعنان همره عیسی بود در آسمان
هست خاموشی عدم اندر عدم رو در آ در وادی او همچو یم
هست خاموشی درون طبع ما مظهرم گفته یکایك بر ملا
هست خاموشی همه بنیاد این هست خاموشی همه علم الیقین
هست خاموشی بفقرت راهبر رو تو خاموشی گزین و راه بر
هست خاموشی ترا سلمان راه بوذر معنیت گشته پادشاه
هست خاموشی فراغت از جهان اینمعانی هست پیش عاشقان
هست خاموشی خلاصی از بدان اینمعانی کرد مظهر خود عیان
هست خاموشی بهشت با نعیم رو چو خاموشان صراط مستقیم
روتوخاموشی گزین‌چون‌صابران تا نیفتی در میان فاجران
روتوخاموشی گزین‌چون‌اهل‌دید زآنکه‌خاموشی‌است‌جنّت‌را کلید
روتو خاموشی گزین در سرّ شاه تا بیابی سرّ معنی از الاه
روتو خاموشی گزین و شاه بین وانگهی سوی جنان تو راه بین
روتو خاموشی گزین و دان علی زآنکه‌اوراخوانده‌خودحق‌یاولی
رو تو خاموشی گزین‌با حبّ او تاکه گردد دین و دنیایت نکو
رو تو خاموشی گزین و راه او زآنکه راه اوست خود مقصودتو
رو تو خاموشی بجو از عافیت چون فنا خواهی شدن در عاقبت

رو تو خاموشی گزین و شاه گو — تا که باشد روز موتت آبرو
رو تو خاموشی گزین با یاد او — بر زبان جز ذکر اوچیزی مگو
رو بگورستان و بین تو غار خود — تا که گردی شرمسار ازکار خود
رو بگورستان ببین تنها و دل — طعمهٔ موران شده در زیر گل
سر شده خاك و زبان ناگو شده — جمله خاموشند و محو او شده
خویش را زآلایش اوّل پاك کن — خرقهٔ سالوس خود را چاك کن
بعدازآن‌خاموش شو در کش‌زبان — تا شوی واقف ز اسرار نهان
من سخن‌خواهم که گویم بیشمار — لیك من هستم ز گفتن شرمسار
من زگفتن شرم دارم پیش کس — تو نداری شرم از گفتار و بس
من چگویم سرّ مظهر این زمان — زآنکه بهتر باشد این معنی نهان
ختم کن عطّار وسر در کش‌بجیب — تا بیابی بوی اسرارش ز غیب

ختم کن عطّار و در معنی بایست
ختم‌معنی‌چون بعین ولام ویی‌است

حکایت بر سبیل تمثیل درآنکه اقتدا به پیری باید نمودن ودر دو عالم دستگیری داشتن

بود در ملك بخارا عابدی — داشت دایم جا بکنج مسجدی
او بزرگ عالمان ملك بود — بود دایم در رکوع و در سجود
از بخارا مثل اوکس برنخاست — پیش ارباب یقین از اولیاست
زاهدی مشهور بُد اندر جهان — نام آنشه ابن فضل آمد بدان
در هدایت او امام عصر بود — عالمی بر آستانش چهره سود
او مرید بیحد و اندازه داشت — تخم معنی در همه دلها بکاشت
او مریدی داشت از خاصان خود — داشت در بزّازی او دکّان خود
بود محرم پیش آن مرد خدا — در محلّ خوف وهنگام رجا
یك پسر بود از جهان بزّاز را — که باو کردی دکان خود رها

از قضا را اوفتادش حادثه   بود در ماه صیام آن واقعه
ناگه او را دیو شهوت راه زد   گشت ظاهر زان پسر یك فعل بد
دید او را ناگهان یك مهتری   در میان کار بد با دختری
شحنه‌اش بگرفت و کردش سینه‌ریش   گشت آخر دمّل دیرینه ریش
چون پدر بشنید آنصوت و صدا   گفت ایندردم ندارد خود دوا
رفت پیش آن بزرگ دین و گفت   این سخن‌را از تو چون‌سازم نهفت
اینچنین حالی به پیشم آمده   خنجری بر جان ریشم آمده
خانهٔ من شد خراب و دل کباب   کشته‌خواهدشدپسر بر گوجواب
خودبزرگ‌دین برفت‌ازحال‌خویش   گفت پورت‌راچه آمدخودبه‌بیش
این‌چه حالت‌بودواین‌سوداچه بود   برسر آتش برفت او خود چودود
چارهٔ درد دلم را این زمان   رحم کن بر این فقیر ناتوان
از کرم‌بفرست و کن‌او را خلاص   زآنکه‌حکمت‌هست‌برهرعام‌وخاص
شیخ گفتا کس روان سازم ولیك   هیچکس‌رادرزنا کس گفته نیك؟
اینحکایت خود نمی آید ز من   زانکه‌خودازشرع‌دوراست‌اینسخن
در زنا باشد شفاعت نانکو   من نخواهم این شفاعت را از او
رفت آن بز ّاز چون شد نا امید   کاغذی آورد پیش آن وحید
گفت پس بنویس با مالك سلام   زآنکه باشد جمله را آنجا مقام
وآنگهی‌بنویس کوخودزان‌ماست   گر شفاعت میکنی او را رواست
تو مسوزانش به دوزخ هر زمان   دار او را از عذاب اندر امان
گفت آنعابد چه میگوئی بمن   دان که‌بس‌ازعقل‌دوراست‌اینسخن
مالك دوزخ بود از پیش حق   کی توانم داد او را من سبق
کی توانم کرد من حکمی چنین   زانکه او دارد درونی آتشین
هرکرا خواهد بسوزد دم بدم   زانکه او حاکم بود بربیش‌وکم
خواجه پس گفتا خود انصافم بده   زآنکه هستی عابد و بر خلق مه

صحبت من با تو از بهر خداست   در دو عالم زان امید من رواست
اندر این دنیا چنین بیحاصلی   و اندر آن عالم نباشد و اصلی
چون نیائی تو بدنیایم بکار   پس مرا زین‌پس بکار خود گذار
حال واو قاتم در این دنیا خراب   و اندر آن دنیا همه بینم عذاب
چون در این دنیا چنین تومفلسی   تو بعقبی کی بفریادم رسی
یك زمانی آن بزرگ با وفا   سر به پیش‌افکند و گفت ای‌بینوا
راست میگوید به پیشم این سخن   حقّ نعمت دارد و حقّ کهن
خدمتم را او ز روی صدق کرد   رُفت از راهم همه خاشاك و گرد
در طریق عارفان نبود چنین   کو بماند در چنین محنت حزین
پس روان برخاست آن‌دانای‌وقت   رفت پیش حاکم و دارای وقت
گفت‌جرمش‌را ببخش‌ای نیکرای   تو گذار این داوری را با خدای
گفت ای کرده سپهرت‌خاکبوس   ای برایوان شریعت برده کوس
من ببخشیدم همه جرمش بتو   زآنکه او دارد به پیشت آبرو
لیك در شرع این کجا باشد روا   که چنین ظلمی شود خود بر ملا
گفت قاضی را بخوان و کن‌روان   تا رضا بستاند از دختر عیان
پس پسر را پیشش آرند ازصلاح   تا به بندد هر دو را با هم نکاح
رفت قاضی و ز دختر آن شنید   روز آن بزاز شد چون روز عید
آن پسر را کرد قاضی بافلاح   بست قاضی هر دو را باهم نکاح
هر که او در راه حق باشد نکو   این مددها لاجرم آید ز او
هر که دارد در میان خلق راه   خاطر درویش را دارد نگاه
هر که دارد بر تو حقّ خدمتی   ناتوان مگذارش اندر محنتی
هر که دارد با تو حقّ معرفت   باش با او در طریقت هم صفت
هر که دارد بر تو حق یك سلام   رو بده تو مرو را ز انعام عام
هر که دارد بر توحقّ نان و آب   خود بده او را خبر ای با صواب

هر که دارد بر تو حق معرفت   هست او در هر دو عالم نیك بخت
هر که خدمت پیش مولا میکند   بهر نفع دین و دنیا میکند
هر که او ازدین ودنیا غافل است   خدمت او لاجرم بیحاصل است
خدمت آن کن که آزادت کند   راه آنکس رو که او شادت کند
هر که در دنیا و دین مفلس بود   هیچ عاقل کی بدنبالش رود
ای پسر ده باطن خود را صفا   هر چه میجوئی بجواز مصطفی
تو ز آل مصطفی همّت طلب   تا دهندت هر دو عالم بی‌سبب
حبّ آل مصطفی در دل بگیر   تا بگردی در دو عالم تو امیر

موعظه در وصیت نمودن بمتابعت نبی وولی وتنبیه اهل غفلت

حبّ ایشان گیر تا ایمن شوی   دین و ایمان توزان گردد قوی
حبّ ایشان گیر و باپاکان نشین   باش قایم در ره شاهان دین
بامحبّان تو مجو آزار دل   تانگردی پیش شاه من خجل
وآنکه او آزار دل هرگز نکرد   دل ندارد آنکه کرد آزار مرد
جاهلان را تیغ راندو کُشت زار   دارد آنشه دین احمد برقرار
بود آنشه قدرت و صنع الاه   این معانی هست روشنتر زماه
بود شاهم شمع خورشید جلال   گشت‌ازآن خورشید روشن‌بس‌هلال
اوست انسان را تمامی رهنما   اوست جنّ و انس را خود مقتدا
اوست بر کلّ جهان هادیّ حق   زو رسد جان محبّان را سبق
هر کسی دارد تولّا باکسی   من تولّا کرده‌ام با او بسی
هر کسی دارد بشاهی التجا   میکنم من التجا بامصطفی
هر کسی دارد امیدی[1] درجهان   من ندارم غیر حیدر را عیان

۱ ـ امیری

هر کسی را شد امیری شیخ و پیر من ندارم غیر حیدر را امیر
هر کسی باپرٔ خود همره شدند در طریق پیر خود گمره شدند
هر کسی بابی گرفته از کرم باب او دارم ندارم هیچ کم
گفت هر کس رازبایاری نهفت(۱) سرّ او عطّار در بازار گفت
هر کسی دامی نهاده در جهان تا درافتند أبلهی در دامشان
راه بیراهان طریق گمرهی است رفتن آن ره نشان ابلهی است
هر کسی کو بغض شاه ما گرفت صد هزاران لعنت حق او شنفت
هر که دارد بغض آل مصطفی بیشك اودرقعر دوزخ یافت جا
هر که دارد بغض مقصود جهان درهمه مذهب تواورا کوردان
هر که دارد بغض ارباب قبول بیشکی بیزار گشت از وی رسول
هر که بغض شبّر وشبّیر داشت برسرش حق مالك دوزخ گماشت
هر که بغض شاه واولادش گرفت مالك دوزخ بسی شادش گرفت
هر که بغض اولیارا ورد ساخت کی کند در راه معنی او شناخت(۲)
هر که بغض مرتضی دارد بجان اوشهادت کی برد خود زینجهان
روتو بغضش را برون کن ازدرون تابکی باشی تو در حبّش زبون
روتو تخم نیك در حبّش بکار تا نگردی در دوعالم خوار و زار
روچوناصر حکمت حق را بدان تاشوی چون زرّ خالص بیگمان
تو برون رو همچو ناصر مردوار زآنکه باشد اومرا خودیارغار
رو سوی غار و کن از مردم کنار همچو ناصر(۳)شوزعشقش بیقرار
همچوحیوان برده خود غفلت ترا شو زهمراهیٔ نااهلان جدا
بگذرازخواب وخورو دلشادباش همچو سرو اندر چمن آزاد باش

---

۱ ـ هرکسی رازی بیاری درنهفت

۲ ـ او ندارد در معانیها شناخت

۳ ـ مراد حکیم ناصرخسرو علوی مروزی است

روتوصافي کن درونت بابرون	مردم ناصاف را میدان زبون
ای پسر باآل حیدر صاف شو
نی پی اهل خلاف و لاف شو

در ترك توجه بدنیی و روی آوردن بعقبی و ترغیب نمودن بمتابعت مصطفی صلی الله علیه و آله

هر که با آل پیمبر صاف نیست	کار او جز گمرهی و لاف نیست
ای برادر چند جوئی زر و مال	هست این مالت بدنیا خودوبال
روتو گنج آخرت بادست آر	تاغنی باشی به پیش کردگار
أهل فضل و أهل دانش برسرند	از میان خلق ایشان گوهرند
خودگرفته خواب غفلت جان تو	بهر دنیا رفته است ایمان تو
روزوشب باشی چوشیطان حیله گر	تا که وجه جامهٔ آری ببر
روزها گردی پی وجه حرام	تاکنی پرمعده‌ات را از طعام
پس کنی فخر از لباست بر فقیر	خویش راسازی زنعمت چون امیر
میکنی در دهر دستارت بزرگ	تادهد دخلی ترا آن میرترك
تاشوی باظالمان همباز تو	باجفا پیشه شوی دمساز تو
روزوشب همچون سگ در آن شده	دردمند از جور تو گریان شده
چون غنی گردی شوی توپرغرور	اینچنین کس رانباشد خودحضور
مستمندان جمله از جورت کباب	دردمندان را دل از ظلمت خراب
روگریز از ظلم ظالم مُلك ملك	تاز بحر ظلم آئی سوی فلك
روتو ظالم را بخود اغیار دان	بعد ازآن رو مظهر عطارخوان
روتو از ظالم گریزان شو چومن	تابیابی صحبت اهل سخن
توخود از ظالم مدارامید نیك	روی‌ظالم‌خو دسیه‌باشد[1] چودیك
تاترا باطور ظالم خو بود	کی ترا دنیا و دین نیکوبود
روتو بازهاد دین صحبت بدار	زآنکه ایشانند مقصود دیار

۱ ــ سیه بادا

روتو پندم بشنو از بهر خدا　　چند چیزی کن قبول ازمن بیا
خود حضوری یابی از پهلوی او　　دین و دنیا گرددت بیشك نکو
مست معنی باش و مست می مباش　　شوزظالم دور وهمچون وی مباش
می ز معنی جوی و جام می بنوش　　وآنگهی میباش در معنی خموش
گرشوی تومست از جام غرور　　میشوی از رحمت حق دور دور
پاکبازانی که اندر ژنده‌اند　　خود بصورت مرده ودل زنده‌اند
گرچه گریانند دایم آن همه　　گشته‌اند از عجب توخندان همه
قبله کردی مال دنیارا چنین　　لیك غافل گشتهٔ ازراه دین
گرهمیخواهی که توانسان شوی　　در معانیّ خدا رهدان شوی
رو میازار ومکن دلها کباب　　رو به بند ازخویشتن توراه‌خواب
تو کرم را ورد جان خویش کن　　بعد از آن شرع نبی را پیش کن
تو کرم‌برخویش‌واجب‌دان چوشاه　　ورنه آنحالت برد شیطان زراه
هست شیطان باتوهمراه ای پسر　　من ترا کردم از اینمعنی خبر
هست باتوفعل بد تو بدمکن　　زانکه بدباشد بدوزخ بیسخن
راه حق میرو توهمچون بایزید　　زانکه او باجعفر صادق رسید
او مرید جعفر صادق بُده است　　بر تمام علم دین حاذق بُده است
هر که او گنج معانی را بدید　　جام عرفان او ز دست شه کشید
ای برادر راست گویم من بتو　　غیر راه مرتضی نبود نکو
رو تو راه مصطفی را همچو من　　دان ز راه او خدا را همچو من
دین آل او ز حقّ مطلق است　　لیك هفتاد ودو مذهب ناحق‌است
حق یکی‌دان مذهب حق‌هم یکی　　زین کلام من نیفتی در شکی
هر که شك آرد خدا بیزار اوست　　وآنکه یارم شدخداغمخواراوست
مرتضی اسرار احمد را شنید　　غیر او اسرار حق بر گو که دید
دید او از دید هر کس برتر است　　زآنکه احمدراچوجان‌اودربراست
بود او داماد و بن عمّ رسول　　خارجی را نبود این معنی قبول

خارجی چشم خرد بر دوخته　　او میان نار یزدان سوخته
خارجی شد در دو عالم رو سیاه　　زآنکه در باطن ندارد حبّ شاه
خارجی گشته بسی خوار وحقیر　　زآنکه او شد خارج از راه امیر
خارجی اندر جهان بی رو شده　　او ندیده یار از آن هر سو شده
هر که او بر گشت از راه امیر　　خارجی باشد بدان تو ای فقیر
خارجین و ناصبین و قاسطین　　جملگی باشند مردود و لعین
این سخن را یاد گیر و یاد دار　　تا بماند نام تو خود یادگار
ای برادر حال عالم نیك نیست　　در درون او بجز یك دیك نیست

موعظه در مذمت توجه نمودن به دنیا و نقصان آن و صحبت مردان حق و فایدهٔ آن

هر کسی را خود دراو جوشی دهند　　همچو گوش خر باو گوشی دهند
خود چه پختند واز آن پختن چه رست　　سوخت در دیك وتبه کرد او نشست
بعد از آن زآن پخته ناید هیچکار　　این سخن را ای برادر یاد دار
خویشتن را پیش درویشان بپز　　تا نگردی سوخته چون چوب گز
خویشتن را نزد اهل دل رسان　　هست این معنی ز عطّارت بیان
پیش ایشان باش دایم پایدار　　ساز زرّ خویش را تو با عیار
پیش زرگر رو مرو با اهل عار　　مس جدا از زر کند صاحب عیار
زر که او گردید دوراز هرغشی　　پاکتر گردد چو بیند آتشی
دیك من در جوش همچون بوته ایست　　بر محبّت طرفه گلگون بوته ایست
گر چه باشد دایما اندر گداز　　پاك باشد در درون پاکباز
دیك عطّار است دایم پر ز جوش　　سر ببین در دیك او وسر بپوش
ورنه از خود جوش منصوری زند　　خویش را بر ملك فغفوری زند
نعره و فریاد من عالم گرفت　　سوزش من در دل آدم گرفت
شد زبانم آتشین از ذوق تو　　جمله اعضایم گرفته شوق تو

گشته هرمویم زبان در مدح تو ‌‌ ‌ عاجزم من از بیان در مدح تو
ای تو مفتاح القلوب و باب خیر ‌‌ ‌ گاه بوده کعبه و گه بوده دیر
گاه با جبریل همراه آمدی ‌‌ ‌ گاهی اندر خرقه با شاه آمدی
گاه بودی در درون و گه برون ‌‌ ‌ گاه کردی عالمی را سر نگون
گه شدی آدم گهی طوفان نوح ‌‌ ‌ گاه آیی در درون گل چو روح
گاه با موسی میان قوم دون ‌‌ ‌ گاه با عیسی شوی همدم چونون
گاه همره با خلیل الله شوی ‌‌ ‌ گاه همدل با ذبیح الله روی
گاه احمد را درون غار یار ‌‌ ‌ گه‌زنی بر پای یارش زخم‌مار (۱)
گاه با حیدر بگوئی را ز خویش ‌‌ ‌ گه دهی چون‌او برون آواز خویش
گاه با شهزاده‌ها در خون شوی ‌‌ ‌ گاه با احمد سوی گردون شوی
هرچه‌خواهی آن کنی سلطان‌توئی ‌‌ ‌ درمیان جان ماپنهان توئی (۲)
گشته عطّارت جهان روشنی ‌‌ ‌ کرده بر گنج معانی روزنی
روزنی باشد زبان اندر تنش ‌‌ ‌ روشنی میتابد از آن روزنش
گشته عطّارت معانی دان بحق ‌‌ ‌ ز آن زده منصور و اراواین نطق
من زبان بی زبان آراستم ‌‌ ‌ جمله از هستی خود بر خاستم
من یکی بلبل زبستان توام ‌‌ ‌ بلبل نالان ز افغان توام
خود سرم خواهد شدن منصوروار ‌‌ ‌ ز آنکه در معنی شدستم پایدار
ای برادر گر رسی بر قبر من ‌‌ ‌ آتش شوقم به بینی موج زن
خود کفن دارم‌زعشقش‌چاك چاك ‌‌ ‌ زانکه این معنی ببردم زیر خاك
من‌چو گنجی باشم وشهرم خراب ‌‌ ‌ لیك باشد خود مزارم چون‌سراب
ای برادر من نیم بد خواه تو ‌‌ ‌ در معانی میشوم همراه تو
هر چه گفتم کن قبول از بهرحق ‌‌ ‌ زانکه‌خواندم‌نزد‌استاداین‌سبق (۳)

۱ ـ گاه با زهرا توباشی هم قرار
۲ ـ خودبه عطار اینزمان در جان توئی
۳ ـ زانکه خواندم صد هزاران من‌سبق نسخه

هفصد و ده از کتب بر خوانده‌ام　　زان بعلم معرفت ارزنده‌ام
گر چه دانستن نکو باشد نکو　　لیك کشف الغیب هم باید بدو
کشف اسرارم ز معنیهای اوست　　در سر من از یقین سودای اوست
گر شدی تو سوی شهرستان و باب　　یافتی ره ورنه هستی در عذاب
رو بسوی حیدر کرّار رو　　وز بهشت عدن بر خور دارشو
رو از آن در تو بشهر مصطفی　　ورنه افتی در بلاهای خدا
در میان جان خود مهرش بکار　　بعد از آن رو تو به پیش کردگار
تو برو ز آن در ببین دنیا و دین　　غیر آن در نیست ره میدان یقین
غیر این درمن ندارم هیچ باب　　این محبّت هست میراثم ز باب
غیر ازین در گر روی گمره شوی　　گه درون ناری و گه چه شوی
تو از این در راه احمد را شناس　　معتقد کم شو بشیخ خوش لباس
شیخ تو از راه دیگر رفته است　　درسقربی پاو بیسر رفته است
توشهٔ کرد و برفت او سوی یار　　تو رسی در او بخاك وی مزار
ای برادر بشنو از من پند نیك　　چند باشی زیر پا تو همچو ریك
باش روشن همچو آب و بر سر آی　　راه حق گیر ازچّه ظلمت درآی
راه حق بشناس و از من یادگیر　　مظهرم را در دل آگاه گیر
هر چه میگویم تو گفتارم شنو　　ورنه باشی اندر این دنیا گرو
تا ابد در قید دنیا خوار و زار　　بر سر خاکت بروید لاله زار
چون گزندت جلهٔ کرمان بقهر　　روح گوید حیف اوقاتت بدهر
کس نماند بر سرت از مشفقان　　غیر راه راست اینمعنی بدان
خود خلاصی تو هست از راستی　　جان خود گر راستی آراستی
راستی در دین احمدزآن در است　　راست‌است آنکومطیع حیدر است[1]

۱ ـ که شه مردان در آن باب اندر است

غیر از این در نیست در عالم دری   کور آن کوشد براه دیگری
راستی باشد رضای اولیا   راستی باشد ره اهل صفا
من صفای خود دراین دین یافتم   زآن سبب در مرگ تلقین یافتم
هست تلقینم ز محبوب آله   باشد انسانم در اینمعنی گواه
هست انسان صاحب فیض حضور   حال هر کس داند از نزدیك ودور
من معانی کلام آورده‌ام   و از محمد صد پیام آورده‌ام
غیر از راه خدا و مصطفی   نیست در جانم ره دیگر بیا
از حیا نبود که ناپاك آمدی   در ره ناحق تو چالاك آمدی
رو نظر کن تو بحال ظالمان   تا چه سان کردند ناحق درجهان
منحرف گشته ز رای مصطفی   جای خود کردند جای مصطفی
جمله رو کردند در راه بدی   جمله را شد پیشه کیش ملحدی
تو ز ملحد لفظ خواندی درجهان   اصل او را خود نمیدانی عیان
ملحد آنکس دان که راه بد گرفت   راه حق بگذاشت راه خود گرفت
راستی دان پیروی امر حق   کج رود آنکو نخواند این سبق
در کجی هر کس که ماند برقرار   جانب دوزخ رود آن نابکار
خارجی ردّ ملحد آمد بی صفا   ناصبی هم مثل ایشان در لقا
این سه قوم اندرجهان ملعون شدند   خود چگویم من که ایشان چون شدند
خارجی آنکوز حیدر دور گشت   ملحد آن کز راه احمد بر گذشت
مرد ره آنست که دین اوعیانست   مظهرم منصور گشته زآن بیانست
مظهرم از حال معنی عابد است   جوهرم ذات خدا را ساجد است
جوهر و مظهرز گفت اولیا است   اندرآن عطار مسکین راهنما است
جوهر و مظهر طریق مرتضی است   زانکه او اندر معانی مقتداست
جوهر و مظهر بصورت دان کتب   در معانیش به بین تو لبّ لب
جوهر و مظهر همه نور خداست   زآنکه اسرارخدا ازوی بجاست

جوهر و مظهر نبی با مرتضاست / رو بدستش آر کو نور خداست
جوهر و مظهر امامان هداست / ز آنکه در دین رهنمای راه ماست
جوهر و مظهر بود ایمان و دین / هر که را دین باشد و ایمان به بین
ناصبی آنکس که‌دین‌راغصب کرد / او برای خود کسی را نصب کرد
ترك رای احمد و امر خدا / کرد و پیدا کرد از خود رهنما
دارد او را جا بجای مصطفی / تا اقیلونی شنید او بر ملا
این‌سه قوم اندرجهان‌ملعون شدند / خودچگویم من که‌ایشان‌چون شدند
هر که راه زشت کیشان میرود / رافضی هم مثل ایشان میرود
رافضی آنکو ز دین بیگانه است / گشته از دین با بدی همخانه است
هر که در دین نبی نا کس بود / رافضی دانش یقین هر کس بود
مرد آن دان کوبدین آن نهانست / نور اسلام از جبین او عیانست
مرد آن رادان که‌ازدین بر نگشت / راه حیدر رفت و از سر در گذشت
سر فدای راه حیدر کرد او / در پی سلمان و قنبر کرد او
هر که با سلمان رود سلمان بود / منزلش در خلد جاویدان بود
هر که با نادان رودازاحمقی است / پیرو اونیز چون نادان شقی است
هر که اندر کفر رو دارد مدام / میکند در دوزخ سوزان مقام
هر که اورا دین ودنیا با صفاست / این کتبهای من او را پیشواست
هر که از حق دور ازمن دور شد / از طریق راه حق مهجور شد
آنکه بامن یکجهت نبود کجاست / او مگر بیرون ز دین مصطفی‌است
دین احمد خود نه دین تو بود / ز آنکه زرق‌وحیله‌ات خودخو بود
دین احمد دین پاکان خداست / پیر حاجاتم در این معنی گواست
رو دوچیزازمن بجان کن‌توقبول / تا که گردد شادمان از تورسول
حق تو را زین دو رساند تابشاه / غیر این هر دو بود شیطان راه
اوّلا از هستی خود در گذر / و آنگهی از گفت مردان چین ثمر

تا شود زآن پاك وخالص روح تو　　پس بکشتی اندر آید نوح تو
چون کنی توترك نفس‌ورای‌خود　　در درون خلد بینی جای خود
چون تو گفت مرد ره را بشنوی　　زآن سخنها دین تو گردد قوی
لیك هر کس‌اندراین‌ره مردنیست　　بلکه از نامرد در ره گرد نیست
مرددان آن کو بدین حیدراست　　صافی‌وپاکیزه‌همچون گوهراست
هست نا مرد آنکه غیر او کند　　در طریق دیگران او رو کند
غیر این دو غیر دانم در جهان　　تابکی توغیر آری بر زبان
زین دویك چیزت یقین‌حاصل‌شود　　از هزاران کس یکی قابل شود
ای برادرصدهزار افسوس وحیف　　که تودرعالم زنی‌خودلاف وسیف
سیف گوئی و ندانی سیف را　　با تو گویم صد هزاران حیف را
سیف را میدان تو شاه ذوالفقار　　خارجی‌را زآن بر آر ازجان‌دمار
گرتومردی برمیان بر بند سیف　　خارجی‌را کش که نبودهیچ حیف
خارجی خارج شده از اهل دین　　با محبّان شه او آمد بکین
فعل کس‌داردبکس‌چون‌باز گشت　　کین او آخر بسویش باز گشت
مرتضی دیدی چه کرد اندرجهان　　کرد او خلق خدارا راز دان
صد هزاران خلق را شمشیر راند　　صد هزاران دگررا پیش خواند
هر که راند او هالك آمد پیش‌ما　　هر که خواند اوسالك‌آمد پیش‌ما
حکم حکم اووفرمان آن اوست　　هل اتی و انّما در شان اوست
مصطفی گفتا که راهش راه من　　مرتضی شد در معانی شاه من
هست فرزندان او فرزند من　　جمله را باجان بود پیوند من
گر نباشد در دل پاکت شکی　　آل احمد آل حیدر دان یکی
هر که درمعنی این مظهر رود　　بر تمام سروران سرور شود
هر که درمعنیٌ بما همخانه شد　　در میان مردمان دیوانه شد
هست این دیوانگی در پیش ما　　می‌نهد او مرهمی بر ریش ما

سالها برخاك سودم روی خویش ‌‌ ‌ تاشبی خوانی مرا توسوی خویش
سالها در انتظارم ای حبیب ‌ ‌ تادهد یك شربت آبم طبیب
خودطبیب من علیّ مرتضی است ‌ ‌ زآنکه او را شربت کوثرعطاست
ختم کن عطّار و گفت نو بیار ‌ ‌ نی علوم فقرگو باشیخ خوار
تاترا منکر نگردد در جهان ‌ ‌ این معانی را بر او برخوان
تانگردد واقف از اسرار تو ‌ ‌ خود نباشد دیگرش در کار تو[1]
یك سرمو نیست ناشرعم به پیش ‌ ‌ کور بادا چشم اغیارم به‌نیش
نیش من مدح امیر مومنان ‌ ‌ کان دمادم بردل وجانش دوان[2]
مدح او باشد چو تیغ بیغلاف ‌ ‌ میزنم برسینهٔ اهل خلاف
بارالها خود همیدانی که من ‌ ‌ غیر راه تو نرفتم در علن
گوشهٔ گیرم ز خلقان جهان ‌ ‌ تا شود حاصل مرا مقصود جان
یا الهی دور گردانم زخلق ‌ ‌ تاروم با اولیا در زیر دلق
تو به نحوو صرف مشغول آمدی ‌ ‌ زانسبب ازعین معزول آمدی
من زمعنی گنج دارم صد هزار ‌ ‌ میکنم در روح درویشان نثار
من همه علم جهانرا خوانده‌ام ‌ ‌ در معارف بس سخنها رانده‌ام
من دگر از گفتگو وامانده‌ام ‌ ‌ دست از گفت و شنید افشانده‌ام
چون دگر میبایدم رفتن بخواب ‌ ‌ میدهم حرفی برون از اضطراب
خاك من‌روزی که میگرددخراب ‌ ‌ برسر خاکم بخوانند این کتاب
زاهد ومفتی که راه ما نجست ‌ ‌ در درونشان نور ایمان بودسست
حال ما باحال[3] ایشان جمع نیست ‌ ‌ زاهد مارا بمعنی سمع نیست
زاهد وشیخ زمان دیوانه‌اند ‌ ‌ زآنکه خود باخارجی همخانه‌اند

---

۱ ـ انکار تو
۲ ـ پشت ملعون شد زتیرم چونکمان
۳ ـ باقال

هر که شد همخانه‌بااوخو گرفت — همنشین گردید وبوی او گرفت
گل اگر با گل بود گل بوشود — وربسر گین باشد اوبدخوشود
روتو از آلودگیها دست شو — تاشوی صافی چوباده درسبو
میکشم من باده صافی درجهان — تاشوم منصور وار از خود نهان
میخورم باده ولی ازدست دوست — زانکه ذوق مستیم از دست اوست
میخورم باده ز جام باصفا — وان صفا باشد زشاه اولیاء
میخورم باده ز دست پیر خود — توخوری زقّوم دست میر خود[۱]
هر که راهی میرود بی راهبر — داردآن راهش دری اندر سقر
رو بمعنی راه پاکان الاه — تادهندت جام شاهی را بگاه
رو تو راه شهسوار لوکشف — تاشوی واقف زکار لوکشف[۲]
من شدم زانشه یقین ازاهل دید — زانکه در گوشم ندای او رسید
خود ندای او همه عالم گرفت — هر که‌نشنیداین‌نداماتم گرفت[۳]
روخرد بگذار وعشق او بورز — مست کرد وعشق اونیکوبورز[۴]
چوب رز می‌از کسی آورده است — کوبخود پیچیده مستی کرده‌است
کارگاه او چه دانی ای‌پسر — صدهزاران دور دارد چون قمر
اوبدوری صدهزاران سیر کرد — بعد ازآن عطّار را در دیر کرد

گفت صاحب دردیابی دریقین[۵]
این زمان معنیٌ کل درما ببین

---

۱ ــ میخورم باده زدست میر خود — تو خوری زقوم همچون پیر خود
۲ ــ تارسی اندر مقام من عرف
۳ ــ عاشقانش را دراینَدم دم‌گرفت
٤ ــ وانکهی می ده بمن از چوب رز خل
٥ ــ صاحب دیر مائی در یقین

حکایت در تمثیل حال نادانان، که بخود گمان دانائی برند ، و از حقیقت حال دانایان بیخبرند وطریقهٔ دانایان ازنادان شمرند

یك حکیمی بود دانا در جهان   برضمیر او شده حکمت عیان
سیر کرده جملهٔ آفاق را   اوشمرده نقش این نه طاق را
چون بسوی کعبهٔ جان شد روان   تا به بیند سالك دل را عیان
ناگهی باعامیی همراه شد   از طریق حال او آگاه شد
گفت ای یار عزیز هوشمند   درکدامین ملك باشی پای بند
گفت در ملك عراقم منزل است   درزمینش پای من اندر گل است
پس بدو گفتا حکیم روزگار   گشته‌ام از ماندگی من بیقرار
من شوم برتو سوار وتو بمن   تاشویم این راه را آسوده تن
گفت آخر نیست عقل توقوی   یامگر در راه تو ابله شوی
من چو نتوانم تهی رفتن براه   چون ترا بردارم ای برعقل شاه
چون برفتندی دومنزل بیش و کم   برلب کشتی رسیدندی بهم
کشت زاری بود خرّم چون ارم   خود حکیمش گفت برهانم زغم
من نمیدانم که این را خورده‌اند   یاتمامی غله‌اش را برده‌اند
گفت ای درعلم ازکار آگهان   تو مگو زنهار گفت ابلهان
کشت زاراوّل چنین دان درجهان   نارسیده زرعش اینمعنی بدان
تو نمیدانی که کشت‌وزرع چیست   چون‌شوی آگه که‌اصل‌وفرع‌چیست
پس تحمّل کرد ازگفتش حکیم   سر به‌پیش افکند چون مرد سلیم
بعد ازآن دیدند جمعی را براه   میدویدندی بگورستان شاه
نوکر سلطان زعالم رفته بود   در ته تابوت اوخوش خفته بود
این جماعت همره تابوت او   جمله میرفتند خوش تکبیر گو
گفت بااو آن حکیم راه بین   یارب اوزنده است یامرده در این

گفت بااو پیر نادان کی حکیم   دارم از تو درجهان بسیار بیم
زانکه تو بی عقل باشی پیش ما   اینچنین بیعقل نبود خویش ما
این سخنها هست گفت احمقان   دیگراین دفتر به پیش من‌مخوان
ایکه هستی همچوابله در زحیر   دفتر صورت مخوان تو پیش پیر
دفتر صورت بینداز و برو   تادهندت جام وحدت نو بنو
هیچکس رادیدی آخر در جهان   که رود در گور او را زنده جان
تو زمن داری سؤال بی جواب   کین‌چنین کس‌هست درصورت بخواب
او بمرده‌است‌وبگورستان‌شده‌است   تو همیگوئی که او زنده بده‌است
هیچکس را دیدی آخر در جهان   که رود درگور او زنده جان
من بتو دیگر نخواهم گفت هیچ   زآنکه هستی ابله ونادان وگیج
خود بهم بودند تاشهر عراق   لب فرو بستند ورفتند ازوفاق(۱)
چون‌رسیدآنپیرخودباجای خویش   عذرها گفتش حکیم سینه ریش
پیر را چون بود در کنج حضور   دختری درملك خوبی همچوحور
آفتاب از روی او حیران شده   ماه وزهره ازرخش تابان شده
از نکوئی همچومه میتافت او   وزفراست موی می بشکافت او
باپدرگفتا کجا بودی بگو   تاشوم واقف ز اسرارت نکو
حال راه و محنت شبهای تار   گوی بامن تابگریم زار زار
گفت زحمتها کشیدم در جهان   لیك ازهمراه بودم من بجان(۲)
ابلهی در ره بمن همراه شد   جانم از همراهیش درچاه شد
خود مرا ازوی ندامتها رسید   وز سؤال او ملامتها رسید
گفت یکره که مرا بردار تو   یاسوارم شو که گردد ره نکو
یك زمانی نردبان راه شو   و اندر این ره بادل آگاه شو
بعدازآن درمنزلی نیکو رسید   کشت زاری سبز وخرّم را بدید
گفت یارب زرع این‌راخورده‌اند   یامگر محصول این را برده‌اند

۱ ـ وثاق   ۲ ـ پاره جان

بعد از آن تابوتی آمد پیش راه	مجمعی در گرد آن بادرد و آه
گفت این مرده‌است یا زنده بگو	من شدم از گفت او آشفته خو
مرد زنده کی بگورستان برند	اندرین معنی مگرصد جان برند
مرد آن‌دان کو به پیش ازمرگ مرد	گوی معنی اندر اینعالم ببرد
دخترش گفت ای پدر آنمرد راه	بس محقّق بوده در ملك الاه
او حکیم علم سرها بوده است	بر علوم غیب دانا بوده است
بوده او بیننده در معنی دل	بود او آئینهٔ این آب و گل
او بده واقف ز حالات جهان	این معانیهای او در من بدان
بوده او همراه روح وجان و دل	او نبوده پیش انسان منفعل
دارد اینمعنی به پیش من جواب	بشنو ازمن گر همیخواهی صواب
آنکه گفتا تو بیا بر من نشین	یا مرا بر دوش گیرای راه بین
پیش من یعنی بگو اسرار غیب	تا شود صافی ضمیر من زعیب
یا شنو از من حدیثی ایرفیق	تا دمی کم گردد آزار طریق
نطق در ره نردبان ره بود	ره که دارد گفتگو کوته بود
هر چه هست از راه نطق‌یارماست	زاهد بی راه خود در نار ماست
هر چه هست اسرار درویشان بود	در معانی رفعت ایشان بود
هرچه‌هست ازنطق شه باشد نکو	غیر را از اینمعانی خود مگو
هرچه هست‌از گفت شه‌باشدبدهر	میزنم بر جان خارج نیش زهر
پیش ما باشد همه گفتار راست	این معانی خود ز پیش مرتضاست
دیگر آنکه گفته‌است‌این کشت‌زار	خورده‌اند وبرده‌اند این ده قرار
یعنی اندر کشت زار اینجهان	هر که تخمی کشت بردارد نهان
هست دنیا مزرع عقبی بدان	تخم نیکی کار و بربردار هان
درجهان هر کس که تخمی کاشته	کشته است این تخم وبر برداشته
تخم نیکی در ضمیر دل بکار	تا شود در ملك معنی نو بهار

وآنکه در ره دید میّت در نهفت   زنده یا مرده است در تابوت گفت
یعنی او را هست فرزندی عیان   زنده از فرزند ماند در جهان
یا که اندر خیر دید انجام نیك   او بعالم زنده ماند از نام نیك
یا بعلم معرفت گشت آشنا   زنده دل خواهد شدن پیش خدا
در دو دار از نام نیکو زندگیست   نام نیکو مرد را فرخندگیست
ور ندارد هیچ از اینها مرده است   ور بود مرده چو یخ افسرده‌است
مرده آنهایند کایشان غافلند   در شناسائی خالق جاهلند
گفت دختر با پدر کاز ابلهی   از سؤال او نبودت آگهی
مرده آنرادان که‌دینش نیست‌راست   زندگی خود در دل عطّار ماست
زآنکه او با شاه دارد زندگی   اینست در معنی کمال بندگی
از کمال بندگی جان بازدش   رخ بمیدان معانی تازدش
از کمال بندگی آزاد تو   قل هوالله احد بنیاد تو
از کمال بندگی باشی ولی   اینمعانی را بدان گر مقبلی
هر که دین مصطفی دارد بشرع   اصل دارد در معانیهای فرع
رو بدین مرتضا مردانه باش   از همه ادیان بد بیگانه باش
دین حق را از معانی یك شناس   از طریقت پوش دینت را لباس
تا حقیقت بین شوی در شرع او   آیت تنزیل باشد زرع او
من نرفتم غیر راه او رهی   تو فتادی همچو کوران درچهی
راه اورا راست باید شد بعشق   ورنه هستی تو سراسر کان فسق
من نمایم اهل فسقت را تمام   لیك منکر میشوندم خاص و عام
من ندارم با کی از مشت حمار   هر چه باداباد گویم آشکار
اهل فسق آنشد که تقلیدی بود   دین احمد راه تحقیقی بود
اهل‌فسق آن‌شد که‌ناحق‌پیش‌اوست   کردن تزویر درشرعش نکوست
اهل‌فسق آن‌شد که‌خود بیندنه‌حق   خواندهٔ در پیش شیطان این سبق

اهل فسق آنشد که اودین‌دار نیست   او بصورت قابل دیدار نیست
اهل فسق آنست کوبی اولیاست   اسفل دوزخ و رابرگ و نواست
اهل فسق آنست کز دین دور شد   همچو حیوان در جهان رنجور شد
اهل فسق آنست کو گمره شود   در طریق مرتضا بی ره شود
اهل فسق آنست کورادشمن است   طوق لعنت‌خود ورادر گردن‌است
این سخن عطّارت ازتحقیق گفت   بر کلام مصطفی تصدیق گفت
هر که اورا رحمت حقّ رهنماست   مصطفی و مرتضایش پیشواست
ای برادر غیر اینره نیست راه   ور روی راه دگر افتی بچاه
جمله درویشان حقّ در اینره‌اند   کرخی و بسطامی ازوی آگهند
سلسله در سلسله رفتند همه   تو بماندی در پی این قافله
هر که او احمق بود ابلق بود   در جهان این بهتر از احمق بود
ای پسر دانائی آمد زندگی   احمقان را کی بود فرخندگی
عقل هر کس را بود بر ره رود   جهل هر کس را بود گمره شود
عقل را در ره‌چراغ خویش کن   جهل را مطلق بکن از بیخ و بن
عقل هادی گرددت در راه راست   جهل‌هر کس‌رافکنداوبر نخاست
ای ز جهل افتاده اندر بیرهی   همچو کوران مبتلا اندر چهی
تا ابد در جهل ماندی سر نگون   چند گویم با تو ای ملعون دون
بغض آل مصطفی از دل ببر   ورنه افتادی تو در قعر سقر
حیف تو باشد که بی ایمان شوی   همچو شیطان راندهٔ رحمن شوی
حیف باشد گر بگردی از ولی   رو بدین مصطفی گر مقبلی
دین احمد راه حیدر رو چو من   تا خلاصی یابی از شیطان تن
هر که از شیطان تن آزاد شد   کفر و ظلم او همه بر باد شد
هر که ازشیطان گریزداسلم است   آدمیّت از دم این آدم است
رو تو از نفس و هوای تن به‌بر   تا دهندت بحرهای پُر ز درّ

رو تو جانت را جلائی ده بعلم تا ترا همره شود صد بحر حلم
رو تو شرع مصطفا را گوش کن جام حیدر را ز کوثر نوش کن
رو تو علم معرفت را دان چو من ز آنکه از علم صور ناید سخن
رو تو علم حال را حالی ببین تا که گردد روشنت اسرار دین
رو تا با دانای دین بیعت بهبند تا نیفتی همچو جاهل در کمند
رو تو کار آنجهان اینجا بساز ورنه آرندت ببوته در گداز
رو توفعل بد ز باطن بر تراش تا نیاید بر سرت هر دم بلاش
من کلام حقّ بحق دانسته‌ام نی چو اصل جهل از خود بسته‌ام
رو تو جوهرذات خوان‌وذات بین بر بساط شاه تن شهمات بین
رو بمظهر خوان تو علم اوّلین رو تو غیر این کتب دیگر مبین
ز آنکه مقصود دو عالم اندروست شرح گفتار کلام حق نکوست
من بقرآن نور احمد یافتم وز کلامش فیض سرمد یافتم
من ز قرآن مرتضا را یافتم در حقیقت سرّها را یافتم
ای ز قرآن گشته گویا مرتضی وی خدا را بوده جویا مرتضی
خود ازو شرع نبی اشعار یافت دنیی و عقبی ازو انوار یافت
اولیا را در جهان سردار اوست انبیا را همره گفتار اوست
خارجی گر منع فرماید مرا رافضی گوید مرا او بر ملا
این ز گفت شافعی(۱) شد حاصلم حبّ اورفض‌است وهست آن‌دردلم
رفض نبود حبّ او ای خارجی گمره آن کو نیست براو ملتجی
او ولی آمد بگفت کردگار انّما بر خوان و بروی شك میار
هر که شك دارد بود ملعون دین باشد او دایم بشیطان همنشین
هر که شك دارد خدا بیزار او همّت مردان نباشد یار او

---

۱ ـ مقصود محمد بن ادریس شافعی است که میگوید : « لو کان رفضاً حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافض » .

هر که مهرش‌را درون جان‌نشاند / روح احمد بر سرش ایمان فشاند
ای پسر گرحبّ شاه ایمان‌تست / رحمت حقّ همنشین جان تست
من بگفتم راست را در گوش یار / کر شده گوش مقلّد هوشدار
من بگفتم چشم بینش بر گشا / تا شوی بینا بنور رهنما
دیدهٔ اعمی ندارد تاب نور / خودندارد همچوخفّاش اوحضور
غیر حق ازچشم خود رو برتراش / تا شوی منصور و بینی تو لقاش
غیر حق خود نیست درعالم کسی / چون‌ندانستی‌شدی‌همچون خسی
خس بود لایق بآتش سوختن / جامهٔ آتش بآتش سوختن
نور او نوریست بی آتش قوی / پیش او آتش بود خود منطفی
نور او نوری که عالم را گرفت / چون رسید او خاك آدم را گرفت
گفت گویا آدمی کان نور دید / خویش را در نور او مسرور دید
روتو همدم باش با اهل وفا / تا بیابد خلوت جانت صفا
موسی کاظم بمنصورش نمود / دین و دنیا خود همه نورش نمود
رو تو ازخلق جهان یکسو گریز / بعد از آن در کلبهٔ عطّار خیز
خود ملایك خاك نعلین ترا / میکشند اندر بصر چون توتیا
خرمن علم نبی حیدر گرفت / دشمنان مصطفی را سر گرفت
پیش او علم لدنّی روشن است / هر که اینمعنی نداند اوزن‌است
ای برادر سرّ حقّ را گوشدار / حبّ او را در دل پر جوش‌دار
ای برادر کن‌نهان حبّش ز خلق / تا نبرّندت بخنجر جمله حلق
هیچ دیدی که باولاد نبی / خود چه کردند آن لعینان غبی
آنچه با اولاد احمد کرده‌اند / روح حیدر را بخود بد کرده‌اند
هر که با اولاد ایشان ظلم کرد / خویش‌را دردوزخ افکند او بدرد
خود علاج این کند مهدیّ دین / هیچکس را نیست قدرت اندرین
از جمیع انبیای هر زمان / شد نبوّت ختم بر احمد بدان

بعد از آن ختم ولایت بر علیست نور رحمت از کلام او جلی‌است
بعد حیدر ختم بر مهدی بود آنکه در دین هدی هادی بود
این کتاب من زبان مهدی است مؤمنان را رهنما و هادی است
این کتاب من چو نایب آمده‌است مظهر کلّ عجایب آمده است
این کتاب من چو تاج شاهی‌است او ز ماه آسمان تا ماهی است
این کتاب من نمودار حقست اندرو سرّ حقیقت مطلقست
این کتاب من معانی در کلام لیك مخفی باشد او در پیش عام
این کتاب من کتاب اولیاست اندرو جوهر ز ذات انبیاست
این کتاب من شریعت آمده است در طریقت نور حکمت آمده‌است
این کتاب من درخت جوهر است اندر او نور ولایت مضمراست
این کتاب من رهی دارد بجان او بصورت گشته است از تو نهان
این کتاب من قلم بر لوح راند سورهٔ واللّیل را برخویش خواند
این کتابم را ورق عرش است و فرش کوس سلطانی زنندش زیر عرش
این کتابم را مداداست از بهشت چون قلم بر لوح عشاق این نوشت
آدم از این ثبت ما شیدا شده از وی اسرار خدا پیدا شده
آنچه بوده اندرو شد آشکار شمّه‌ای منصور گفته زیر دار
این کتابم را مداد از جان جان ثبت او کردند جمله عاشقان
آنچه بوده اندر او پیدا شده عاشقان را فتنه و غوغا شده
آنچه بوده در زمین و آسمان کرده مظهر از زبان او بیان
آنچه بود اندر حقیقت ستر پوش اندرون جبّه‌ام آمد بگوش[1]
جوشش او این کتاب مظهراست نور ذات او بمعنی جوهر است
جوهر ذاتم بمعنی ذات اوست معنی مظهر هم از آمات اوست
جوهر ذاتم جهان اندر جهان مظهرم چون نور حق در وی عیان

١ـ بجوش (خ ل) .

مظهر و جوهر ز ذات من بزاد   شهد در کامش امیر من نهاد
روح احمد پرورش دادش بشرع   گرتومنکرمیشوی داری‌تو صرع
عشق او سر بر زده از جان من   عشق او گشته همه ایمان من
گر تومردی راه عشقش‌را گزین   تا شوی فرخنده در دنیا و دین
چونکه در عشق آمدی صاحبدلی   در حقیقت همچو مردان مقبلی
چونکه‌درعشق آمدی‌نطق آن‌تست   خود ملایك کمترین دربان‌تست
چونکه درعشق آمدی مردانه‌باش   وز طریق گمرهان بیگانه باش
چونکه‌درعشق آمدی واصل‌شدی   که‌چوجان‌درجان‌و گاهی‌دل‌شدی
چونکه‌درعشق آمدی‌چون‌والهان   در شریعت باش و کن معنی نهان
چونکه درعشق آمدی‌حیران‌شدی   غرقهٔ این بحر بی پایان شدی
چونکه‌درعشق آمدی‌حق آن‌تست   رحمت حق همنشین جان تست
چونکه‌درعشق آمدی جان منی   در مقام فقر هم شان منی
چونکه‌درعشق آمدی عطّار پرس   واز طریق او همه اسرار پرس
چونکه در عشق آمدی عابد شدی   در مساجدهای دل ساجد شدی
چونکه در عشق آمدی منصور بین   همچو موسی نور حق ازطور بین
چونکه درعشق آمدی عاشق‌شدی   در تمام علم دین حاذق شدی
چونکه درعشق آمدی بیمن مباش   همچوشیطان دررهش‌رهزن‌مباش
چونکه درعشق آمدی از سر گذر   تا بیابی از شه معنا خبر
چونکه در عشق آمدی دریا شدی   در حقیقت همنشین ما شدی
چونکه درعشق آمدی حق را ببین   تا که حاصل گرددت عین‌الیقین
چونکه درعشق آمدی جان یافتی   در شریعت اصل ایمان یافتی
چونکه درعشق آمدی‌خودرا بدان   بعدازآنی سورةالاسری بخوان
چونکه درعشق آمدی‌پرجوش شو   با حریفان خدا می نوش شو
چونکه درعشق آمدی ما را طلب   تا شود حاصل ترا دین بی سبب

چونکه درعشق آمدی همرنگ ما   پردهٔ صورت بر افکن از لقا
چونکه درعشق آمدی ایمرد راه   سورهٔ والفجر خوان درصبحگاه
چون شدی در عشق صافی آمدی   بر طریق بشر حافی آمدی
هر که او درعشق با ما یار نیست   دیدن او خود مرا درکار نیست
هر که او در عشق مرد کار شد   در دو عالم دیده و دیدار شد
هر که او در عشق جانان راه یافت   خادمی از درگه آنشاه یافت
هر که با عشق تو دارد آشتی   حبّ حیدر در دلش خود کاشتی
هر کرا دنیا و دین نیکو بود   همّت شاه نجف با او بود
هر کرا بخت و سعادت همره است   خضر از معنی بجانش آگه است
هر که او در علم معنی بار یافت   با محمّد همره آمد یار یافت
هر که را ایمان حیدر دردل است   خود ورا در پیش عزت محفل است
هر که را شیطان نبوده راهزن   حیدرش باشد چو روحی در بدن
هر که را شیطان نبرده خودزراه   حیدرش در روز محشر شد پناه
هر کرا ایمان او محکم بود   او بدین اولیا محرم بود
هر که او با آل حیدر همره است   از فساد دین و مذهب آگه است
هر که گفت مصطفی را گوش کرد   جام عرفان علی را نوش کرد
هر که او را بخت همراهی کند   در ولای او همه شاهی کند
هر که بر خوان ولای او نشست   بیشك اورا خود بهشت اندرخور است
هر که او از دل شده مولای او   سر نهم صد بار زیر پای او
هر که او را رهنما حیدر بود   بر سرای شرع احمد در بود

هر که او با دشمنانش یار شد
همچو حجاج لعین مردار شد

در نصیحت وموعظه وتنبیه وخطاب قائم الولایه نمودن فرماید

ای برادر در شریعت راه رو   نیك بین ونیك دان ونیك شو

ای برادر دیدی احوال جهان   از بدو نیك جهان ماند نشان
ای برادر تو نشان نیك خوان   تا بیابی از معانی تو نشان
من نشان بی نشانی داشتم   پس بامر او علم برداشتم
هر که او اسرار حق‌رافاش کرد   کفر آمد در درون و جاش کرد
هر که خود بی امر اوکاری کند   خویشتن را مرده برداری کند
من بحکم او کنم اسرار فاش   گفت او تخم معانی را بپاش
تا شود سبز وببار آید ازو   میوهٔ حبّ علی در جان نکو
من ندانم مدح او را خود تمام   حق‌تعالی گفت وصفش در کلام
همچو منصورش‌هزاران باده نوش   همچوطیفورش‌هزاران‌خرقه‌پوش
ای جهانی همچو عطّارت اسیر   جمله خلقان را تو باشی دستگیر
یا امیر المؤمنین لطف آن تست   خلق عالم جمله در فرمان تست
یا علی‌این خاکدان ظلمت گرفت   لیك قهاریت را حکمت گرفت
قهر آن تو و رحمت آن تست   جملهٔ انس وملك حیران تست
هرچه‌خواهی آن کنی‌حاکم‌توئی   بر همه معلومها عالم توئی
من ندارمْ طاقت ظلم سگان   نیست گردان‌جمله رااز اینجهان
آتش ظلم بدان سوزد دلم   بوی آن آتش بر آید از گلم
دفع این آتش مگر مهدی کند   خلق را خوش ازنکو دی کند
دفع این آتش بآب رحمت است   هر کرا بینم خراب‌ازرحمت است
یا مگر این سوز سوز اولیاست   یا مگراین دشت دشت کربلاست
یا مکر اینقوم بر حق نیستند   زان بخون اهل معنی بیستند
یا مگر اینقوم گمراه آمدند   قعر دوزخ را هوا خواه آمدند
هر که از سرّ خدا انکار داشت   مستمندان خدا را خوار داشت
گر هزاران گنج دارد ور سپاه   هست جایش دوزخ ورویش سیاه
هیچ میدانی که‌اینعالم ز کیست   تا رو پود رشتهٔ آدم ز کیست

تو در اینعالم ادب را پیش گیر — خاطر خلقای مرنجان‌ن ای امیر
این امیران جهانرا عدل نیست — وین بزرگان زمانرا بذل نیست
حاکمان اینزمان ناحق کنند — دربر خود جامها ابلق کنند[1]
بعد از آن افتند در چاه عدم — میروند آن جمله در راه عدم
هر که او در راه ناحق زد قدم — بر سرش آید عذاب بیش و کم
هیچکس از ظلم برخوردار نیست — ظلم را با دین و ایمان کار نیست
هیچ دیدی تو که بر آل رسول — ظلمها کردند قومی ناقبول
بر تو گر ظلمی رود صبر آرپیش — تا بخواند مرتضایت پیش خویش
ای برادر از بدی پرهیز کن — تیغ بر فرق لعینان تیز کن
مرتضی‌دیدی که‌سرهاچون گرفت — صدهزاران‌جان بدهر افزون گرفت
تیغ او تشنه است از خون بدان — بد مکن ای یار تو همچون بدان
تیغ او تشنه است برخون‌سگان — بد مکن با یار ودست ازبد فشان
زآنکه تیغش حاضراست و کورتو — تو یدالله را نمیدانی نکو
تیغ او بر تو روان خواهد شدن — ازتو عمرودین وجان‌خواهدشدن
ذوالفقارش راست قدرت از الاه — تیغ او باشد فقیران را پناه
صد هزاران سر رود در کوی او — جز محمد نیست کس پهلوی او[2]
هر که از تیغش رود سوی جحیم — ماند اندر دوزخ سوزان مقیم
مصطفی اورا شفاعت خواه نیست — زآنکه اواز سر حق آگاه نیست
هست آگاهی به پیش سالکان — هر که سالك نیست اورامرده‌دان
من ترا خسرو گرفتم یا عمید — یا چو کیکاوس وقتی یا رشید
یا فریدون و سکندر در جهان — یا چو دارائی و هوشنگ زمان
یا چو طهمورث وضحاك ای پسر — یا چو رستم پهلوان پر جگر

۱ ـ خود درون چاه تن خندق کنند (خ ل) .

۲ ـ نیست قاتل درمیان ایوای تو (خ ل) .

یا تو چون بهرام یا همچون قباد — یا تو چون نوشیروان باعدل وداد
یا چو محمودی و عالم ز آن تست — یا زمین هند در فرمان تست
یا چو شاپوری وچون بهرام گور — عاقبت افتی تو اندر دام گور
حال تو چون باشد اندر گور تنگ — فکر فرما گر تو داری نام وننگ
لشکر وخیل وحشم با گنج زر — هیچ سودی می ندارد ای پسر
گر تو خواهی شاهی دنیا و دین — عدل کن راضی مشو با ظلم و کین
تا توانی عدل کن کز غم رهی — وز عذاب دوزخ سوزان جهی
جهد کن تا مرهم دلها شوی — از نکوئی در جهان یکتا شوی
حکم تو دایم بهر درویش نیست — مدّت تو بانك گاوی بیش نیست
هست این عالم به پیش عرش او — همچو خشخاشی درون فرش او
خود چه باشی تو ازین خشخاش هیچ — هیچ گشته ابله و نادان و گیج
او کشد جور و شود آسوده حال — تا بمانی در عذاب لایزال
اینمعانی را بجوهر گفته‌ام — درّ اسرارش به مظهر سفته‌ام
گر بخوانی توبجان در گوش کن — یا چوجام کوثرش خود نوش کن

ختم کن عطّار مستی تا بکی
نوش کن از خمّ معنی جام می

تمثیل قبول پند ونصیحت دادن شیخ نظام الدین حسن صفا فرزندخود را ودرآئینه قابلیت آن فرزند تأثیر کردن و قبول نمودن او آنرا

بود شیخی همچو شبلی پارسا — حق تعالی داده بود او را صفا
در معانی رهنمای اهل دین — او بشهر علم حقّ بودی امین
نام او بودی نظام الدّین حسن — شد ملقّب با صفا آن مؤتمن
خلق را از لطف خود بنواختی — مال پیش مردمان انداختی
جمله خلقان را بدی راحت رسان — اندر این معنی نکرده او زیان
هر که بر خلق خدا شفقت کند — حق تعالی خود برو رحمت کند

هر که اویك بنده را دل شاد کرد حق مر اورا در زمان آزاد کرد
خط آزادی بسالك میدهند ز آنکه بر خلق خدا خوش مشفق اند
شفقت آنمرد حق حق آمده سینهٔ بی نور را صیقل زده
داشت فرزندی عجب او پر غرور بود از اطوار او بس بیحضور
گر چه دم زد در حقیقت او مدام میل خاطر بود او را سوی عام
دایماً با اهل دنیا کار داشت او چو ایشان جامه ودستار داشت
شیخ را خاطر از او غمگین شده ز آنکه او با مردم بیدین شده
صبح وشام و گاه و بی گه همرهش بوده اینجمع ددان بر در گهش
او طعام نیك دادی جمله را داشتی صحبت بآنها بر ملا
طعمه‌اش خوردند ونیشش میزدند خبث از یاران وخویشش میزدند
چند بارش گفت شیخ‌ای بوالحسن بابدان منشین که داری نور من

عاقبت از صحبت اهل جدل
میشود نور تو با ظلمت بدل

در پند پدر فرزند را

ای پسر این پند ازمن گوش کن فرد شوپس جام وحدت نوش کن
هر که پندم را درون جان نهد پای خود را برتر از کیوان نهد
هر که پندم را بداند چون حکیم کار او گردد بعالم مستقیم
اولا حق را بدان چون مصطفی غیر حق را تو مدان در هیچ جا
غیر حق را از دل خود دور کن باطن از ذکر خدا معمور کن
پند دویم خویش را آگاه کن نفس را بشناس و عزم راه کن
چونکه بشناسی تو نفس خویش را با خدای خویش گردی آشنا
پند سیم در طریقت خود بکوش در حقیقت جام وحدت را بنوش
درحقیقت سر حق را فهم کن دم نگهدار وازو خود و هم کن
سر نگهدار وز معنی دم مزن کاروان عشق را برهم مزن

هر که او سر معانی را نهفت   غیر حقّ را از درون خویش رفت
پند چارم هرچه گوئی نیك گوی   تا بری از اهل معنی زود گوی
گوی معنی مرد نیکو گوی برد   زآنکه در ذات خدا او بوی برد
هر که او را گفت نیکو آمده   خود زبان او سخنگو آمده
پند پنجم در نصیحت کوش وعلم   تا برندت جانب جنّت بعلم
هر که اوعلم نصیحت گوش کرد   خویشتن را او ز اهل هوش کرد
علم باید همچو منصور ای پسر   تا بیابی از وجود خود خبر
پندسادس آنکه قدر خویش دان   تا نیابی اندر این دنیا زیان
قدر مردم نیز هم باید شناخت   مردمانرا باید از پرسش نواخت
قدر درویشان دین واجب شمر   تا نیفتی همچو بی دین در سقر
روز اهل الله این اسرار پرس   بعد از آنی کلبهٔ عطّار[1] پرس
پند هفتم راز خود با کس مگو   تا کهسر گشته نگردی همچو گو
وآنکه راز[2] خویش را کرد آشکار   پا وسر ببریدا و را مرد کار
چونکه بی‌پا گشت وبی‌سر درجهان   میکند اسرار معنی را بیان
داغها بر جان او از نازشش   مرد وزن نالیده‌اند از نالشش
من فغان دارم ز داغش در جهان   چند گویم من بتو ای بیزبان
تو چه دانی حال اهل درد را   زانکه بی دردی ندیدی مرد را
مرد حق آنست کو با درد زاد   سوزش اسرار او درمی فتاد
بعداز آن‌عارف‌چو آنمی‌نوش کرد   همچو نی اوعالمی پرجوش کرد
پندهشتم باش با دانا قرین   تا بنام نیك باشی همنشین
هر که باانسان کامل همره است   حق تعالی از وجودش آگه است
هر که با دانا بود دانا شود   او بقرب سرّ اوادنی شود

---

۱ ـ آن یار (خ ل) .
۲ـ نی که راز .

هر که با اهل دلی دارد نشستت   تیر او از چرخ چاچی در گذشت
رو تو کنجی گیر با اهل دلی   تا نیابی از دو عالم حاصلی
رو تو انسان باش و از حیوان گریز   تا بیابی هول روز رستخیز
هر که او در صحبت نیکان نشست   علم معنی را در آورد او بشست
هر که او شد همنشین اهل راز   دایم او باشد بمعنی در نماز
آن نماز او بود در شرع راست   دیدهٔ توحید خود نور خداست
پند تاسع روز بد کن احتراز   هست اینمعنی به پیش اهل راز
از بدان بگریز و با نیکان نشین   تو ایاز خاص باش و شاه بین
هر که بد کرد و بدان را بد نگفت   گشت شیطان خود با و صد بار جفت
گر همیخواهی که رحمت باشدت   بر سرت خود تاج عصمت باشدت
منع بد کن در جهان و راست باش   بندهٔ حق را بحق در خواست باش
پند عاشر زود جهد خیر کن   بعد از آن در ملك معنی سیر کن
هست خیر افزودن عمر عزیز   خیر باشد پیش بعضی از تمیز
خیر باشد خود ستون دین تو   خیر باشد در جهان تلقین تو
خیر باشد شاهی دنیا و دین   خیر باشد با شریعت همنشین
خیر باشد در طریقت راهبر   خیر باشد در حقیقت تاج سر
خیر باشد همنشین مرد حق   خیر برده از سلاطین‌ها سبق
یازده پندم مکن از کف رها   تا خلاصی یابی از نفس و هوا
یك ببین و یك بگونه بیش و کم   تا نباشی پیش دانا متهم
مغتنم دان خدمت یاران دوست   این روش از مردم دانا نکوست
خدمت مهمان تو واجب دان چو من   خود عزیزش دار چون جان در بدن
در ده و دو هست پند من همین   زینهار از دشمنان دوری گزین
دیو صورت دشمن جاهل بود   صحبت او مرد را مشکل بود
سیزده پند من این باشد عیان   غیر حق چیزی نه بینی در جهان

رو تو حق را از کمال حق شناس   زآنکه حق را می نیابی درلباس
در درون خانهٔ دل کن نظر   تا به‌بینی نور او را چون قمر
جمله عالم نور او بگرفته است   زاهد خود بین‌چه غافل رفته‌است
چارده‌پند آنکه چون داری بقا   تو غنیمت دار عمر خویش را
عمرخود در کسب‌معنی صرف کن   تا بماند در جهان از تو سخن
گر تو عمر خویش راضایع کنی   پس کجا تو خدمت صانع کنی
چون جوانی ای پسر کاری بکن   پیر چون گشتی شود سردت‌سخن
در جوانی کار این دنیا بساز   تا برون آیی ز کفر و جهل باز
هر که او اندر جوانی کار کرد   نفس شوم خویش را رهوار کرد
پانزده پندم بیا بشنو ز من   اعتماد خود مکن بر مرد و زن
خود عوام الناس در دین جاهلند   زآنکه ایشان در طریقت غافلند
صد زن نیکو بیك ارزن فروش   کاربند اینقول واز من دار گوش
راز هر کس را که زن دارد نگاه   کار خود را سازد او بیشك تباه
گر کنی تو اعتماد در جهان   هم بخود کن تا نیفتی در زیان
رو توسر را در گریبان کش‌چومن   پیش خود مگذار هر گز مردوزن
شانزده‌پندم بجو بیرنج وغم   تو تن خود پا کدار و جامه هم
در شب تاریك ای یار نکو   زینهاری تو سخن آهسته گو
کم خورو کم‌خفت و کم‌آزارباش   در شب تاریك خود بیدار باش
زر بیاران خور بمسکینان بده   صرف کن چون جاهلان‌آنرا منه
از برای اهل علم و فضل دار   تا بگیری آخرت را در کنار
هفدهم‌پندم بدان ای محتجب   دایماً از اهل دل جانب طلب
اهل دل باشند نعمتهای حق   تو ز درس اهل دل میخوان سبق
تو مده سر رشتهٔ ایمان ز دست   تا نیفتی تو از این بالا به پست
هجدهم‌پندم بخلقان نیك باش   رو بایشان تو بصورت کن معاش

صورت خوبان بود پیشم نکو — هر که این مذهب ندارد وای او
صورت نیکو زکلك ودست کیست — سورهٔ یوسف نمیدانی که چیست
جان من همراه خوبان میرود — همره خوبست آسان میرود
خوب آن باشد که با غیرت بود — بعد از آنش صورت و سیرت بود
صورت ومعنی بود یار وحبیب — او بود درد نهانی را طبیب
نوزده پندم بیا در جان نشان — باب وامّت را توخدمت کن بجان
هر که خدمت کرد باب‌خویش‌را — حوریان گشتند با او آشنا
هر که امّ خویش را برسر نشاند — اسم نیکوئیّ او جاوید ماند
هر که باشد با ادب همراه او — برفراز عرش باشد جاه او
هر که دارد پرورش از مرد غیب — او ندارد در نهاد خویش عیب
هر که را باشد ادب همراه او — بر فراز عرش زن خرگاه او
هر که او در اصل معنی راه یافت — همچو سلمان و ابوذر شاه یافت
هر که او وصلت باهل راز کرد — حق ز بهرش باب جنّت باز کرد
هر کرا اقبال و نصرت یار شد — او ز عمر خویش برخوردار شد
بیستم پندم اینکه دایم بی سخن — خدمت استاد را شایسته کن
هر که او اندر جهان استاد دید — کار خود را جمله با بنیاد دید
هر که استادی ندارد مرده است — او بگور تن چویخ افسرده است
هر که او استاد یا پیری نداشت — او بعالم تخم نیکوئی نکاشت
هر که‌خواهد درجهان کردی کند — در نهانی خدمت مردی کند
بیست ویك‌پندم بدان تو ای پدر — خرج خودرا درخور دخلت‌شمر
چونکه‌علمت‌نیست کمتر گوسخن — خرج‌خوددرخورددخل‌خویش کن
هر که‌دخل‌ازخرج‌خود کمتر کند — خادمان خویش را ابتر کند
هرچه دانا گفت باید خواندنت — هر چه نادان گفت باید ماندنت
دانش دانا ز دنیا برتر است — بلکه ازعرش و ملك فاضلتراست

بیست ودوم پند چون پندت دهم — از معانی شربت قندت دهم
هرچه نپسندی بخود ای راز دان — خود بدیگر مردمان مپسند آن
هر که بشنید این ز غم آزاد شد — خود نبیّ المرسلین زو شاد شد
من سخن را از کلام حق کنم — مهر غیرش را ز دل مطلق کنم
گفته‌است‌حق در کلام خویش‌این — رو تو «فی‌النّار یقولون» را ببین
یا برو یالیتنا از پیش گیر — تا نگرداند ترا شیطان اسیر
چون اطعناالله را دانسته‌ای — پس چرا در راه او آهسته‌ای
اصل این آنست نیکوئی کنی — طاعت حق را بجان خوئی کنی
هر که حق را با رسول او شناخت — غیر را از باطن خود دورساخت
تخم نیکی کار تا یابی ثمر — طاعتت کم بین بلطف حق نگر
اصل این آنست با خلق خدای — باطن خود را کنی خوش آشنای
خلق را از خود میازار و برو — جان جانان دار وباجان در گرو
صد هزاران شمع باشد در جهان — جمله یك باشد بمعنی این بدان
لیك در معنی بزرگ وخرده‌هست — آن‌یکی‌خورشیدو آن‌یکذرّه‌است
قطره و دریا همین حکم وی است — توهمیگوئی که‌این‌قطره کی‌است
تو نه دریا دیدی و نه قطره را — بلکه‌گم کردی‌توخود آن‌ذرّه را
حال‌آنکس چون بودبنگر‌توهیچ — هیچ برهیچ‌است آخر هیچ هیچ
حیف باشد که کشی شمع خودی — بر طریق ظلم باشی و بدی
بیست وسیم پند را از من شناس — اندر آن‌معنی بکن حق را سپاس
چونکه داده حق ترا وقت‌خوشی — همدم تو کرده یار بی غشی
تن درستی و حضور خاطری — همزبانت نکته دانی حاضری
گوشه‌ای و گوشه ای و گوشه‌ای — توشه‌ای و توشه‌ای و توشه‌ای
اینچنین دولت غنیمت دار تو — روز و شب پیوسته حق‌راشکر گو
بیست‌وچارم‌پند من بشنو بجان — پس بود پند تو پند دیگران

پند اگر گوید کسی را واعظی   آن بر احوال تو باشد حافظی
حرف راز خویش و کارخود عیان   بر زنان و بنده و کودك مخوان
تا نگردی خوار و مسکین وحقیر   بعد از آن جوئی زاحمق دستگیر
بیست و پنجم پند درویشان خوش است   خودمقام صلح با خویشان خوش است
دیگری از جمع بی اصلان وفا   زینهاری تو مجو در ملك ما
خود وفا بد اصل را نبود بدان   هست پیش اهل دل این خودعیان
شد وفا پیش محقّق ای پسر   رو وفا از او بجان خود بخر
یار ما باشد وفا دارم هله   از وفاداران نباشد خود گله
هرچه آید بر سرت رو صبر کن   خودگله نبود ز یار خوش سخن
خود درخت اصل دارد بارها   خود بموسی گفته او اسرارها
کمتر از چوبی نه‌ای ایروح پاك   من ز دست تو کنم اینجامه چاك
جنگ با ارباب ایمان نیك نیست   ساختن ایوان و کیوان نیك نیست
جنگ باید بهر بی دینان دین   خود مسلمان را نباشد هیچ کین
جنگ را بگذار وخوش کن آشتی   نیك بین چون تخم نیکی کاشتی
اصل ایمان آنکه بی آزار باش   دایم از آزار جو بیزار باش
بیست و شش پندم شنو آزاد باش   در مقام تنگنائی شاد باش
کدخدا در خانهٔ مردم مرو   کشتزار خویش را خود کن درو
هیچکس از خویش واز بیگانه‌ات   خود نسازی کدخدای خانه‌ات
هست اینها بهر فرزند ای پسر   چونکه پیدا شد غم ایشان بخور
ور کنی فرزند خود را کدخدا   در شریعت شو تو اورا رهنما
تا سلوك او همه نیکو بود   با عیال خویشتن خوشخو بود
بیست و هفتم پند بشنو بیقصور   بد مکن با کس که تا بینی حضور
بد مکن زنهار در نزدیك خلق   تا نیفتد رشتهٔ قهرت بحلق
کذب را اندر زبان خود میار   تا نگیرد دیدهٔ صدقت غبار

غیبت کس را برون کن ازدلت   تا درآید رحمت حق از گلت
رو تو در راه شریعت فرد شو   طالب مردان کوی درد شو
چند باشی همچو زن نادان بیا   خود زبان بد برون کن همچوما
از زبان بیزبانان گو سخن   وآنسخن را رو تو نیکو فهم کن
راز را در شرع مبهم گفته اند   دُر باسرار حقیقت سفته‌اند
زآنکه قدر دُر چه داند مفلسی   باید آنرا عارفی نه هر کسی
خر چه داند قدر زر را ای پسر   عام داند مهره خر را ای پسر
بیست‌وهشتم‌پند بر گویم ترا   کز پی دنیا مدو تو جا بجا
چندزر پیدا کنی از بهر جاه   جان وجسمت درطلب گشته تباه
عاقبت در صد پشیمان آردت   بلکه خود در پیش شیطان آردت
گویدت ایوای بر احوال تو   حال تو از حبّ زرشد نانکو
من ز فرمانش چو سر بر تافتم   اینهمه گنج فراغت یافتم
کار آن باشد که بر خوانی کلام   کاندر آن باشد رضای حق تمام
در عبادت کوش و در کار خدا   پیشهٔ خود ساز شرع مصطفی
بیست و نُه‌پندم بیا بشنو تمام   پیش بداصلان مکن هرگز مقام
خود بایشان ای‌پسرخویشی‌مکن   رخنه در اطوار درویشی مکن
بیخ دین‌خشکست خودبد اصل‌را   دان که او قابل نباشد وصل را
هر که دارد اصل او قابل بود   در مقام نیستی واصل بود
هر که اوراصل ایمان‌همره‌است   او زاصل کار خانه آگه است
تو ز بد اصلان ببُر پیوند را   دور گردان از بر خود گند را
پندسی‌ام گوش کن فرزند من   کردهٔ از مهر چون پیوند من
پند دارم من زگفت اولیا   با تو گویم تا بگوئیم دعا
زآنکه پند از جان مشفق‌دادمت   سی پیام از علم ناطق دادمت

تو خدا را از یقین خود شناس　　باش از قهرش همیشه در هراس
بعداز آن‌خودراشناس‌واصل‌خویش　　گر چه پیدا گشتهٔای پاك كیش
هر چه گوئی و کنی تو درجهان　　عاقبت گرددبه پیش تو عیان[1]
هر چه تواز دید آن‌نقصان کنی　　عاقبت بین شو نباید آن کنی
هر چه گوئی درنصیحت ای‌پسر　　اولاً تو در درون خود نگر
رو تو قدر مردمان نیك دان　　دوست را کن تو بسودا امتحان
تو بکن دانای نیکو اختیار　　یك چله در پیش آن دانا بر آر
تا مسیح روح تو دانا شود　　چون کلیم دل بجان بینا شود
چون‌سخن گوئی‌تو نیکو گوسخن　　این معانی نکو را ورد کن
تو زبخل واز تکبر دور باش　　از صفای علم همچون نور باش
جهد کن علم معانی را شناس　　تا بکی باشی ز شیطان در هراس
ای پسر در گوش گیر این پندها　　تو مده سر رشته را از کف رها
از صفای علم لطف محض باش　　داردایم حضرت حق را سپاس
روز بهر حق تو جان خویش باز　　باش منصور وبحق میدار راز
رو تو اهل دل طلب نه اهل کل　　زانکه اهل دل نباشد منفعل
اهل دل آنست عشق یار داشت　　در الم نشرح بسی اذکار داشت
در الم نشرح چه گفته روبدان　　زانکه با او سرّها بوده عیان
هر که از قرآن حق بیدار شد　　والضحی وهل اتایش یار شد
هر که با قرآن رود قرآن شود　　همنشین رحمت رحمن شود
هر که اودر مغزقرآن راز یافت　　دیدهٔ خورشید را چونماه یافت
هر که او با فقر باشد همنشین　　می‌نهم برخاك پایش من جبین
هر که دارد اینمراتب یار ماست　　در خور سودای این بازار ماست
ای پسردر گوش گیر این‌پندمن　　تا که باشی در جهان پیوند من

۱ـ عاقبت بینی ورا خود هم‌عنان (خ ل) .

هر که پیوندی بود اصلی بود / زانکه او را با خدا وصلی بود
ای‌پسر میدان که‌غیردوست‌نیست / در نهان وآشکارا ظاهریست
ای پسر گر بشنوی پند پدر / عاقبت سلطان شوی بی سیم وزر
چون پسر بشنید این پند از پدر / بردرون صومعه بنهاد سر
گفت بد کردم ز لطف ایرهنما / عفو فرما جرم این بیچاره را
من بدم‌چون طفل‌نادان در جهان / حال من بد همچوحال آن ددان
من از این کیش بدان برخاستم / دل بشرع مصطفی آراستم
بعد ازاین‌حکم‌شما بر جان‌ماست / راه شرع احمدی ایمان ماست
هر چه فرمائی تو ای پیر طریق / من بجان گردم ورا یارو رفیق
پند پیران بهتر از عمر دراز / زآنکه ایشانند خود در عین راز
پند پیران بهتر از بخت جوان / بشنو این معنی زپیر غیب دان
پند پیران همچو اسم اعظم است / برجراحتها مثال مرهم است
پند پیران مرهم جانی بود / پند پیران راز پنهانی بود
پند پیران باشدت چون پیشوا / پند پیران باشدت خود مقتدا
پند پیران آفتاب بی زوال / پند پیرانست ماه عمر وسال
پند پیرانست فتح الباب دین / پند پیرانت کند با دین قرین
پند پیرانست بحر موج زن / پند پیرانست چون درّ عدن
پند پیران است خود اسرار فاش / در معانی واقف عطّار باش
گفت عطّارت که‌بیخوابی گزین / باش دایم با دل شب همنشین
هر که با شب همنشین‌شد نورشد / او بپاکی بهتر از صد حور شد
هر که باشب همنشین شد روزشد / هست چون‌شمعی که اوپر سوزشد
هر که باشب همنشین شد یاردید / او چو منصور زمان دیدار دید
هر که‌باشب‌همنشین‌شداوولی‌است / در میان مؤمنان نور علی است
رو تو روز وشب توکّل آر پیش / تا بیابی در حقیقت کام خویش

تو توکّل کن بدرگاه الاه   تا بمانی تو زشیطان در پناه
نفس شوم تو بود شیطان تو   هست این خود آیتی در شأن تو
رو ز نفس شوم بگذر ای پسر   تا بیابی از همه معنی خبر
جملهٔ مردان که دین دار آمدند   از هوای نفس بیزار آمدند
از سر نفس وهوا برخاستند   خانهٔ ایمان خود آراستند
هر که از نفس و هوا بیزار شد   او به اولاد علی خود یار شد
هر که‌او ازدین‌بدین محکم‌ستاد   مهر او در جان انسان اوفتاد
هر که رفت اوراه‌ایشان‌راه یافت   این حقیقت از دل آگاه یافت
از وفا گردی تو از اهل صفا   راه ایشان رو اگر داری وفا
این وفاخود خاص‌خاصان‌خداست   در وفا داری‌چو عطّاری کجاست
این وفا جبریل و احمد را بود   یا معانی دان ابجد را بود
بوی این معنی ز خاك من شنو   از درون[1] چاك چاك من شنو
یا شنو از مظهر معجزنما   تا شوی واقف ز اسرار خدا
در وفا حبّ علی دارم بدل   گشته حبّ او بجان من سجلّ
جوهر ذاتم زمشکلهای اوست   دردرون مظهرم خود جای اوست
گر بدانی شد وفای تو درست   ورنه هستی در وفای ما تو سست
این وفاهر کس‌نداردخارجی‌است   اووپیرش[2]رابدوزخ‌ملتجی است
ناصبی چون خارجی بیدین شده   او ز سر تا پای خود سرگین شده
این جماعت دشمنان حیدرند   پیش ما لایق به تیغ و خنجرند
تیغ لعنت بر سر دشمن بزن   تا نباشی پیش مردان کم ززن
چون تو در راه وفا ارزندهٔ   پند ما را یاد گیر ارزندهٔ

پند ما را یادگیر ای پورتو
دین ودنیا را بکن معمورتو

۱ــ یا زجان . (خ ل)
۲ــ خود به ایشان متفق آن ناصبی‌است .

در قبول نمودن نصیحت و بیان ادیان وملل مختلفهٔ مخترعان وتوضیح دین هدی که طریقهٔ آل مصطفی ومرتضی است

پند آزادیست ای آزاده مرد   تو بر آراز غافلی خویش گرد
سالها غافل از این پند آمدی   لاجرم چون دیو در بند آمدی
رو تو این پند ای پسر در گوش گیر   بعد از این درخم وحدت جوش گیر
هست این پندم ز آیات کلام   از زبان مصطفی خیرالانام
هست اینمعنی بقرآن خود جلی   گشت والی بر سر خلقان علی
از ولایت وز هدایت کان اوست   انّما خوش آیتی در شأن اوست
معنی حقّ اوست یعنی در کلام(۱)   ختم این معنی باو شد والسّلام
حیدر کرّار محبوب خداست   جملهٔ انس و ملك بر این گواست
مصطفی و مرتضی یك نور دان   چشم بد از روی ایشان دور دان
غیر حیدر این مراتب کس نداشت   رو به بینش کو درون چشم ماست(۲)
گر نمی‌بینی ولایت نیستت   در طریق خود هدایت نیستت
شد ولایت همره و تو غافلی   از امام خویشتن بس جاهلی
هر کرا با اوْ ولایت همره است   او ز حال هر دو عالم آگه است
هر که او درخود ندیده شاه را   عمر ضایع کرد و گم خود راه را
هر که بشناسد امام خویش را   کرد دایم در بهشت عدن جا
رو امام کلّ کل را تو شناس   جلوه گر کرده‌است اندرهر لباس
هر زمانی صورتی دارد عجیب   از کمال حق نباشد این غریب
گاه آدم آمد او و گاه نوح   گاه عیسی مجرّد گاه روح
اوست آن کومظهرش گویند خلق   من عجایب دانمش در زیر دلق
دیدم او را من بعین خویشتن   لاجرم چون بحر گشتم موج زن

---

۱ ـ نص حق اوست معنی کلام (خ ل) .

۲ ـ جان (خ ل) .

مردهٔ بودم بعالم همچو تو — زنده گشتم از دم عیسی او
هر که او زنده باو دان زنده شد — در ره دین نبی فرخنده شد
رو تو او را بین و واصل شو در او — ز آنکه غیر او نباشد راه رو
راه حق او راه خدا ای ناصبی — روی او روی خدا ایخارجی
دست اوخود دست حقّ دانم یقین — گر نمیدانی برو قرآن ببین
کفر نبود اینسخن در پیش من — فوق ایدیهم بخوان بیخویشتن
خواندهام من وصف اورا در کلام — گر نمیدانی تو علمت شد حرام
علم ازو و عقل ازو دان ای پسر — عالمانرا من کنم از وی خبر
علم آن او وعالم آن او — جنّ وانس وجمله در فرمان او
رو بنقدش بین توعقل کلّ وبخت — ز آنکه نسیه پیش عشق انداخت رخت
عشق وعقل و نسیه و نقدش ببین — بعد ازآن بر تخت انسانی نشین
هست انسان منبع آب کمال — او ندارد در دو عالم خود زوال
گر سخن گویم جهان برهم زنم — ترسم از منصور ناگه دم زنم
لیك شرع احمد محکم بود — خود طریق حیدرم همدم بود
فکرسر آنکس کند کوراسراست — خلعت دنیا مرا و را در بر است
از برای جاه سازد خانهها — خانهٔ مردم کند ویرانهها
اینچنین کس هست مردود ازل — ز آنکه باشد فکر و ذکر او دغل
من ندارم فکر و ذکر اینجهان — محو او باشم چو عشّاق ایجوان
هر که عاشق گشت اوخود یار ماست — در معانی دیده و دیدار ماست
هر که عاشق گشت اومقبول شد — از برای یار خود مقتول شد
صد هزاران جان فدا در راه او — جان فدا عطّار را در شاه او
بندهٔ خاص خدا بوذر بود — کو درون آتش وآذر بود
نور او همراه ابراهیم بود — خود دل دشمن ازو در بیم بود
نور احمد با علی واحد بود — غیر نا بینا مگر جاحد بود

شك میاور نور ایشان را ببین — ورنه باشی همچو شیطان لعین
بود ابراهیم چون از دوستان — آتش آمد بهر آنشه بوستان
سجدهٔ جمله ملایك بهر اوست — چونکه آدم قطرهٔ از نهر اوست
نور یزدان علم رحمان بوتراب — او نرفته در جهان هرگز بخواب
دیگر آنکه حنطهٔ دنیای دون — او نخورده ای پسر برگو کهچون
حق تعالی حکم کرد ای آدمی — تو مخور گندم چو خواهی همدمی
گر خوری گندم زمن غافلشوی — در جهان بیوفا جاهل شوی
شه بحکم حقّ نخورده حنطهٔ — اوست در معنی چو حیّ و زندهٔ
رو تو بینش همچوحیّ درخویشتن — زندگیّ تو باو شد در بدن
رو نمائی‌ّ(۱) دل از ایمان اوست — علم ابراهیم و احمد ز آن اوست
انبیا واولیا بر خوان او — جملهٔ کرّوبیان مهمان او
او بود روح روان و جان ما — او بود چون لعل اندر کان ما
لعل کانی ررح انسانی بود — حبّ او خود آب حیوانی بود
هر که یکجوحبّ اودرجان ندید — هست ملعون ومکدّر چون یزید
حال آنملعون شنیدی در جهان — تا چه کرد او با امیر مؤمنان
نقد حیدر را بظاهر کشت او — با لعینان سوی دوزخ کرد رو
شد نبیّ و مرتضی بیزار از او — جملهٔ (۲) کرّوبیان بیمار از او
حال این کس در قیامت چون بود — دوزخ وعقبی از او پر خون بود
بعد از ایشان دوستان شه ببین — تا چها کردند با مشتی لعین
خود مسیّب بود از خاصّان او — پور مالك بود همچون جان او
همرهش مختار نقد بو عبید — او گرفته جان ملعونان بصید
خون نقد مرتضی از دشمنان — پس طلب کردند جمعی مؤمنان

۱ـ روشنائی (نسخه) .

۲ ـ خود دل اصحاب دین بیمار ازو (خ ل) .

تیغها بر فرق دشمن رانده‌اند   کفر را در قوم مروان مانده‌اند
عاقبت بو مسلم[1] صاحب تبر   خارجی را کرد او زیر و زبر
کرد او جان را فدا در راه حق   احمد برمحیش[2] بد هم سبق
این مهان خود تیغ بهرحق زدند   کوس سلطانی خود مطلق زدند
این محبان نبی و حیدرند   در طریق شرع احمد انورند
روح ما با یاد ایشان هست شاد   رحمت حق بر روان جمله باد
خود همه نسل بنی امیّه را   منقطع کردند و رستند از بلا
هیفده تن خود خلافت کرده‌اند   جمله دلها را جراحت کرده‌اند
از پی دنیا زدین بگذشته‌اند   از طریق احمدی برگشته‌اند
قصد فرزندان احمد داشتند   تیغ را بر فرقشان بگماشتند
جملگی را تو ز دین بیرون شمار   تا نگردی در جهنم استوار
بعد از ایشان خود بنی عباس شد   حاکم و دین نبی را پاس شد
خانهٔ در شرع احمد ساختند   چار در خود اندر او پرداختند
چار مذهب ناگهان برساختند   دین ومذهب را برون انداختند
بوحنیفه گفت کین‌دین مهمل‌است   پیش من‌دین نبی خود مجمل‌است
من دهم احیای دین مصطفی   زآنکه علم دین ندارد خود فنا
شافعی گفتا که قول‌من حق است   پیش من قول‌نبی خودمطلق است
احمد حنبل بگفتا قول من   بهتر است از قول دیگر در سخن
قول‌من چون‌قول‌پاکان‌روشن‌است   این‌زبانی‌دان که‌بیرون‌از‌تن‌است
گفت مالك من بعلم شرع گوی   برده‌ام هستم امام راستگوی
من بشرع مصطفی بشتافتم   همچو عیسی در رهش خریافتم
دین احمد چار کرسی ساختند   دین و مذهب را در او پرداختند

۱ـ مقصود ابومسلم خراسانی‌است که علیه عباسیان قیام کرد .
۲ ـ بوده با احمد زاول هم سبق (خ ل) .

جعفر صادق شد او کرسی نشین — زآنکه داند علم حق را او یقین
جعفر صادق بکرسی برنشست — زآنکه‌حق براودر شرعش‌نه‌بست
شرع احمدبین که صادق دیده‌است — چار مذهب اندر او گردیده‌است
چار مذهب دان دراوخود تو بیك — تا نیفتی اندر این معنی بشك
کرد جعفر عاشقان را راه بین — در طریقت راه عاشق را گزین
علم عاشق جملهٔ عالم گرفت — رفت و دین عیسی مریم گرفت
دانکه دینت را بقلب اندوده‌اند — قلب و ذکرت را بسی آلوده‌اند
دین قلابی نیاید هیچکار — رو ز روی انبیا تو شرم دار
دین احمد دین پاکان خداست — خود بدین دیگران کفرو بلاست
ای تو هر جائی شده دردین خود — مکر وحیله کردهٔ تلقین خود
رو تو شرع مصطفی را یك نگر — ورنه ایمان تو دارد صد خطر
هر که او را دیدهٔ احول بود — کار او در دین حق مهمل بود
هر که چون عطّار با ایمان بود — رهنمای او شه مردان بود
رو تو شه را در وجود خویش بین — تا شود همچون سلیمانت نگین
خاتم ملك سلیمان دین تست — علم شاه لو کشف تلقین تست
دین من حبّ نبیّ المرسلین — مذهب من مذهب صادق ببین
غیر این مذهب دگرهاهست هیچ — صاحب فتوای ماخود هست گیج
صاحب فتویّ تو خود هیچ بود — زآنکه‌او چون‌ریسمان پرپیچ‌بود
پیچ و تاب آمد همه این دین او — زآنکه شد علم صور آئین او
تو زخود بگذر که تا یکتا شوی — در معانیّ خدا بینا شوی
هر که بینا شد بمعنی نور شد — گاه مست یارو گه مخمور شد
هر که بینا شد خدا را دید او — سورهٔ طاها ز حق بشنید او
سورهٔ طاها به اسرا جمع کن — رو کلام ایزدی را سمع کن
هست دریاها ز علمش موج زن — تو نداری قطره‌ای در بحر تن

چونکه ازدریا تو دوری کرده‌ای   خویش‌رادردین‌چوموری کرده‌ای
مور تشنه لنگ ولوك و رانده‌ای   از لب دریای وحدت مانده‌ای
خشك گرددخود زبی‌آبی درخت   رووجودت‌سبز گردان‌همچو بخت
بخت من سبز و سعادتمند شد   زآنکه اسرار ولی‌اش بند شد
گرهمی‌خواهی که باشی زنده‌نام   رو طلب از آب کوثر یکدوجام
تا شوی چون خضر زنده درجهان   تو بمانی در معانی جاودان
دنیی و عقبیت در فرمان شود   ذات پاکت رحمت رحمان شود
همنشین روح باشی در ظهور   همنشین حور (۱) باشی در حضور
قطرهٔ تو لاف دریائی زند   روح پاکت دم ز دنیائی(۲) زند
قطره چون با بحرشد پاك آید او   بلکه از افلاك چالاك آید او
قطرهٔ پاکان بپاکان شد قرین   ثبت این در مظهرم باشد یقین
جوهر و مظهر تو پیر خویش‌دان   تا به بینی نور غیبی را عیان
صد هزاران عارف صاحب‌کمال   خود ورا خوانند اندر وقت حال
میل نا حق کرده‌ای ای مدّعی   در همه دینها شدستی خارجی
دین به اسلام نبی باشد درست   غیر عشق او ز جان ما نرست
عشق او سوز دل عشّاق شد   بر همه خلق جهان رزّاق شد
من که از رزقش چشیدم ذرّه‌ای   از وجودمن برآمد نعره‌ای
نعرهٔ من بین در این مظهر تمام   از دل دریا بر آمد جام جام
از دل‌مظهر هزاران چشمه خاست   چشمه‌ای‌ازوی‌هزاران‌بحرهاست
هر که مظهر را بداند سروراست   رفعتش از مردمان بالاتر است
میل بالا هر که دارد مرد ماست   جنّت فردوس او را زیر پاست
میل بالا بهتر از پستی بود   عاشقی خود رستن از هستی بود

۱ـ نوح (خ ل) .
۲ـ لاف یکتائی (خ ل) .

بین که عیسی میل بالا کرده‌است او چگونه بر فلك جا کرده‌است
همّت پستت کند پست ای پسر همّت عالیت سازد همچو زر
رو تو چون شهباز پروازی بکن رو تو با معشوق خودنازی بکن
تا بکی همچون کشف‌بینی‌تو تخم عاقبت پوسیده گردی همچو تخم
تابکی‌همچون کشف‌درتخم‌خویش محو باشی و نیابی کام خویش
مال دنیا هست تخم و تو کشف چشم داری تو بر او بهر خلف
تو کشف باشی و دنیا تخم تو وز دو عالم روی آورده باو
تو گذر از تخم و از خود نیز هم تا نماند در وجودت رنج و غم

گشت شه باز آنکه او شهباز شد
سوی اصل خویشتن او باز شد

تمثیل‌درعدل‌کسری‌وثمرهٔ‌آنخصال ، وظلم‌آوری ونتیجهٔ‌آن ، وحکایت شاهزادهٔ نیکو و ازراه رفتن او بسخن مردم بدسگال و پند دادن شیخ ابوالحسن خرقانی اورا وابا نمودن او ازآن

بود سلطانی بصورت چون پری عکس رخسارش چو مهر خاوری
همچو اویی مادر گیتی نزاد خاطر خلقان ز عدلش بود شاد
گرچه کودك بود شاه ملك جم بود ز آثار بزرگی محترم
خود بزرگان و اکابر صد هزار بهر دیدارش بعالم بیقرار
جملهٔ خلقان ز فیضش بهره‌مند عارفان بوده ز زلفش درکمند
بود ابوالقاسم ورا اسم شریف بود اندر تازگی چون گل لطیف
چند گاهی بود او با عدل و داد پس بدست او وزیری اوفتاد
من بعصرش گوشه‌ای خوش‌داشتم غیر حق را پیش خود نگذاشتم
منع شاهان از بدی کردی همو تاج‌شاهان را ربودی همچو گو
خلقی آسوده بعصرش همچو من ظلم را پیشش نبوده خود سخن
من بعصر او حضوری داشتم تخم عصرش را بمظهر کاشتم

مظهرم در عصر او ختم الکتاب / رو کتاب آخرین درباب یاب
زآنکه آخر معنی اوّل بود / در شریعت کامل و اکمل بود
در دم آخر بمظهر دم زنم / واز ولای آل حیدر دم زنم
غیر ایندم خود مرا نبود دمی / ریش و دردم را بود او مرهمی
ریشها دارم ز دشمن صد هزار / لیك مرهم نیز دارم بیشمار
مرهم من حیدر و اولاد اوست / لاجرم این ریش وزخم من نکوست
مظهرم باشد ترا امن و امان / لیك پنهان دار اورا از بدان
مظهرم دارد هزاران بحر دُرّ / رو تو جیب معرفت را کن تو پُر
مظهرم باشد نهفته از بدان / بلکه او گردد ز چشم بد نهان
از بدان در امن باشد مظهرم / شیخ من بسیار خوانده جوهرم
هست مقصودم ازاین گفتن بتو / تا بدانی سرّ اسرارش نکو
روز و شب آنشاه را دنبال بود / گفت او ترغیب جاه و مال بود
متّفق گشتند با او مردمان / شاه هم بر تافت ازعدلش عنان
شه بایشان داد حکم و داوری / کار ایشان بود ظلم و کافری
شیخ خرقانی از آن آگاه شد / خاطرش با درد و غم همراه شد
روز دیگر چون امیران آمدند / پیش شیخ دین دلیران آمدند
بانگ بر زد گفت کای جمع کثیر / عاقبت گردید در محنت اسیر
خود بترسید از خدا و قهر او / هست مردم خلق و عالم شهر او
عالم و آدم همه او آفرید / آسمانرا با زمین کرد او پدید
هرچه ازهستیست جمله هست ازوست / غیر اینمعنی همه رنگست وبوست
خود شما خواهید ملك و بنده‌اش / خود بخاك وخون کنید افکنده‌اش
زو بترسید و جلال و قهر او / ورنه آویزد شما را از گلو
قهر او ملك جهانی کشته است / چرخ هم ازهیبتش سر گشته است
هر که باخلقان بظلم آمد برون / عاقبت گردد ز قهرش سرنگون

ترك ظلم و جور و بیدادی کنید — وز عدالت فکر آزادی کنید
گر شما از ظلم میدارید امید — بیخ عمر خویشتن را میبرید
چون شنیدند اینسخن ازشیخ دین — جمله ترك ظلم کردند از یقین
چند گاهی چون بر آمد زینسخن — باز نو کردند آن ظلم کهن
باز چون بشنید شیخ آنحال را — گفت از کف میدهید اقبال را
گشت دولتشان نکو چون بَد بُدند — همچو مست خمر ایشان بیخودند
خلق را از ظلم سر گردان کنید — خانهٔ خود را از آن ویران کنید
باز کردند آن نصیحت را قبول — لیك میکردند دلها را ملول
شیخ چون دانست آن کار و هنر — گفت با ایشان نمیگویم دگر
دان که او ّل ملکشان گردد خراب — جمله را خواهد شدن دلها کباب
چون نگشتند از نصیحت رهنمون — دانکه خواهد گشت دولتشان نگون
خلق وملك وشاه سر گردان شوند — عاقبت ازظلم و کین ویران شوند
چون شنیدند این وزیران آمدند — باز پیش شیخ میران آمدند
شیخ با ایشان از ینمعنی نگفت — قهر حق را دم نزد زایشان نهفت
جمله گفتند ای امین و مقتدا — در شریعت در طریقت پیشوا
رفته است این شاه ما از ره تمام — پیش ما این ظلم نبود والسلام(۱)
پیش شه گفتند جمعی بر ملا — اندرین معنی نباشد جرم ما
شیخ چون بشنید آمد پیش شاه — کرد آن شهزاده باغی راپناه(۲)
شیخ دین را راه پیش خود نداد — شیخ گفتا یا الهی از تو داد
بشنوی تو نالههای مرد وزن — از سر ظالم بقهرت پوست کن
بعد از آن آنشیخ از ملکش برفت — قطب حق ازملك آنسر کش برفت
شه رعیّت را بصد تهمت بسوخت — خلق را از آتش محنت بسوخت

۱ـ پیش ما این ظلمرا نبود مقام (خ ل) .

۲ـ شاه رفت وکرد باغی راپناه (خ ل) .

زر بسی بگرفت و بس لشگر کشید   سوی ملك دیگران خنجر کشید
او برفت و ملکت عالم گرفت   مال مسکینان هم او بیغم گرفت
چون کمالی یافت درظلم آن پسر   گشت با او لشکرش زیر و زبر
بود در آن ملك سرداری حقیر   کرد شاه و لشکرش را او اسیر
شاه‌را کشت وسرش را پوست کند   این عمل شاهان عالم راست پند
رفت شاه و لشکر و اهل و عیال   ماند اندر گردن شه آن وبال
گر نکردی ظلم ویران کی شدی   عاقبت در نار سوزان کی شدی
گر شنودی او سخن سلطان شدی   در ممالك صاحب فرمان شدی
حق از او راضی بُدی و خلق هم   پیش شیخ دین نگشتی متّهم
چون سخن نشنید سر بر باد داد   خود ترا این پند ازمن باد یاد
هر که زو آید جفا بیند جفا   در گذر از ظلم تا یابی صفا
پادشاه و میر و قاضی و بزرگ   هست‌قدربرّه ایشانرا چوگرگ(۱)
مال مسکینان حلال خود کنند   باعث نقص و وبال خود کنند
دان‌رعیّت‌برّه وایشان‌چوگرگ   دین‌خود راهیچ کردندی‌چوترك
دین ترکان ظلم باشد در جهان   واقفند از این سخن کارآگهان
بعد ازاین آیند ترکان در جهان   آید این عطّار از ایشان در فغان
بعد من بینند از ترکان عذاب   عالم از ترکان شود یکسرخراب
بر ندارد سلطنت شان در جهان   عاقبت ویران شودشان خانمان
هر که او عادل بود سلطان شود   همره عطّار جاویدان شود
هست سلطان آنکه سلطانی کند   با رعیّت حکم انسانی کند
هر که او عادل بود سرور بود   همره او خواجهٔ قنبر بود
عدل باشد کار انسان ای پسر   نی کزو باشد جهانی در ضرر
عدل کن ای تو غریب این‌جهان   پیشتر زآنکه برندت بی نشان

۱ــ جمله قصد بره دارندی چو گرگ (خ ل) .

عدل کن چون پنجروزت مهلت است گر کنی عدل آن کمال حکمت است
عدل کن با شهسوار روح و تن تا شود ملك جهان او را وطن
عدل کن تا کفر بگریزد ز تو مالك دوزخ بیاویزد ز تو
عدل کن باری مشو مغرور جاه تا شوی در هر دو عالم پادشاه
عدل کن مثل نبیّ المرسلین تا که باشی همنشین حور عین
عدل کن کین عدل تاج و ملك تست جای شاهان جهان درفلك تست[1]
عدل کن تا تاج ماند بر سرت جام آزادی دهند از کوثرت
عدل کن تا شاه مصر جان شوی همچو یوسف باز با کنعان شوی
عدل کن تا تو سلیمانی کنی همچو اسکندر تو سلطانی کنی
عدل کن تا کشتی نوحت دهند همچو ابراهیم مفتوحت دهند
عدل کن تامصطفی خم خواندت مرتضی در پیش خود بنشاندت
عدل کن تا من خلیفه دانمت عاقبت نیکو صحیفه دانمت
عدل کن تا عدل بینی از خدا رو بعدل اولیا کن التجا
عدل کن گر ذوق داری حور عین ایستاده خود بعدلت این زمین
عدل کن تا پاسبان دین شوی شاد گردی گر تو عدل آئین شوی
عدل کن تا بر جهان سروری ورنه در ملك جهانی بی سری
عدل کن تا شاه ترکستان شوی والی ملك همه ایران شوی
عدل کن تا ملك آبادان شود روح پیغمبر ز تو شادان شود
عدل کن تا راه یابی پیش حقّ رو بدان از مظهر من این سبق
عدل کن در عدل کام دل ستان تا دمد در جنّتت صد بوستان
هر که عادل گشت پر انوار شد بر طریق خواجه عطّار شد
هر که عادل گشت او مردانه شد او ز مذهبهای بد بیگانه شد
من ز عدل خواجه‌ام عادل شدم در علوم دین حق کامل شدم

۱ ـ جمله شاهان جهان درسلك تست (خ ل) .

من ز عدل خواجهٔ خود بنده‌ام   شادی جانرا بجانان زنده‌ام
من غلام قنبر و فیروزیم   مقبلم بخت و سعادت روزیم
در کتاب من خوش آمد کم بود   این کتابم در یقین محکم بود
دان‌خوش‌آمد گفتن‌ازترس‌وطمع   من نترسم وز طمع جویم ورع
این کتاب من بود گنج فتوح   میکند آگاهت از کشتی نوح
جهد کن تا مظهرم آری بکف   واندرآن برخوان توسرّ من‌عرف
مظهر من نور حیدر آمده   همچو خورشیدی منوّر آمده
مظهرم پنهان بود از چشم غیر   بعد من‌آید برون آخر بسیر
سیر او باشد بملك اولیا   رو تو او را میطلب در ملك ما
در زمان آخرین یابد ظهور   بخشد او اهل معانی را حضور
جاه وملك و مال را نبود مجال   پیش درویشان دین با ذوق وحال
ذوق وحال ما درونها سوخته   خرقهٔ مستان خود(۱) بردوخته
در درون جبّه‌اش الله بین   خود باو منصور را همراه بین
هر که عادل گشت او منصور شد   دین و دنیایش همه معمور شد
عدل باشد نور عاشق در وصال   عدل باشد نزد نا اهلان وبال
من بعقل خود شناسم عدل را   تو بظلم وجهل کردی اقتدا
اقتدای من بحیّ لاینام   اقتدای تو بظلم وجور عام
شمعها بینم بعدل افروخته   وزشعاعش جسم ظالم سوخته
هر که داردعدل ایمان‌ز آن‌اوست   پرتو خورشید در ایوان اوست
هر که دارد عدل او محمود شد   در دو عالم مقصد و مقصود شد
هر که دارد عدل او مرد خداست   دایماً با یاد حقّ اندر دعاست
هر که دارد عدل جام هم اوست   در حقیقت عیسی مریم هم اوست
عیسی مریم بعادل همنشین   مصطفا دارد باو همّت یقین

۱ـ حق ـ نسخه .

مرتضایش فتح و نصرت آمده   اولیایش مانع ظلمت شده
هر که عادل گشت چون خورشید تافت   او بهشت عدن را بیشك بیافت
هرچه خواهی کن ترا کردم بحل   لیك عدلت کن بخطّ خود سجل
عدل پیش مصطفا و آل اوست   در معانی همچو روی او نکوست
عدل پیش مطفی و آل اوست   خوی عادل همچو روی او نکوست
همچو آل مصطفی تو عدل کن   پیرو ایشان تو باشی بی سخن
رو تو فعل غیر را در خود مبین   زآنکه هست این فعل شیطان لعین
بگذر از غیر و براه او خرام   تا نگردی درجهان رسوا چو عام
عام باشد خود بشیطان همنشین   او ندارد در شریعت هیچ دین
خاص او خود علم دین آئین بود   علم آن دان کز برای دین بود
گر بدانی علم عطّار ای پسر   کی ترا دیگر بود پروای سر
علم اسرار و معانیّ کلام   پیش عطّار است جمله والسّلام
گر بدانی حالت عطّار را   تو بدانی اصل و حال و کار را
گر طریق عدل را ورزی نکو   مصطفی آخر بگیرد دست تو
چون توئی عطّار مسکین را طبیب   دست ما و دامن تو یا حبیب
خود طبیب درد بیماران توئی   دردهم هست ازتو ودرمان توئی (۱)
خلق را ظالم ز دینت دور کرد   ظلم ظالم خود مرا رنجور کرد
درد دارم من زدست ظالمان   چون ازایشان نیست دین اندر امان
درد دارم من ز ظلم بد بسی   لیك گفتن می نیارم با کسی
بوذر غفّار چون در نار رفت   نار پیش نور او گلزار رفت
هر که او را ظلم نبود بوذر است   او بجان و دل محبّ حیدر است
رو چو سلمان خدمت شاهی بکن   یا چو بوذر توشهٔ راهی بکن
اوست سلطانی که عادل نام اوست   کوس سلطانی جان بر بام اوست

۱ـ هم تودرد عشق وهم درمان توئی (خ ل).

هر که دارد ظلم حق دان‌دشمنش   طوق لعنت باشد اندر گردنش
من ز عدلت طوق دارم صد هزار   گردنم زآن منّت اندر زیر بار
من گنه کارم خدا را عفو کن   مکرما وجور ما را عفو کن
من گنه کارم ز ذکرو ورد خویش   شرمسارم من‌بسی از کردخویش
من گرفتارم بجور روزگار   یا الهی بنده را بیرون بیار
من گنه کارم در این دنیای دون   کرده‌چون‌دنیامرا خوار وزبون
من گنه کارم چو از کردار خود   مانده‌ام شرمنده از گفتار خود
من گنه کارم زقید اینجهان   یا کریم از قید ما را وارهان
من گنه کارم ولی عفو آن تست   جمله جان عارفان بریان تست

من گنه کارم به پیشت ای رحیم
رحمتی بر جان عطّار ای کریم

در مذهب غیبت نمودن واندیشهٔ آن ، ومجلس گفتن شیخ شبلی وسؤال سائل و جواب دادن شیخ اورا وتنبیه شدن شیخ از آن

بود شبلی را ریاضت در جهان   بر طریق اولیای آنزمان
نامه زهد و عبادت داشت او   سنّت احمد فرو نگذاشت او
بود او رادش همه ذکر الاه   بود اندر ملك معنی پیر راه
گاه گاهی مجلسی میداشت او   دانهٔ عرفان بمعنی کاشت او
خلق بسیاری مرید او شدند   همچو چشمه جانب آن جوشدند
شیخ یکروزی بمجلس رفته بود   او بمردم در سخاوت گفته بود
اندر آن‌مجلس‌یکی قد کردراست   او زشیخ راه‌حق چیزی بخواست
شیخ را در خاطر آمد این نخست   گو بود مرد جوان و تن درست
آن تواند کسب کردن در جهان   خود سؤالش نیك نبود اینزمان
این مذلت را چرا بر خود نهاد   او مگر از گفت خودآمد بیاد(۱)

۱ــ اومگر از کسب خود آمد بداد ــ نسخه .

شیخ بااو گفت خود بنشین ز پای	حاجتت را خود روا سازد خدای
چون بخانه رفت شیخ‌و کرد خواب	دید درخواب‌اندر آنشب بیحجاب
یك طبق‌در پیش‌او سرپوش داشت	گفت درویشی‌و آنرا گوش‌داشت
کی تو شیخ دهراین را نوش کن	آنچه‌پختی‌نوش‌وپس‌خاموش کن
چونکه‌سرپوشش‌از آن‌سر بر گرفت	شیخ‌از آنحالت‌چو آتش‌در گرفت
دید سائل را که مرده در طبق	حیرتش رو داد آخر زین سبق
گفت باآنکس که این‌آورده‌بود	خود مرا کی رغبت این مرده‌بود
من نخوردم در همه عمرای امین	لحم مرده از کجا بود اینچنین
گفت دی اندر میان مردمان	لحم مرده خوردی و کردی نهان
گفت با خود شیخ‌دی این مردرا	کرده بودی غیبتی تو در خلا
تا باو لطفی نکردی غیر از این	لقمهٔ تو این زمان باشد چنین
خورد تو این‌باشد و کرد آنچنان	بوی جنّت خود نیابی درجهان
شیخ از آن هیبت زخود بیزار شد	زین معانی واقف اسرار شد
رفت‌از خانه برون از بهر او	شد روان هر سو بگرد شهر او
دید او را بر لب دجله حزین	یکدو ترّه پیش او بُد بر زمین
آب می‌آورد ترّه پیش او	میگرفت آن ترّه رااز آب جو
قوت خود کرده زترّه در جهان	تا نیابد انفعال از این و آن
شیخ‌چون استاد پیشش یکدمی	سربر آورد و نگه کردش همی
گفت ایشیخ زمانه تو به کن	غیبت سرگشتگان دیگر مکن
آنچه دی اندیشه کردی بهر ما	تو به کن تا خود دهد حقت عطا
بعد ازین تو یقبل التّوبه بدان	عن عباده از کلام حق بخوان
شیخ گفتا تو به کردم اینزمان	عفو فرما جرم‌ما را ای جوان
عفو کرد او جرم را از شیخ دین	خود نیفکند آن سخن‌را برزمین
گفت باید خویش را آگاه داشت	در همه دلها بمعنی راه داشت

تو مکن غیبت که یابی محنتی	بلکه در خاطر نیاری غیبتی
ای برادر فکر کار خویش کن	دُرّ معنی را نثار خویش کن
با همه کس باطن خود نیك دار	غیبت دانا مکن تو اختیار
ای پسر از خفتن و خوردن گذر	تا بجنّت بر تو بگشایند در
تا شوی در باب جنّت راهبر	پی در اینمعنی بکوی شاه بر
باب جنّت غیر حیدر نیست کس	یا امیر ایندم بفریادم برس
زآنکه جنّت راتوئی آن باب خیر	میکنی در عالم معنی تو سیر
گر توئی مولای حیدر در جهان	توبه کن از غیبت و عیب کسان
ای برادر تو ز غیبت در گذر	تا نه بینی در دو عالم صد ضرر
هر که او غیبت کند عطّار را	میخورد لحم ددو مردار را
من سخن از دانش او گفته‌ام	در چنین راهی نه به او رفته‌ام
رو تو راه دیگران را پیش گیر	وانگهی شیطان ملعون خویش گیر

گر تو ایندم راه شیطانی روی
خودیقین میدان که شیطانی شوی

تنبیه بحال کسانی که درعمل قاصرند ومردم‌را بدان فرمایند ، ومناظرهٔ شیخ شبلی ، وشیخ ابوالحسن نوری قدس سرهما

باز هم نقلی ز شبلی گویمت	بر کنار بحر معنی جویمت
بود در بغداد عالی مسجدی	واندران مسجد نشسته عابدی
کامل و دانا بُد و پرهیزکار	علم معنی بود او را بر قرار
گفت با شبلی که ای شیخ نکو	خیز و بهر عاشقان وعظی بگو
بر سر منبر نصیحت کن بخلق	زآنکه باشد حیله‌شان درزیردلق
گویشان‌خود رابحق‌دارید راست	کو درون جبّه همراه شماست
گر کنی آن بد بدی آید بتو	ور کنی نیکی تو یابی نیك ازو
چون شنیداین رمز را شیخ کبار	رفت بر بالای منبر بی قرار

تا دهد پند و نصیحت خلق را | افکند از بر ریائی دلق را
ترك زرّاقی وسالوسی کنند | تن زمذهبهای نسناسی زنند
چون بمنبر رفت شیخ او ستاد | او قیامت را بیاد خلق داد
خلق را از هیبتش ترساند او | دست خود بر عارفان افشانداو
گفت دل را بازبانت راست کن | بعداز آن‌خودرازحق‌درخواست کن
ظاهر و باطن ز ناحق دور دار | غیر این معنی ندارم با تو کار
جمع خلقان شیخ را منظور بود | غافل از معنی طور ونور بود(۱)
ناگهی چشمش بنوری افتاد | که بر او کردی سلام آن‌پاکزاد
چون شنید از شیخ نوری او سلام | پس‌علیکش گفت‌شیخ خوش کلام
نوریش گفتا که ایشیخ کبیر | تو نداری اندرین دنیا نظیر
علم تو باشد کلامی بانظام | لیك علمت را ندانی تو مقام
حق نباشد راضی از علم کسی | کو نیارد در عمل آنرا بسی
افتد آخر او بگرداب اجل | گر نکرده او بعلم خود عمل
آن اجل او را برد در قعر چاه | او نیابد هیچ جا آخر پناه
گر عمل‌داری درین‌علمی تونیك | ور عمل نبود ترا بگریز لیك
زود ازاین منبر فرود آ ای سلیم | تا بیابی ملك جنات النعیم
چون شنید این نکته‌را شبلی‌زوی | او وجود خویشتن را کرد طی
آنچه او فرمود اندر خود بیافت | پس فرود آمد زخلقان روی‌تافت
او ازآن‌منبر فرود آمد چو باد | رو بسوی خانهٔ ویران نهاد
رفت و از خانه نیامد او برون | چار ماه متّصل میخورد خون
بد غذای او همه خون جگر(۲) | او سیاست را نمیدانی مگر
هر که برمنبر سخنگو گشته‌است | در سخن گر جمله‌نیکو گشته است

---

۱ ـ از نوری نورطور بود (خ ل) .

۲ ـ خود غذایش خون دل بود وجگر (خ ل) .

چون بدانست اوسخن را وبگفت　　زآنکه این سرّیست اندرجان نهفت
ورندارد خود چه باشد حال او　　خلق کی پندی برند از قال او
هر که نی ازخلق وازخود رسته است　　بروی ابواب معانی بسته است
واعظی باشد مقلّد این بدان　　زینهار اورا تو خود انسان مخوان
کرد واعظ چون فضولی ورد خود　　کی به پنداو بکار و کرد خود
زآنکه در علم وعمل کم کرده رو　　پند دادن خلق را نبود نکو
تو بروخود را نصیحت کن چومن　　تا دهندت جام معنی بیسخن
هستی خود را ز خود بردار تو　　تا بدانی معنی اسرار تو
هیچ میدانی که منبر جای کیست　　در جهان معرفت غوغای کیست
هیچ میدانی که گفته از کلام　　چون نمیدانی چگویم والسّلام
مرتضی بر منبر او را پاك گفت　　راه شرعش ازخس وخاشاك رفت
چون کلام الله را معنی بخواند　　غیر هفده تن به پیش او نماند
جمله رفتند و ازو رو تافتند　　دین و اسلام دگر را یافتند
رو تو ایواعظ که چون ایشان نهٔ　　تو بمعنی در مثال آن نهٔ
خودتودم درکش که گردم میزنی　　جسم و جان خویش برهم میزنی
خویشتن سوزان بسان شمع کن　　عشق وعرفان و معانی جمع کن
چون ترا گردد میسّر این مقام　　تو نیفتی همچوآنواعظ بدام
واعظان دارند دامی بهر خلق　　تا درآویزند ایشان را بحلق
دام درحلقی که محکم کردوبست　　خوش حماری دید وزودش برنشست
کرد واعظ از حماقت در جهش　　عاقبت گردید شیطان رهش
راه حق دیگر بود ای یار من　　کنج خلوت با ریاضت کار من
گوشهٔ خلوت ز غیرش پاك کن　　جامهٔ صورت ز معنی چاك کن
خوش درآدر کنج خلوت خانهٔ　　رو بچین از خرمن من دانهٔ
تا خلاصی یابی از این دام تن[1]　　پس شودخوشگو زبانت در سخن

۱ـ از دامش چو من (خ ل) .

از سجن پریده‌ام تا لا مکان　　پیش حق دارم بمعنی آشیان
کن تو مرغ معنیت پران چومن　　تا بکی مانی درین زندان تن
هر که‌از تن دور شد او نور یافت　　همچوموسی جای‌خودبرطوریافت
همچو عاشق باش واصل ای پسر　　کاروان رفتند و میپرسی خبر
ای بمانده از ره و از کاروان　　زار مانده در بیابان جهان
بی کس وبی‌یاروبی‌خویش و تبار　　اندر این زندان فتاده سوگوار
عاقبت راه فنا باید گرفت　　توشهٔ ملك بقا باید گرفت
چون نداری هیچ هیچی ای‌پسر　　چند گویم من بتو ای بیخبر
رو زخود آگاه شو چون پیر راه　　تا بود همراه تو سر الاه
گرشوی عاشق بمعنی زنده‌ای　　پیش محبوب حقیقی بنده‌ای
رو تو معنی دان شو و از غیر بُر　　تا بیابی جام وحدت را تو پر
هر که یك قطره ز جام او چشید　　بیشکی او روی جانانرا بدید
دیگرت با وعظ گفتن کار نیست　　چون ترا اندر نظر اغیار نیست
گر تو دانائی بدان عطار را　　تو بخوان از مظهرش اسرار را

تا شوی دانا تو در علم تمام
اصل این‌معنی همین دان والسلام

تمثیل در رعایت ادب‌نمودن، وازعبادت ومعرفت غافل‌نبودن ، ومغرور نبودن بطاعت ، وتقصیر نمودن درطلب ، وتنبیه نمودن حضرت امام جعفرصادق علیه‌السلام شیخ داودطائی‌را برعایت ادب

بشنو از گفتار فرزند نبی　　آنکه از جان بوده پیوند نبی
آن امامی کو بحق این راه رفت　　از جهان او با دل آگاه رفت
آن امامی کو چو جدش پاك‌بود　　کی‌چوبابش خود زدشمن‌باك‌بود
آن امامی کو زجد میراث یافت　　علم باطن روی خود از غیر تافت
آنکه اورا من همی دانم امام　　غیر مهر او ندانم والسلام

در ولایت معنی اسرار داشت … درهدایت جان هشت وچارداشت
جعفر صادق امام خاص و عام … مقتدای خلق و معنی کلام [۱]
دایم آن سلطان دین درخانه بود … کز درش خلق جهان بیگانه بود
یکشبی داود دید انوار او … موج میزد بحر دل زاسرار او
یکشبی داود طائی پیر راه … آستان بوسید وآمد پیش شاه
کرد او چون بر امام دین سلام … گفت ای در دین احمد با نظام
چون توئی هادی ارباب قبول … باب تو شاه است و جدّ تو رسول
تو مرا ای بحر عرفان پند ده … بر دلم از پند خود پیوند ده
شاه گفتش ای سلیمان زمین … علم شرعت هست در زیر نگین
زاهد وقتی و دولت باشدت … خود به پند من چه‌حاجت باشدت
گفت داودش که ای نور قمر … خواهم از نخل ولایت یك ثمر
پس امام دین‌بگفتش این جواب … من همی ترسم درآخر از عذاب
زآنکه فرموده‌است جدّم مصطفی … آن نبیّ خاص و محبوب خدا
گر تو بی‌من رهروی در گلخنی … بلکه اندر این نسب دور از منی
اندر این ره خود نسب ناید بکار … طاعت و زهد و ورع داری بیار
اندر این ره جان بباید باختن … خانه در کوی ملامت ساختن [۲]
آنچه‌جدّم گفته است ای‌پاکدین … بشنو و بر خوان و در معنی ببین
گشت‌خودداودبس‌ترسان‌ازین [۳] … تا نباشد حال من فردا چنین
پیش جدّم من نباشم شرمسار … بی‌عبادت من نبودم برقرار [۴]
چون‌شنیدازصادق‌این‌زدجامه‌چاك … اوفتاد از گریه و زاری بخاك

۱ـ مفتی (خ ل) .
۲ـ خانه‌ای‌در کوی وحدت ساختن ـ نسخه .
۳ـ من همی ترسم‌پس‌ای داود ازین ـ نسخه .
٤ـ نور عرفان در دلم گیرد قرار ـ نسخه .

گفت یا رب تو همیدانی که من / شرم دارم پیش تو گفتن سخن
آنکه مقصود زمین و آسمان / اصل و فضل او به پیش من عیان
او همیگوید به پیشم عجز خویش / چون‌نگردم دل فکار و سینه‌ریش
رفت داود و بخلوت کار کرد / رو بسوی کلبهٔ اسرار کرد[۱]
بر تراشید از ضمیرش[۲] غیر حق / پیش‌صادق‌خوانده بود اواین‌سبق[۳]
او بگفت صادق حق کار کرد / رو بسوی کلبهٔ اسرار کرد
در بروی خلق عالم بست او / جان ودل در ذکر حق پیوست‌او
زندگیش وحدت و عرفان شده / مردگیش زندگیّ جان شده
او دگر با خلق همراهی نکرد / بود دایم جان او با سوز و درد
چون‌در آمدعشق ودروی گرم شد / وز محبّت دل چو مومش‌نرم شد
نزد صادق یکره آمد شیخ فرد / صادقش[٤] برخوان‌نعمت‌خاص کرد
او ز پیش شاه خود نانی گرفت / خود زیك لقمه‌از آن‌جانی گرفت
چون ز پیش صادق آمد اوبرون / دید ترسائی بغایت ذوفنون
داد از نان شه اورا لقمه‌ای / ساخت ترسا هم از آن‌نان‌طعمه‌ای
کاندرین لقمه بسی اسرارهاست / واندر این لقمه بسی گفتارهاست
خود ز دست‌شیخ ترسا آن گرفت / خورد آن‌نان‌واز آن‌نان‌جان گرفت
خورد از آن لقمه روان‌معروف‌شد / او بمعروفی از آن موصوف شد
از عدم چون جانب دنیا شتافت / او وجود خویش‌را پر نور یافت
شد سوی بازار روزی با شتاب / دید سقّائی که او میداد آب
گفت با خلقان که از بهر خدا / آب من گیرید و نوشید از صفا

۱ـ رو بسوی خواجهٔ عطار کرد ـ نسخه .

۲ـ وجودش ـ نسخه .

۳ـ زآنکه پیش شاه خوانده بدسبق ـ نسخه .

٤ـ آنشهش .

نام حق بشنید چون معروف ازو — گشت از آن معروف در دم آب جو[1]
آب نوشید و بدستش جام داد — نام حق را در دل او آرام داد
خلق گفتندش که روزه داشتی — معده را از آب چون انباشتی
گفت از بهر خدا خوردم من آب — تا رسد از روزه و آبم ثواب
من دعا از زحمت خود ساختم — ز آن بصورت روزه را پرداختم
رو ز صورت بگذر و معنی بدان — تا شوی واقف ز اسرار نهان
گر بمعنی میرسی انسان توئی — در حقیقت آیت رحمن توئی
هر که در معنی بحق واصل نشد — او بکوی عاشقان مقبل نشد
همچو کرخی تو بحق مشغول شو — تو قبول او طلب مقبول شو
تا نگردی روز آخر شرمسار — تو از این کردار خود شرمی بدار
خود نخواهی ماند زنده جاودان — عاقبت باید برون رفت از جهان
تو چه حاصل کردی‌ای گم کرده‌راه — همچو پنبه ساختی موی سیاه
مو سفید ایمان ضعیف و دل سیاه — کی شوی تقصیر خودرا عذر خواه

کشت اگر عطّار در تقصیر پیر
رخم کن یارب به تقصیرش مگیر

در تنبیه حال غافلان و اظهار حقایق عارفان ، وبیان یکتائی حق سبحانه وتعالی ، وتکرار ظهور صفات اوجل جلاله

ای بدنیا صرف کرده عمر خویش — جان خود را کردهٔ صد بار ریش
خانه سازی از گل وبر روی آب — بعد از آن آنجا نشینی بهر خواب
خواب اینخانه چه باشد فکر کن — این معانی با دل خود ذکر کن
با چنین اوقات بـَد بیچاره تو — اوفتاده در چه تن همچو گو
تن ترا خانه شده بر روی آب — روح خود را کردهٔ دروی بخواب
درچنین خوابی تو ویران میشوی — کی تواندر خواب انسان میشوی

---

[1] در زمان بستاند از وی آب جو ــ نسخه .

رو تو بیداری گزین ازخواب زود　　تا شوی آگاه از سرّ ودود
هر که او بیدار گردد همچو صبح　　با دمیدن یار گردد همچو صبح
مهر عرفان چون کند باحق رجوع　　میکند از مشرق جانب طلوع
رو تو بیداری غنیمت دار نیك　　پیش از آن کافتی میان خاك وریك
خواب غفلت دردرون چشم (۱) تست　　لیك بیرون کردن او قسم تست
خواب چشمت چون بهم درساختند　　صبح بیداریت را در باختند
منصب وجاهت زیاده خوردوخواب　　عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
توبرون کن خواب ازچشمت روان　　تا حیاتی یا بی از نور جهان
جعفر صادق ز خواب وخور گذشت　　در درون جنّت او را جای گشت
شیخ طائی چون ازو در یافت دین　　جان او شد تازه از ماء معین
صادق آمد بحر و توچون آب جو　　باش تو از بحر معنی آب جو
آب چبود آب بحر معرفت　　حق شناسی کردن از ذات وصفت
چون توازذات وصفت عارف شدی　　از ظهورش عاقبت واقف شدی
صیقلی زن جان ظلمت دیده را　　تا گشائی بر رخ او دیده را
تو ورا بشناس وبا او یار شو　　مست گرد ومحو آن دیدار شو
از شراب آشنائی مست شو　　واندرآن مستیّ خوداز دست شو
چشم خود بگشای وروی اوببین　　خویش را بگذار و سوی اوببین
چون بهبینی تو شوی دانا بخود　　تو نه بینی او بود بینا بخود
بعد از آن چون آب شو با او بجوی
بیخودانه از زبان او بگوی

در حقیقت معنی «لامؤثرفی الوجود الاالله» که صرف توحید است

گه شوی دریا و گردی موج زن　　گه در آئی در میان مرد و زن
گه گل و گه بلبل بستان شوی　　گه می و گه مستی مستان شوی

۱ـ جسم (خ ل) .

گه در آئی همچو احمد سوی غار گه به بینی در معانی روی یار
گه شوی قاضی و مفتی در جهان گه شوی از دیدهٔ مردم نهان
گه کنی شرع از کلام خود بیان گه شوی در عالم معنی عیان
گه تو باشی همنشین خاص و عام گه تو گوئی از حلال واز حرام
گه تو بافرعون نفس آئی بجنگ گه زنی بر عالمی از قهر سنگ
گه کنی با اهل معنی آشتی گه بجان تخم محبت کاشتی
گه بعبّاد زمانه عابدی گه سجود عاشقان را ساجدی
گه درآیی همچو محرم بیش من گه نشینی پیش تخت ذوالمنن
گه نقاب ابر اندر رو کشی گه چوخورشیدازرخت یکسو کشی
گه بعیسی همدمی و گه بروح گه بموسی در عصائی گه بنوح
گه بریزی هرچه پر کردی بجام گه دهی اسرار معنی را نظام
گه شعیبی را تو چوپانی کنی گه سلیمان را تو سلطانی کنی
گه چواسکندرطلب کردی ممات گه چوخضر آیی خوری آب حیات
گه تو با یعقوب باشی نوحه گر گه ز یوسف میدهی او را خبر
گم بهار آری و گه آری خزان گه بیاری میوه از چوبی عیان
گه ز ابراهیم سرّ خواهی وجان گه باحمد سرّ او گوئی عیان
گه ثمر تو از شجر آری برون گه تو سازی آن شجرراسرنگون
گه تو سلطانیّ وگه سلطان نه‌ای گه توبا جانی و گه باجان نه‌ای
گه شوی یاجوج وقصدجان کنی گه تو سدّ باشی ودفع آن کنی
گه در آیی در تن و گه در نظر گه کنی عالم همه زیرو زبر
گه تو گوئی با دد و شیران سخن گه پرنده گوید از پیران سخن
گه تو با عطّار باشی همنشین گه تو با عطّار گوئی سرّ دین
گه تو با عطّار باشی در زبان گه تو باعطّار گوئی این بخوان
گه شوی عطّار وبرخود سترپوش گه بمانی رو ودر معنیش کوش

گه جمیع اولیا را رازگو　　گه جمیع انبیا را دیده تو
گه بسازی یك وجود ازچارچیز　　گه نمائی اندر او بسیار چیز
گه تو باران آوری و باد هم　　گه کنی ویران وگه آباد هم
گه زآتش گلستان سازی بدهر　　گه تو کوهی را روان‌سازی‌بدهر
گه تو کشتی سازی وگه بادبان　　گه کنی غرقش بدریا یکزمان
گه شوی ملّاح در کشتی تن　　گه برون آری ز گاوی تو سخن
گه دهی بر باد صد خرمن گناه　　گه بآتش سوزیش همچون گیاه
گه زمین از هیبتت لرزان شود　　گه سما از حیرتت لرزان شود
گه درآیی در وجود عاشقان　　گه بریزی برزمین‌خود خونشان
گه دراری درقفس مرغی‌چوروح　　گه باو بخشی ز معنی صد فتوح
گه شوی در دین احمد راهبر　　گه تو با او در دل وگه در نظر
گه درآئی در نظر در پیش ما　　گه نیابیمت نشان در هیچ جا
گه جمالت روشنی جان شود　　گه وصالت باعث عرفان شود
گه بکوی عاشقان آری تو سیر　　گه بمسجد جا کنی و گه بدیر
گه عراق وفارس را کردی توسیر　　گه خراسان‌راتو کردی‌ملك‌خیر
گه بکاشان و بحلّه بودهٔ　　گه بساری گه به بصره بودهٔ
گه وطن داری توتون وسبزوار　　گه بمشهد کردهٔ جای قرار
گه سمرقندی شدی که در خطا　　گه تو عالم را کنی در زیر پا
گه تو پروانه شوی که شمع جان　　گه برون آیی وگه باشی نهان
گه نظامی را بیاری در سخن　　گه به بسطامی بگوئی من لدن
گه تو محبوب جهان سوزی شوی　　گه تو میر روح افروزی شوی
گه تو ماه عالم آرائی شوی　　گه تو شاه سرو بالائی شوی
گه بیك عشوه ز عاشق جان بری　　گه بیك‌جلوه زجان ایمان بری
گه کنی نی را توگویا در سخن　　گه تویی اسرار معنی در سخن

گه چو شیر تند بر گلگون شوی　　گه‌چوفرهادی‌جگر پرخون‌شوی
گه تو محمودی و گه باشی ایاز　　گه باو گوئی بمعنی سر ّ و راز
گه چو لیلی در دل مجنون شوی　　گاه همچون ماه بر گردون‌شوی
گه چوروح‌اندر بدن آیی بلطف　　گاه اندر جان و تن آیی بلطف
گه تو شامی گه‌توصبحی گاه روز　　گه چو خورشید جهانی گاه سوز
گه ترا بر عرش اعظم تکیه گاه　　گه ترا حکمی زماهی تا بماه
گه بچشم خوبرویان جا کنی　　گاه عاشق را از آن شیدا کنی
گه درآئی همچوروحی در وجود　　گه نمازی گه نیازی گه سجود
گه مظفّر باشی و منصور هم　　گه تو بیتی باشی و معمور هم
گه تو باشی شاهدی پر نور هم　　گه تو باشی ناظر و منظور هم
گه تو قبله گاه کعبه که نماز　　گه تو گفته هرزمان با خویش‌راز
گه میان آتش سوزان روی　　گه دراین دریای بی پایان بروی
گه شوی غوّاس دریای بیان　　گه نمائی خود خود بیضاعیان
گه بیك لحظه کنی عالم نگون　　گه روان سازی بعالم جوی خون
گه جهان‌روشن کنی‌از روی‌خود　　گه سیاهش میکنی از موی خود
گه توجان‌آری و که‌جان‌میبری　　گه تو شیخی را بصنعان میبری
گه تو پیدا و گهی پنهان شوی　　گه میان اولیا سلطان شوی
گه توچون‌عیسی‌بن مریم‌میشوی　　گاه ابراهیم ادهم میشوی
گه بعین وامق وعذرا شوی　　گه‌چو نجم الدّین‌ما کبری‌شوی
گه همیگوئی نظام دین منم　　گه فراز عرش علیّین منم
گه تو دین جعفری داری بحقّ　　گه تو بر عطّار میخوانی سبق
گه بدوزخ اندر آری خلق را　　گه دهی در جنت الفردوس جا
گه کنی‌دشمن کسی را گاه‌دوست　　حکم حکم تست وفرمان آن‌تست
گه با حد راز گوئی در نهان　　گه بحیدر کردهٔ خود را عیان

گه تو بابی شبّر وشبّیررا — گه بعابد دادهٔ اکسیر را
گه بباقر بودهٔ در جان چو روح — گه بصادق دادهٔ علم فتوح
گه بموسی مینمائی تو لقا — گه دهی تو بر رضای او رضا
گه تقی را با نقی ایمان دهی — گه بعسکر معنی قرآن دهی
گه تو مهدی گردی و آیی برون — خلق را باشی بمعنی رهنمون
گه شوی جبریل وعزرائیل هم — گه تو اسرافیل و میکائیل هم
گه تو پیدا و گهی پنهان شوی — گه میان اولیا سلطان شوی
گه تو عالم را کنی پرداد وعدل — گه یقینی را تو آری از دو عدل
گه بخود سازی یکی را آشنا — گه بخوانی سوی‌خود بیگانه را
گه یکی را زاهد و ترسا کنی — گه یکی را عارف و رعنا کنی
هرچه گویم و آنچه آید در صفت — از تو پیدا میشود در هر صفت
ای ز وصفت لال گشته هر زبان — که بیان سازد که دارد حدّ آن
هر کسی‌خود آنچه بتوانست گفت — همچنان وصف تو ماند اندر نهفت
هر چه گفتم تو بدان من نیستم — ساکن ویرانهٔ تن نیستم
هست اگر عطّار را گفت نکو — او نگوید دیگری گوید بگو

هرچه گوید آنچه سازد او کند
خود نکو هر چه کند نیکو کند

دربیان خبر دادن از جلوهٔ ظهور مولوی رومی قدس سره

عارفی واقف ز اصل هر علوم — بعد من پیدا شود گوید بروم
گر تومست وحدتی زو گوش کن — جام عرفانرا ز دستش نوش کن
او بنوشد او بپوشد از یقین — از کف سلطان معنی شمس دین
از همان جامی که من نوشیده‌ام — وزهمان خرقه که‌من پوشیده‌ام
رهرو راه نبی او را بدان — پس ز احق سرّ ما را کن نهان
جمله را از شرع سر پوشی بساز — تا نباشی از بیانش در گداز

هر که معنی دان شود انسان شود   زندهٔ جاوید از قرآن شود
هر که او در شرع محکم ایستاد   پیش او عیسی بن مریم ایستاد
رو شریعت را چو حیدر در جهان   تا تو گردی در طریقت راه دان
تو بدان معنی قرآن فی‌المثل   تو مکن بر قول هر مفتی عمل
مفتی وقاضی وعامی گمرهند   همچو مردار او فتاده در چه‌اند
پیش ایشان جاه باشد بس عزیز   خود نباشد در شریعت شان تمیز
در ریا دارند علم شرع را   خود ندانستند اصل و فرع را
رو تو خودرا باشریعت راست کن   تو گناهت‌را زحق‌درخواست کن
در شریعت حیله و تزویر نیست   هر کسی اندر شریعت پیر نیست
در شریعت در طریقت پیر جوی   پیر پر معنی و پر تأثیر جوی
پیر آنرا دان که دایم با خداست   با طریق مصطفی و مرتضی‌است
تو در آزار کسان کامل شدی   احتسابت را بسی مایل شدی
تو بیازاری دل درویش را   پیشه سازی ظلم هر بدکیش را
در شریعت رو تو کم‌آزار باش   در طریقت با سخاوت یار باش
ای چو خفّاشان شب نا دیده روز   چند سازم راه اخلاصت بروز
رو گشا این دیده معنیت را   تا ببینی نور حق را بی‌لقا
هر که بیند نور حق او نور شد   او بجنّت همنشین حور شد
هر که‌کاری کرد مزدش هم رسید   هر که نیکو گفت نیکوهم شنید
هر که باانسان نشست انسان‌شود   او بقرآن آیت رحمن شود
در محبّت کوش با مردان دین   تو محبّت را ندانستی ز کین
تو باهل الله داری کینه‌ها   در محبّت کوش و کین‌را کن‌رها
چند از تعریض پرسی از لقا   چون ندانستی فنا را از بقا
طعن کم‌زن ای تو شیطان رجیم   تو لقا را دان چو رحمن رحیم

گر تو ازقرآن نخواندی ای دغا　　روبقرآن‌خوان «فمن‌یرجولقا»[1]
روتوازخلقان گریزان‌شوچومن　　تا ترا گردد بهشت این جان وتن
رو بایمان باش و در ایمان بمیر　　تا شود ایمانت آخر دستگیر
گرتوایمان‌خواهی‌ازهستی‌گریز　　خود تو جام نیستی بردار تیز
چونکه جام نیستی برداشتی　　تخم هستی را دگر نی کاشتی
رو بمعنی راه بر درکوی او　　رو بسوی شاه خود چون جوی او
ای برادر راه نادانی مرو　　خویشتن را پیش دانا کن گرو
ای برادر علم معنی دانش است　　زآن‌ترادرکوی‌تقوی‌خواهش‌است
ای برادر رو بعلم دین بکوش　　جام عرفان از علوم دین بنوش
علم دین باشدچو باده پاك وصاف　　هر مکدّر را باو نبود مصاف
علم دین بخشد جهانرا روشنی　　تو ندیدی روشنی در گلخنی
گلخن دنیا مقام آمد ترا　　کی ازین باده بجام‌آمد ترا
ای برادر در علوم دین بکوش　　جام عرفان از علوم دین بنوش
گرتوایمان‌خواهی‌ازهستی‌گریز　　جام هستی کرده مغرورت بریز
چون تو جام نیستی برداشتی　　تخم هستی در درون کم کاشتی
زندگی کن تو بعلم معرفت　　زندگی را کم بخوردن کن صفت
زندگی از خورد حیوان یافته　　زندگی از علم انسان یافته
علم حق‌خودعلم‌صرف‌ونحو نیست　　این‌نداندهر که درحق‌محو نیست
علم ظاهر را بود درس و سبق　　علم معنی در دل افتد چون‌شفق
آن شفق از علم خورشید ازل　　گشته لایح هر کجا دیده محل

۱ــ اشاره بآیهٔ شریفه واقعه درقرآن است که میفرماید :

« فمن‌کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحاً ولایشرك بعبادة ربه أحداً » .

یعنی هر کس امید ملاقات و رسیدن بخدای خودرا دارد البته باید کارنیکوانجام دهد ودرپرستش خدای‌خود کسی را بااو شریك قرار ندهد .

علم دینم حیدر کرّار گفت ‌ ‌ ‌ او مرا در لو کشف اسرار گفت
هر که دارد دین او علم آن اوست ‌ ‌ ‌ نعمت جنّت همه بر خوان اوست
هر که پیرو شد باو دین دار شد ‌ ‌ ‌ در حقیقت واقف اسرار شد
هر که راه او رود ره یابد او ‌ ‌ ‌ جای در منزلگه شه یابد او
هر که با ما همرهست از ما بود ‌ ‌ ‌ هر که بی ما باشد او رسوا بود
هر که ما را دید او از ما بود ‌ ‌ ‌ گفتن او ربّنا الاعلی بود
هر که او قول نبی را گوش کرد ‌ ‌ ‌ جام شرع از دین جعفر نوش کرد
من طریق جعفری دارم بیاب ‌ ‌ ‌ خوردم از ساقی کوثر این شراب
چونکه دین من ترا معلوم شد ‌ ‌ ‌ بغض (۱) و کین من زتو مفهوم شد
خود ترا میراث باشد بغض و کین ‌ ‌ ‌ زآنکه داری دین مروان لعین
ای منافق رافضی ما را مدان ‌ ‌ ‌ زآنکه ما داریم حبّ خاندان
هر که رفض من کند ملعون بود (۲) ‌ ‌ ‌ همچو سگ دایم سرش در خون بود
هر که رفض من کند سگ زان بتر ‌ ‌ ‌ جای دارد عاقبت اندر سقر
عمرو قاضی چون مرا دشمن گرفت ‌ ‌ ‌ مسخ گردید وره گلخن گرفت
هر که ملعون گشت او شمری بود ‌ ‌ ‌ بیشك او قاضی ابو عمروی بود
گفت سنّیم من و تو رافضی ‌ ‌ ‌ ای منافق چیست بر گو رافضی
او نه بد سنّی منافق بود او ‌ ‌ ‌ چون برون از دین صادق بود او
هست رفض ار حبّ آل مصطفی ‌ ‌ ‌ گر نباشی رافضی بر گو بیا
رو تو ایعطّار از بیدین گریز ‌ ‌ ‌ زآنکه بیدین با تو باشد درستیز
رو تو ایعطار راه شاه گیر ‌ ‌ ‌ زنده شو آنکه براه شاه میر (۳)
هر که بیرون شد زره گمراه شد ‌ ‌ ‌ همچو عمرو او راندهٔ درگاه شد

۱ــ با منت بغضی چو شمر شوم شد . (خ ل)
۲ــ هر که رافض خواندم ملعون بود .
۳ــ شرع احمد را بخود همراه گیر .

روشناس این مبدأت را با معاد　　تا که از معنی شود روح تو شاد
جمله عالم گشت ویران یکزمان　　تا شود مقصود او حاصل در آن
صد هزاران جان طفیل انبیا　　صد هزاران دل نثار اولیا
رو بدان کین ظاهر و باطن که بود　　چون بنادانی بمیری زآن چه سود
سود از اینجا بر که آنجا غم خوری
چون نداری معرفت حسرت بری

در نصیحت بترغیب دین و آئین نبی، و ترک دنیا و میل بعقبی

چون بیابی سرّ او را بر ملا　　خود بمیری در میان این بلا
ای تو از اسلام رفته خود برون　　خویشتن را کرده از دنیا زبون
همچو شیطان عاق گشتی ای دنی　　اندر این دنیا تو کمتر از زنی
مرد آن دان کو بدین مصطفااست　　پیروی شاه میر اولیاست
مرد آن دان کو براه شاه رفت　　زین جهان او با دل آگاه رفت
مرد آن دان کوز دنیا برگذشت　　دردل او میلی از دنیا نگشت
مرد آن دان کز تولّا دم زند　　وز تبرّا عالمی بر هم زند
مرد آن دان کو درینره سر نهاد　　تاج شاهی بر سر قیصر نهاد
مرد آن‌دان کوزخود آگاه رفت　　تا چو عیسی سوی الّا الله رفت
مرد آن دان کو بحق بینا شود　　او ز نطق نور حق گویا شود
مرد آن دان کو درین‌ره نور دید　　او درون بحر خود منصور دید
مرد آن دان کو بحق‌واصل شود　　اینمراتب خود در و حاصل شود
مرد آنرا دان که‌او ازسر گذشت　　از جهان خواجهٔ قنبر گذشت
هر که او از فکر دنیا دور رفت　　همچو موسی در مقام طور رفت
مرد آن دان کوفنای خویش‌دید　　بعد از آن نور بقای خویش دید
مرد آن دان کز جهان بیزار شد　　رو بسوی کوچهٔ عطار شد
مرد آن دان کو بدین جعفر است　　یا چو سلمان برطریق حیدراست

مرد آن دان کو بمن یگرنگ شد — نه ز دو رنگی بمن در جنگ شد
مرد آن دان کو بدانا شد قرین — یا بجوهر ذات من شد همنشین
مرد آن دان کز جهان بیزار شد — بعد از آن در کوچهٔ اسرار شد
مرد آن دان کوزمروان روی تافت — او بسوی خواجهٔ قنبر شتافت
مرد آن دان کوبدین گویا شود — یا بنور بوذری بینا شود
مرد آن دان کو زند منصور وار — نعرهٔ اسرار نی درپای دار
مرد آن دان کوچوعطار اینزمان — سازد او اسرار پنهانی عیان
دین عباسی چو کردند آشکار — خلق بگرفتند اندر وی قرار
من طریق شرع پنهان داشتم — ظاهر خود را چو ایشان داشتم
باطن من بر طریق شاه بود — ظاهرم بر دین عباسی نمود
بعد از آن گفتم که ایعطار حیف — کز جهان رفتی تو بی گفتار حیف
گفتم این مظهر که تا اهل یقین — خود بگویندم که ره برده بدین
مؤمنان منکر نباشندی مرا — خود دعا گویند ما را بر ملا
بر من این جمعی زره دانان دین — چون دعا خوانند و گویند آئین
راه حق این است گفتم با تو من — اندر این ره گیرای مسکین وطن
دو وطن باشد بر اهل کمال — این سخن را گفته‌اند ارباب حال
یك وطن عشاق را باشد الاه — خود محقق گیرد اندروی پناه
یك وطن دیگر به پیش اهل شرع — هست جنت این دو باشد اصل و فرع
گر تو در دین نبی پی بردهٔ — جانب معبود رو آوردهٔ
اول از هستی خود بگذشتهٔ — در طلب با خون دل آغشتهٔ
در مقام نیستی پی بردهٔ — خویش را ذاتی عجب نشمردهٔ
رفته بیرون تو زپندار و غرور — نیستی از خودستائی بیحضور
گشتهٔ تو با موحّد همنشین — بر تو گردد کشف اسرار یقین
خود تو باشی مصحف آیات غیب — جلوه گر گردی تو درمرآت غیب

خود میان عاشقان معشوق وار تو در آیی تا بری صبر وقرار
خوش درآیی در بهشت اولیا خوش به بینی موسی خود رالقا
چون بمیری تو زخوددر اینزمان خوش به بینی منزل خود راعیان
بعد از آن گوئی‌توباصدذوق‌وحال
بیخودانه یا کریم لایزال

در مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات عرض میکند

ای تو سلطان و کریم لایزال بیمثال و ذات پاکت بیزوال
ای ترا آدم شده جویا مدام بوده او با نور تو بینا مدام
ای ترا خود شیث بوده راز دان وی ترا ادریس بوده درس خوان
ای تو داده نوح را کشتی حلم وی ز تو هم یافته جرجیس علم
ای ز تو دیده‌ست ابراهیم آن حکم قربانی و بشنیده بجان
ای تو با اسحق داده رحمتی وی تو داده هود را خوش نعمتی
ای درون نغمهٔ داود تو ای درون آتش نمرود تو
ای نشانده خود سلیمانرا بتخت هم زکریا گشته زا ّره‌لخت لخت
ای بیوسف همره و یعقوب زار کوزهجرش کرده‌خودراسو گوار
ای درون کلبهٔ احزان شده هم بیوسف در چه زندان شده
ای شده‌یعقوب‌راچون جان‌عزیز ای بیوسف داده خود ملك عزیز
ای بیوسف بر سر تخت آمده وی بکنعان طالع و بخت آمده
ای زلیخا را فکنده خوار تو کرده ازعشق جوانی زار تو
ای شعیبی راز تو علم و ضیا داده موسی را بمعنی تو عصا
ای بداده صالح خود را صلاح ای نبو ّت داده با او در صباح
ای زذوالکفل‌آب‌رحمت خواسته جن ّتی از بهر او آراسته
ای بداده درد و صبر ای ّوب را عاقبت‌داده‌است دردش را دوا(۱)

۱ ــ کرده تو دردش را دوا (خ ل).

ای که او را درد تو درمان بود — مهر حب تو در ایمان بود
ای بداده ارمیارا جام عشق — یافت از یوشع بلندی نام عشق
ای تو با الیاس و خضر راهبر — وی ز روح الله جان داده خبر
ای باحمد گفته خود اسرارها — وی باحمد بوده در عین صفا
ای تو باحیدر بمعنی آمده — وی بهر دو کون بینا آمده

ای باحمد هم سر و هم تاج تو
ای باحمد در شب معراج تو

در مدح شاه اولیا سلطان اصفیا علی مرتضی علیه السلام میگوید

ای باحمد لحمك لحمی شده — ای باحمد دمك دمّی شده
ای باحمد بوده در هرجا یکی — وی باحمد سر دو و اعضا یکی
ای باحمد گفته اسرار الاه — وی باحمد داده خاتم صبحگاه
ای باحمد همره و همتاج تو — ای باحمد در شب معراج تو
در ولایت انبیا را سر شده — بر تمام تمام اولیا سرور شده
ای بشاگردیت فخر جبرئیل — وی ترا مادح شده ربّ جلیل
ای تو خود مظهر عجایب آمده — ای بهر دو کون غالب آمده
ای بهر دو کون فرمانت روان — ای شده حکمت روان درملك جان
ای ترا جنّ وپری جویا شده — ای به انسان در زبان گویا شده
ای ترا نشناخته قاضی شهر — خود باو راند شریعت تیغ قهر
ای ترا نشناخته مفتی ما — عاقبت گیرد ورا نار بلا
ای ترا نشناخته ناپاك زاد — ز آنکه او بوده ز قوم ونسل عاد
ای ترا نشناخته جز عاشقان — خود ترا نشناخته جز صالحان
ای ترا نشناخته جز مرد حق — غیر اینمعنی نخواندم من سبق
ای ترا نشناخته جزحقّ کسی — ز آنکه حقّ رفتی وحق گفتی بسی
ای ترا نشناخته جز مصطفی — مصطفی دیده بمعراجت لقا

ای ترا نشناخته جز اهل درد — زآنکه ایشانند خود مردان مرد
ای ترا نشناخته جز اهل راز — زآنکه ایشانند دایم در نیاز
ای ترا نشناخته جز عارفی — یامگر در کوی وحدت واقفی
ای ترا نشناخته جز کاملان — بهر دیدارت ستاده حاملان
ای دو عالم را شده مقصود تو — وی بمعنی عارف معبود تو
ای ربوده هستی منصور را — جام مستی داده او را بر ملا
ای تو کرده یك نظردر چشم او — خود اناالحق گشتهٔ بر اسم او
ای بمکّه کرده در اوّل ظهور — وی بآخر در نجف دریای نور
ای تو در معنی ظهور مصطفی — وی تو در صورت لقای مصطفی
ای دل عطّار از نام تو پر — جان عطّار است از جام تو پر
ای تو گشته واقف دلها بنور — دارم از نور ولایت بس حضور
چون دلم را ساختی سلطان نشین — نور ایمانی بیا در جان نشین
چون مرا برداشتی ای بحر نور — برمدار از من نظر تا نفخ صور

ختم کن عطار این اسرار را
در دلت میدار این انوار را

درشرح احوال خود وخواب دیدن حضرت مولیوشفا دادناورافرماید

بودم اندر تون بوقت کودکی — داده ازکف رشتهٔ آسودگی
زار وبیمار و ضعیف و ناتوان — مانده از من یکرمق ازنیم جان
هشتماه متّصل بیمار و زار — بودم افتاده بکنجی سوگوار
همچونی بگداخته اعضای من — رفته بود از کار سر تا پای من
مادر از جانم طمع ببریده بود — در جنان حالم پدر هم دیده بود
جان خویشان جمله دردرد و محن — ساختندی از برای من کفن
ناگهم ضعف غریبی در ربود — مادرم زآن جامه پاره کرده بود
چون ز خود رفتم بزاریدم بسی — دیدم آخر خوش ببالینم کسی

گفت ایکودك نترسی ز آنکه من — همچو جان باشم ترا اندر بدن
میکنم درد ترا اینك دوا — تا بگوئی در جهان اسرار ما
من ترا حالی ببخشم از کرم — تا شوی در پیش دانا محترم
در جهان گفت‌تو گردد همچو در — بحر و بر گردد از آن دُر جمله‌پر
بعد از آن مالید دست خود بمن — ز آن یدالله خوانمش در انجمن
اندر آن حالت مرا امید آن — تا کند آنشه بمن اسمش عیان
گفت ای عطّار خواهی نام من — گویمت تا تو بنوشی جام من
نام تو عطّار و نام من علی است — هر که دارد حبّ من در جان ولی است
هستم اندر قرب حقّ از واصلان — خود مرا میدان تو شاه مقبلان
این بگفت وشد روان آنشاه زود — سوختم بر آتش شوقش چو عود
شدعرق بر من روان چون آب جوی — گشت پیدا درتن من رنگ و بوی
جمله گفتند اینعرق از مرگ زاد — گفتم ای یاران شما باشید شاد
خود مرا جانی ز جانان آمده — پیش من شاه سلیمان آمده
من ز راه مرگ رخ برتافتم — از دم عیسی دمی جان یافتم
خود مرا حق داد جان نو ز نور — من ندارم ذوق رضوان و قصور
خود مرا شاه ولایت پیش خواند — از سگان آستان خویش خواند
من غلامی از غلامان ویم — خاك راه دوستاران ویم
من که عطّارم ز بحرش قطرهٔ — پیش خورشید ویم چون ذرّهٔ
زین حکایت جان ایشان شاد شد — خانهٔ ایمانشان آباد شد
جمله میراندند با هم این پیام — شد زیاده اعتقاد خاص وعام
قرب صدسال است و کسری زینسخن — کو نشسته در میان جان من
من ز لطف او بحق بینا شدم — من ز نطق او بحق گویا شدم
من زخاك پای او برخاستم — ملك دنیا را بنطق آراستم
چون مرا عطار خواند آنشاه جان — من شدم عطّار در ملك جهان

خود پدر چون جدّ من عطّار بود / نسبتش از فرقهٔ انصار بود
من شدم عطّار در ملك سخن / عالمی پر شد ز عطّار من
من شدم غوّاص معنّی کلام / ملك معنی ختم شد بر من تمام
داد چون عطّار را نور و ضیا / شد معطّر عالم از عطر وفا
دین و دنیایم ازو روشن شده / باغ جان و دل ازو گلشن شده

☆ ☆ ☆

ای ترا عطّار جویا آمده / مهرت اندر وی هویدا آمده
ای تو نور مظهر و اسرار غیب / سر برآورده تو پاکانرا ز حبیب
ایکه عقل کلّ ز تو حیران شده / عشق در کوی تو سرگردان شده
هر کرا لطف تو کرد ازاهل دید / او جنید وقت گشت و با یزید
در ولایت انبیا را راهبر / در هدایت اولیا را تاج سر
معنی تو همره هر کس که بود / او زمیدان گوی معنی را ربود
ایکه عقل کل ز تو حیران شده / عشق در کوی تو سرگردان شده
صد هزاران همچوعطّاراین‌زمان / گشته همچون‌پشّه پیشت بیزبان
من چه گویم تا کنم اثبات تو / حقّ تواند گفت وصفت ذات تو
حبّش ایمان شدبهردل راه یافت / همچوخورشیداست‌کوبرماه‌تافت
گر تو خواهی جان انور باشدت / سرّ نگه میدار تا سرّ باشدت
اولیا با مهرش ایمان داشتند / لاجرم از خلق پنهان داشتند
نور پاکش بر دل پاکان بتافت / زآن بحق دلهای پاکان راه یافت
تافت نورش برجنید و بایزید / زآن سبب گشتند در عالم وحید
هر که او چون بوذر و قنبر بود / پاك طینت لاجرم سرور بود
نور اوچون بردل‌بصری[1] بتافت / چون کمیل اوجانب‌حق‌راه یافت
هر که از مهرش مکرّم میشود / همچو ابراهیم ادهم میشود

۱ـ مقصود حسن بصری معروف است که درقرن اول هجرت بوده .

گاه ذوالنّون را شده یار و رفیق — که شد همراه نورش با شقیق
که حبیبی را نوازد از عجم — گاه طائی[1] را کند او محترم
گاه معروف و سرّی و گه جنید — گاه‌چون نوریّ‌وشبلی کرده‌صید
بوتراب و شیخ یحیی و معاذ — جمله را بوده است او میر و ملاذ
شه شجاع و یوسف و ابن حسین — یافتند از نور مهرش زیب وزین
احمد عاصم ابوسفیان ثور — زو همه گشتند مشهوران دور
گاه چون عبدالله ابن جلا — داده سهل آئینهٔ دل را جلا
احمد حوّاری و فضل و بشرهم — حافیّ و نامی شدند و محترم
بو علی دقّاق و بو القاسم قشیر — همچو نصر آبادیش بوده نصیر
همچو بو یعقوب پیر نهر جور — داده بااوخضرو دیده فیض و نور
پیر حاجات از غلامان وی است — خواجه‌عبدالله[2] همزان وی است
بوده بو یعقوب و بوالفضل حسن — همچو عبدالله مبارك زو علن
تافت نوری بر دل منصور ازو — عالمی شد زان نواپر نور ازو
حفص حداد و دگر خیری بدور — کرده‌اند از مهر او میری بدور
بو سعید بن ابوالخیر آنزمان — لاف مهرش زد بجنّت برد جان
بو نجیب سهروردی و شهاب[3] — خورده‌اند از جام مهر او شراب
هر که از مهرش بحق گویا شده — همچو نجم الدّین ما کبری شده
بوده‌مجدالدّین[4] وسعدالدّین‌مدام — چون علی لالا بجان او را غلام

۱ـ مقصود داود طائی معروف است .

۲ـ مقصود خواجه عبدالله انصاری عارف معروف قرن‌چهارم هجری‌است که‌معروف به پیر حاجات بوده .

۳ـ مقصود شهاب الدین سهروردی معروف مرشد شیخ سعدی شیرازی است که در عهد مستعصم خلیفهٔ عباسی میزیسته .

۴ـ مراد شیخ مجدالدین بغدادی عارف معروف‌است‌که در ۶۰۸ بشهادت رسیده .

سیف با خرزی دگر بابا کمال　　یافتند از فیض جود او کمال
هر که مهرش داشت اوخاموش بود　　این سخن تااین زمان سرپوش بود
این زمان کرد او عیان اسرار را　　تو بدین تهمت مکن عطار را
هر که راهی یافت اندر راه حق　　شد زنور مهر او آگاه حق
جان ما از مهر او پر نور شد　　خاك نیشابوراز او پر نور شد(۱)
هر که دارد حبّ حیدر راه یافت　　همچوخورشیدی که‌اوبرماه‌تافت
هر که دارد حبّ او ایمان برد　　کی ازو ایمان و دین شیطان برد
هر که دارد حبّ او سلمان‌ماست　　اوچو شمعی در میان جان ماست
هر که دارد حبّ او بوذر بود　　همدم عمّار با قنبر بود
هر که دارد حبّ او عمّار شد　　او براه خواجهٔ عطار شد
هر که دارد حبّ او دل‌زنده است　　در میان و اصلان فرخنده است
هر که دارد حبّ او آزاد شد　　کفرو ظلم او همه بر باد شد
هر که دارد حبّ او شاهی کند　　حکم او از ماه تا ماهی کند
رو منافق بد مکو درویش را　　چون‌مسلمان‌می‌شماری‌خویش را
چون تو امروزی نرفتی سوی او　　چون توانی دید فردا روی او
روز حشرت خود زبان الکن شود　　خود دوعالم‌بر تو یك گلخن‌شود
جامهٔ بغض وعداوت دوختی　　تو ز بغضش در جهنم سوختی
هر که دارد حبّ او از اتقیاست　　رافضی گوئی تواو راکی رواست
بهر این گفتن تو ملعون رفتهٔ　　از مسلمانی تو بیرون رفتهٔ
هر که مؤمن را بگوید رافضی　　دان که او بی شبهه باشد ارفضی
رفض بر گشتن بود از راه حق　　خود تو بر گشتی ز راه شاه حق
خارجی گشتی مسلمانی مجو　　در دل خود نور ایمانی مجو
خارجی را غیر دوزخ جای نیست　　خارجی را سوی جنّت پای‌نیست

۱ــ معمور شد (خ ل) .

خارجی رانده شده از پیش شاه   او شده در صورت و معنی تباه
ای برادر تا شوی از اهل دید   تو گریزان شو از اینقوم پلید
خارجی و ناصبی خود مرده‌اند   بیشك ایشانرا بدوزخ برده‌اند
راه مردان گیرو مرد مرد شو   با محبّان باش و اهل درد شو
ای برادر تا شوی تو مرد دین   ذرّهٔ پیدا کنی تو درد دین
خوش در آ در راه مردان مردوار   تا کنم من بر تو معنیها نثار
اول معنیم حبّ حیدر است   زانکه از وی‌نور معنی انور است
معنی من حبّ شاه اولیاست   معنی من دُرّ دریای خداست
معنی من نور غیبی یافته   معنی من زین و زیبی یافته
اول معنیم نور انّماست   آخر معنیم تاج هل اتی است
اول معنیم علمش آمده   آخر معنیم حلمش آمده
اول معنیم اسرار الاه   آخر معنیم از ماهی بماه
اول معنیم بر عالم زده   آخر معنیم بر آدم زده
اول معنیم نامش در نظر   آخر معنیم مهرش راهبر
اول معنیم آیات کلام   آخر معنیم می‌داده ز جام
اول معنیم آمد حبّ شاه   آخر معنیم اسرار اله
اول معنیم کوی او وطن   آخر معنی بهشت ذوالمنن
اول معنیم گفتار رسول   آخر معنیم اولاد بتول
اول معنیم پنهان آمده   آخر معنیم در جان آمده
اول معنیم داده جان بتن   آخر معنیم او گفته سخن
اول معنیم شاه لو کشف   آخر معنیم نور من عرف
اول معنیم او رهبر شده   آخر معنیم او سرور شده
اول معنیم او نطق زبانست   آخر معنیم او شرح وبیانست
اول معنیم شرح جفر او   آخر معنیم نهجش گفت و گو

اول معنیم با او شد وداد	آخر معنیم غیرش شد زیاد
اول معنیم داده جام عشق	آخر معنیم بند و دام عشق
اول معنیم علم آموخته	آخر معنیم ایمان سوخته
اول این ایمان تقلیدی بسوز	تا کند ایمان تحقیقت بروز
تو ازین تقلید بگذر همچو من	زانکه تقلیدت نیارد جان بتن
چون نرفتی راه افتادی چو زن	ای مقلد راه مهر او مزن
مهر او در هر دلی کآمد فرو	دان کهچون خورشید میتابدازو
مهر اومیدان کهلافوحرف نیست	بهر مهر اوترا چون ظرف نیست
سینه را از قید آلایش بسوز	دیده را از دیدن صورت بدوز
بعد از آنی کار مردان پیشه کن	روز وشب در جستجو اندیشه کن
چون شوی صافی تمام از بهر او	دل شود روشن ترا از مهر او

تو مگو مقبول گشتم ای فضول
جهد کن تا او ترا سازد قبول

در ضمانت بهشت مرکاتب کتاب را واسرار او فرماید

ای، برادر از ریا پرهیز کن	خامه را بهر نوشتن تیز کن
مظهرم از روی حرمت پیش گیر	وینسخن رایادازیندرویش گیر
از سر اخلاص بنویس و بفهم	در دل از حاسد میاور هیچ و هم
از تو اینصورت بماند یادگار	او شفیع تو شود روز شمار
با خدا من بستهام عهد ایجوان	که نباشم بیتو در باغ جنان
کردهامعهدآنکه اینمظهرنوشت	یکزمان بی او نباشم در بهشت
آن نویسد اینکه دارد اعتقاد	معتقد را جا بهشت عدن باد
گر تو مظهر را کتابت میکنی	دان که در معنی عبادت میکنی
میکنی بغض و خلاف از دل بدر	هیچ طاعت نیست زین شایستهتر
دان کهحیدر بر تو بخشدجامرا	تو شوی فیّاض خاص و عام را

کاتب وحی از کلام الله نوشت — کاتب ما نیز مدح شه نوشت
حقّ تعالی خود بیامرزد ترا — گر کتابت سازی اینمظهر چوما
هر که‌او این مظهرم خواند بدهر — پر کند از علم معنی شهر شهر
هر که شك آرد بمظهر لعنتی است — زآنکه‌این مظهرنشان‌جنّتی‌است
شك میاورد تا بهشتت جا شود — در دلت نور یقین پیدا شود
هر که در مظهر شود اسرار دان — او بداند جمله سرها را عیان
هر که مظهر خواند اومظهر شود — همنشین ساقی کوثر شود
گرتوجان‌خواهی بیامظهر بخوان — تا دهد جانت خدا در عین جان
مظهرم‌جان تازه گرداند چوروح — جوهر ذاتم دمیده چون صبوح
جوهر ذاتم جهان را جان بود — زآنکه او از معنی قرآن بود
جوهر ذاتت بحقّ واصل کند — یا ترا نوری ز حق در دل کند
مظهر من از عجایب نور یافت — همچوموسی‌خویش‌را درطوریافت
مظهر من را لسان الغیب دان — اوست اسرار دو عالم را زبان
مظهر من در شریعت آمده است — درطریقت او حقیقت آمده است
مظهر من در شریعت روشن است — سوی باغ خلد او یکروزن است
مظهر من شاعری بر خود نه‌بست — دارد او در نظم با عرفان نشست
گر تو ای شاعر به بینی مظهرم — تو شوی آگه یقین از جوهرم
این زمان معلوم گردد شعر تو — خط و خالی تو نیابی اندرو
مظهرمن‌نیست شرح نحو وصرف — هست‌معنی‌نیست آخر صوت‌وحرف
بعد تو عطّار درویشان حق — مظهر را درس گویند و سبق
گرنخواند خود خوارج مظهرت — کم نگردد قیمت این جوهرت
جوهرت در گوش صاحب راز شد — زآنکه او با اهل حق همراه شد
جوهر و مظهر بکنج یار نه — خو وراسر پوش از اسرار نه
پی بمعنی بر ممان تو در مجاز — رو بمیدان معانی اسب تاز

رو نهان کن بر تو گشتم ملتجی   تا نیفتد این بدست خارجی
این کتب شرحی بود از انّما   وین کتب گوید بیان هل اتی
این کتب گوید حدیثی از رسول   وین کتب دارد دونوری از رسول
این کتاب اسرار درویشان بود   وین کتب گفتار دلریشان بود
این کتابم چون محقق مقتداست   این کتابم جمله قول انبیاست[1]
این کتابم بعد من گوید سخن   این کتابم گوید این کن آن مکن
این کتابم دان زبان اولیا   این کتابم دان مکان انبیا
این کتابم معنی مردان ماست [2]   این کتابم نوری[3] ازایمان‌ماست
این کتابم [4] دفتر اسرار دل   این کتابم [5] نقطهٔ پرگار دل
این کتابم ذات آدم آمده   همدم عیسی بن مریم آمده
این کتاب از قدرت حق دم زده   آتشی از شوق در عالم زده
این کتابم در سما جبریل خواند   خودملایك برزبان‌بی‌قیل خواند
این کتابم احمد مختار گفت   در میان کوچه وبازار گفت
این کتابم احمد مختار خواند   بعد از آنش از دل عطّار خواند
این کتابم در ثنای مرتضی است   این کتابم مدح شاه‌اولیاست[6]
این کتابم داد بر عطّار قوت [7]   گفت از پیغام حیّ لایموت
این کتب باشد سواد خطّ او   این کتب باشد حباب شطّ او
این کتاب از عرش اعظم آمده   این کتاب از نطق آدم آمده

۱ ـ این کتابم قول جمله اولیاست ـ نسخه .
۲ ـ کتب از معنی قرآن ماست ـ نسخه .
۳ ـ این کتب نوری خود از ایمان ماست ـ نسخه .
۴ ـ کتب از دفتر ـ نسخه .
۵ ـ این کتب از ـ نسخه .
۶ـ این کتب درشأن شاه اولیاست   این کتب مدح وثنای مرتضاست .
۷ـ این کتاب عطار را جان دادوقوت .

این کتاب از شیشهٔ قدرت چکید   عالم الغیب شهادت را بدید
این کتابم اهل معنی را بود   یا مگر عطّار ثانی را بود
این کتاب از صبح صادق دم زده   پنجهٔ بر روی نامحرم زده[۱]
این کتب با محرمان همراه شد   تا بخلوتخانهٔ آنشاه شد
این کتب دارد شرابی از طهور   میکند در جان اهل دل ظهور
این کتب اندر عبادت گفته‌ام   درّ اسرارش بشبها سفته‌ام
این کتاب اسرار دارد صد هزار   زین سخن عطّار دارد صد هزار
این کتاب از نام مظهر آمده   زانکه او از پیش حیدر آمده
این کتاب از حق ترا پیغام داد   این کتاب از حق بدستت جام‌داد
این کتب گمراه را رهبر شود   بر طریق خواجهٔ قنبر شود
این کتاب از پیش هادی میرسد   سازدت آ گه که مهدی میرسد
این کتابم بحر بی پایان عیان   اندر آن سرّ دو عالم را بدان
این کتابم تاج جمله علمها است   این سخن‌جان خوارج را بلاست
این کتب غواص بحر هر کلام   این کتب‌خورده‌ز کوثر جام‌جام
این کتاب آئینه دل را جلاست   این سخن ورد محبان خداست[۲]
این کتب را ایعزیزم یاد گیر   بعد از آن ملك‌دو عالم شاد گیر
این کتاب از گفتهٔ عطّار ماست   مثل این گفتار در عالم کجاست
این کتب‌درجان‌خارج‌خنجراست   بلکه بر مثل سنان اشتر است
این سخن ورد زبان قنبر است   این سخن شرحی‌زروی بوذراست
این سخن‌زردیّ روی‌خارجی‌است   بلکه‌خودسنگ‌سبوی‌خارجی‌است
ای خوارج ترك بغض‌و کینه کن   خاطرت را صاف چون آئینه کن
تا خدا و خلق را راضی کنی   جان خود پر نور فیّاضی کنی

۳ـ خویش را برجان هر محرم زده (خ ل) .

۴ـ این سخن درد محبان را دوا .

من که عطارم ز جورت سالها — داشتم در کنج خلوت حالها[۱]
بر زبان حرفی نگفتم زین کلام — داشتم در پاس این گفت اهتمام
بعد یك چندی بخود گفتم که‌تو — تا بکی باشی چو سنگی در سبو
آنچه تو در آفرینش دیدهٔ — وآنچه از ارباب بینش دیدهٔ
باز گو رمزی که ماند یادگار — تو نمانی او بماند بر قرار
بر زبان آورده آمد این ترا — گو بگو عطّار از شیر خدا
چون سروش غیبیم آمد بگوش — ز آن‌نیارستم‌شدن‌ز آن پس‌خموش
گفت من باشد[۲] بحکم‌مظهری — کو بود از جوهر کل جوهری
جوهر کل ذات پاك‌مصطفی است — مظهر کل‌خودعلیٌ مرتضی است
مظهر من وصف ذات مظهر است — آنکه شهر علم احمد را در است
جوهر کل بیگمان از حق بود — عالمان راخود بر این کی دق‌بود
علم ما علم کلام کردگار — غیر اینعلمم نباشد یادگار
علم من باشد احادیث کلام — بهر تو آورده‌ام من این پیام
من براه مصطفی دارم قدم — من بکوی مرتضی دایم روم
راه این امت و روش از من شنو — تو ز بهر مظهرم جان کن گرو
تاز مظهر زنده گردی جاودان — تاز جوهر ذات گردی جان‌جان
هر کتابی کوبرون شدزین کلام — رو بسوزان جمله را تو و السلام
چون کلامت‌حق[۳] بودحق گویمت — بعد از آن‌در کوی‌وحدت‌جویمت
کوی وحدت کوی‌درویشان بود — مذهب حق گفتهٔ ایشان بود
هر که پیوندی کند بااهل وصل — میکشد سر رشته‌اش آخر باصل
کرده‌ام با اصل خود پیوند من — نفس خود را کرده‌ام در بند من
خواب غفلت‌برداز گوش توهوش — در بیابان فنا میری چو موش

۱ـ کرده‌ام در خلوت شب ناله‌ها (خ ل).
۲ـ گفتم این مظهر (نسخه).
۳ـ کلام ازحق (خ ل).

رو بدان ایدوست بود خویش را چند بینی با بدی بد کیش را
هر که از نفس و هوا بیزار شد او زخواب غفلتش بیدار شد
ای برادر همره عقل آمدیم در همه علم جهان نقل آمدیم
من شدم دریا و دارم موجها خودچه سنجد قطره‌ای درپیش‌ما
ما ببحرلم یزل پی برده‌ایم پیش از موت معیّن مرده‌ایم
ای زغفلت‌رفته‌اندر خواب مرگ ظلم وبدعت را نکردی‌هیچ ترك
تو بدان خود را که تا دانا شوی بر وجود خویشتن بینا شوی
حیف باشد گر ندانی خویش را همچو حیوانان دوانی خویش را
تو ز نسل آدمی ای آدمی از معانی نیست در ذاتت کمی
وز پدر وز جدّ خود رو تافته جامه‌ها از بهر شیطان بافته
خویشتن را باشیاطین کرده جمع چون سخنهای شیاطین کرده‌سمع
مثل‌شیطان‌هر که‌باشدلعنتی است هر که‌چون‌انسان‌بوداورحمتی‌است
فهم انسان طبع درّاك آمده جوهر ماهیّتش پاك آمده
مظهر من‌دان که‌عالی گوهر است این زجوهر خانهٔ آن جوهر است
جوهر معنی من از گنج اوست گر نداند مدّعی این رنج اوست
جوهر معنی من از مرتضی است زآنکه اواندر دو عالم رهنماست
مصطفی و مرتضی یکجوهرند با موحدّ همچو نور اندر برند
مصطفی و مرتضی روحند وجان دان تواین اسرار معنی در جهان
مصطفی و مرتضی دان سرّ غیب خود محبّش را نباشد هیچ عیب
این زمان عطّار آن اسرار یافت بلکه او یك لمعه از دیدار یافت
مثل عطّاری نیامد در جهان واقف اسراری نیامد در جهان
گر شدی غافل زمعنیهای او خود نبردی از معانی هیچ بو
اصل معنی حبّ حیدر دان چومن غیر اینم نیست در دنیا وطن
اصل معنی راه او رفتن بود واز طریق خارجی گشتن بود

اصل معنی آنکه جان‌من ازوست   در معانی دیدن جانان نکوست
هر که مهرش‌یافت او دین دارشد   در هدایت همره عطّار شد
تاج سلطانی من از دست اوست   ناوك معنی من از شست اوست
از معانی ویم من سرفراز   این معانی را بدانند اهل راز
اهل راز آنست کو دیندار شد   همنشین صاحب اسرار شد
اهل راز آن شد بدین جعفریست   اوچو سلمان بر طریق حیدریست
اهل راز است آنکه کامل دل شود   نه چوحیوان پای او در گل‌شود
اهل راز آنست با دلدل سوار   عهد او باشد بمعنی استوار
اهل راز آنشد که با شاه نجف   در معانی دیده باشد لوکشف
اهل راز آنست کو آگاه شد   او بدین مصطفی همراه شد
اهل راز آنست کو با مرتضا   در سوی الله گفت لوکشف الغطا
اهل راز آنست کو از دید گفت   نی چو تقلیدی که از تقلید گفت
اهل راز آنست کو ره راسترفت   نی‌چوظاهربین که‌هرسوخواست‌رفت
اهل راز آنست کز کوثر چشید   شربت باقی ز ساقی در کشید
اهل راز آنست با حق راز گفت   بعد ازآن‌آن رازبا خودباز گفت
اهل راز آنست در شبهای تار   او بحال خویشتن گریید زار
اهل راز آنست کوازخود برست   بر سریر تخت سلطانی نشست
اهل‌راز آنست کزخلقان گریخت   لاجرم ازپیش او شیطان گریخت
اهل راز آنست کو واصل بود   واقف او از عارف کامل بود
اهل راز آنست کآید او وحید   خاتم ملك ولایت را بدید
اهل راز آنست کو را عشق گفت   من ندارم رازها از تو نهفت
راز اهل راز آگاهی بود   گر نفهمی تو ز کوتاهی بود
اهل راز آنشد که اوآزاد زیست   در مجرد خانه استاد زیست
اهل راز آنست خود را فردساخت   او به تسلیم رضا با درد ساخت

اهل راز آنست با حقّ آشناست   در معانی همنشین جان ماست
اهل راز آنست چون من کار کرد   خویش را با نور ایمان یار کرد
اهل راز آنست صبح و شام را   او بطاعت بگذراند کام را
اهل راز آنست کو شد مست دوست   گفت مستی‌ام همه از خمّ اوست
اهل راز آنست بی می مست شد   او به پیش عارفان پابست شد
اهل راز آنست شبها تا بروز   مظهر عطّار خواند او بسوز
اهل راز آنست در خلوت نشست   وآن در معنی بروی غیر بست
معنی اوّل بذات اوست ذکر   معنی آخر زلطف اوست فکر
معنی اوّل نبوت را عطا   معنی آخر ولایت را صفا
معنی اوّل رسید اسرار غیب   معنی آخر برآورد او ز جیب
معنی اوّل شنوده مصطفی   معنی آخر ربوده مرتضی
معنی اول به پیش او عیان   معنی آخر شنوده بی بیان
معنی اوّل ازو سر برزده   معنی آخر بمنبر بر شده
معنی اوّل جهان را نور داد   معنی آخر بعقبا سور داد
معنی اوّل که باشد این بدان   معنی آخر تو از مظهر بخوان
معنی اوّل امیر المؤمنین   معنی آخر امام المتقین
معنی اوّل شه دلدل سوار   معنی آخر گرفته ذوالفقار
معنی اوّل شفیع امّتان   معنی آخر شده عطّار دان
معنی اوّل بعالم نورتست   معنی آخر بآدم نور تست
معنی اوّل بیان انّما   معنی آخر عیان هل اتی
معنی اوّل تو ای در سروری   معنی آخر توای در رهبری
معنی اوّل کلام کردگار   معنی آخر توی اسرار یار
معنی اوّل عیانی در یقین   معنی آخر نهانی در زمین
معنی اوّل تو پیدا آمدی   معنی آخر تو شیدا آمدی

معنی اوّل تو ای در سرّلن　　معنی آخر توئی در پیرهن
معنی اوّل بیان انبیا　　معنی آخر نشان اولیا
معنی اوّل جهان را غلغله　　معنی آخر زمانرا و لوله
معنی اوّل تو جان آری به تن　　معنی آخر برون آری بفن
معنی اوّل تو حکمی راندی　　معنی آخر بخویشش خواندی
معنی اوّل تو آدم را رفیق　　معنی آخر بروح‌الله طریق
معنی اوّل کمالت بیزوال　　معنی آخر برون از قیل وقال
معنی اوّل ظهوری در ظهور　　معنی آخر شکوری که غفور
معنی اوّل تو مقصود آمدی　　معنی آخر تو محمود آمدی
معنی اوّل تو نطق هرزبان　　معنی آخر تو گفتی هر بیان
معنی اوّل تو نور آسمان　　معنی آخر رفیق انس و جان
معنی اوّل بعاشق گفتهٔ　　معنی آخر بصادق گفتهٔ
معنی اوّل خدا دادت بعلم　　معنی آخر عصا دادت بحلم
معنی اوّل ز فیضت راه یافت　　معنی آخر ز جیبت ماه تافت
معنی اوّل بنامت اوّلیست　　معنی آخر بنامت آخریست
معنی اوّل تو تاج انبیا　　معنی آخر رواج اولیا
معنی اوّل ترا قرآن کتاب　　معنی آخر ترا ایمان خطاب
معنی اوّل ز تواسرار یافت　　معنی آخر زتو انوار یافت
معنی اوّل به ایمان عطف تو　　معنی آخر بانسان لطف تو
معنی اوّل قبای قدّ تو　　معنی آخر ردای جدّ تو
معنی اوّل بصادق ختم کن　　معنی آخر بعاشق ختم کن
معنی اوّل که صدق اولیاست　　درجهان‌میدان‌علی‌موسی‌الرّضاست

✿ ✿ ✿

ای ز تو اسرار مبهم آشکار　　بر درت عیسی بن مریم پرده‌دار
علم اسرار لدّنی پیش تست　　سالك اسرار حقّ درویش تست

خود تو بودی در دل منصور نور 	 زآن ازو آمد انا الحق درظهور
غیر تو خود نیست در عالم کسی 	 این شده بر من معیّن خود بسی
هم تو روحی در بدن هم نوردین 	 هم تو باشی با نبوّت همنشین
هر زمانی جبّهٔ داری بتن 	 گه قبا سازی ورا گه پیرهن
گه نمائی خویش را در آینه 	 جلوه‌گر گردی تو در هر آینه
گه بپوشی خود لباس عاشقان 	 گه شوی اندر میان جان نهان
گه بمظهر وصف خودسازی عیان 	 گه بجوهر کشف‌خود سازی بیان
گه باشتر نامه‌داری حالها 	 در لسان الغیب داری قالها
گه باشتر نامه‌گوئی راز خود 	 گه به اشتر نامه‌داری ناز خود
گه به اشتر نامه گوئی سرّ هو 	 گه به اشتر نامه داری گفتگو
گه به اشتر نامه عاشق بوده 	 گه به اشتر نامه صادق بودهٔ
گه میان اشتران گشتی نهان 	 از تو دلها چون جرس‌اندر فغان
گه درآئی در میان اهل راز 	 گه کنی در ملك معنی ترکتاز
گه عرب گردی و گوئی زنجبیل 	 گه همی خوانی تسمّی سلسبیل
گه بپوشی عقل را دستار عشق 	 گه ببندی شیخ را زنّار عشق
گه میان جمع باشی جام می 	 گه بهار آیی و گه باشی بدی
گه تو ترکی در حبش گه فارسی 	 گه بملك روم مثل حارسی
گه قدم داری بمصر و گه بشام 	 ماوراء النهر داری خود مقام
گه خراسانی شده در ملك طوس 	 تا ترا عطّار باشد پای بوس
گه خطائی خوانمت اندر ختن 	 گه امیری با اسیری در سخن
گه به تخت ودشت‌داری‌تکیه‌گاه 	 گه درون کاشغر داری سپاه
گه خجند واندجان را کرده‌سیر 	 گه گشاده در بخارا باب خیر
گه بخوارزمی و گه درمروو‌تون 	 گه کنی شابور مارا سر نگون
گه عراق وفارس را برهم زنی 	 گه بآذربایجان این دم زنی

گه بگیلان‌دررویِ‌چون ششدری　گه درون شیروان بر منبری
گه تو پوشی اردبیلی را لباس　گه حلب را کردهٔ تخت اساس
گه بقسطنطین درآیی خود بقهر　گه فرنگی را دهی ناقوس دهر
گه درآیی خود بهندستان زمین　تا به بینی آنچه دیدی پیش ازین
گه میان انبیا در خرقهٔ　گه میان اولیا در خرقهٔ
در جهان درهرزمان غوغای تست　خود بهرقرنی بجان سودای تست
بر سریر ملك و دولت کام تو　در دل آدم همه آرام تو
گه بمکه خان سلطانی نهی　گه نجف را گنج پنهانی نهی
سالها در ملك سرمد بودهٔ　در مدینه با محمد بودهٔ
با تمام انبیا همراه تو　خود تمام اولیا را شاه تو
ای تو کرده جان مشتاقان کباب　ای تو کرده ملك جسمانی‌خراب
هرچه‌خواهی‌آن کنی سلطان‌توئی　بر جراحتهای ما درمان توئی
آنچه حکم تست من آن میکنم　جان فدای جان وجانان میکنم
داغ ماند خود بجانم سود تست　بهر سودش خود وجودم عود تست
من شدم تسلیم بهر سوختن　وآن قبای آتشین را دوختن
سوزشی کزتست مرهم خوانمش　درد کان از تست راحت دانمش
آتشی کزتست من پروانه وار　اندر آن آتش درآیم بیقرار
آنکه سوزی نیستش‌خاکستراست　وآنکه‌سوزدهمچواخگرانوراست
شعلهٔ آتش زدی در جان ما　آتشینم ساختی خوش مرحبا
در زدی آتش که تا سوزی مرا　خود چه باشد ذرهٔ پیش ضیا
من نیم خودهیچ وجمله‌خودتوئی　من ز خود برداشتم اسم [1] دوئی
من وجود خویش را انداختم　جان خود را پیش جانان باختم
گر توخواهی تاشوی آزاد وفرد　آر تسلیم و رضا و سوز و درد

۱ــ اینك . (خ ل)

درد وسوزش حال درویشان بود ناله وغم دردل ایشان بود
سوخت‌اوعطّار[۱] راازشوق‌خویش درد اومرهم کنم برجان ریش[۲]
هر دلی کز درد تو بی ذوق شد همچو شیطان گردنش‌درطوق‌شد
هر چه ازپیش تو باشد خوش بود
بس لطیف و نازك و دلکش بود

تنبیه در آنکه از غیر ببری و بخود روی آوری تا در حجاب نمیری

بُد به نیشابور مرد منعمی بود او را خانهٔ پر درهمی
تاجران بسیار در ملك جهان بهر نفع مال میکردی روان
مزرعه در ملك ما بسیار داشت تخم بیصبری در او بسیار کاشت
خانه‌ها و جایها بسیار ساخت خودچه‌حاصل‌چون‌کسی‌را کم‌نواخت
روز وشب فکرش خیال جاه بود دستش از نیکی ولی کوتاه بود
ناگهم افتاد در کویش گذر بود چون فرزند او بیرون در
چشم او افتاده بر من گفت آه آمدی خوش ورنه میگشتم تباه
از جفای دورو از درد پدر این زمان افتاده از خود بیخبر
این توقع دارم از لطف تو من پیش او آیی و گوئی یك سخن
مدت ده روز شد تا خسته است اوزاکل و شرب لب بر بسته‌است
هر که آید در عیادت پیش او غیر فحش از وی نیامد گفتگو
در نصیحت نکتهٔ با او بگوی تا نریزد او ازین فحش‌آب‌روی
چون برفتم پیش او بی گفتگو در مقام کندن جان بود او
چون نظر افتاد او را بر فقیر گفت ایعطّار ما را دستگیر
گفتمش دم با خدا باید زدن خور از این دنیا بدر باید شدن

۱ــ سوختی عطار را (خ ل) .

۲ــ خود تو هم مرهم نهادیش بریش .

گفت ایعطّار رفتن مشکل است — زآنکه حبّ این‌جهانم دردل‌است
اینچنین در روی من بسیار گفت — وآنهمه از هستی وپندار گفت
من زبالینش روان برخاستم — هر زمان از بیم آن میکاستم
چون باو گفتم‌بسی گوی ازخدا — یا ببر پیشم تو نام مصطفی
او ز مال وجاه خود میگفت قال — خود نبود ازیاد حقش ذوق‌وحال
جان‌همی کندوهمی گفت‌این‌سخن — غیر این معنی نبودش هیچ فن
ناگهی درویشی آمد پیش من — گفت از حال غنی بر گو سخن
گفتمش ایدوست او جان میکند — خویشتن را او بزندان میکند
چون شنید این قصه از من پیر راه — خندهٔ او کرد از شکر الاه
گفت او هفتاد سال ای اهل دل — در جهان کنده‌است جانی متصل
او بعمر خویشتن‌جان کنده است — اینزمان‌درپیش شیطان‌مانده‌است
ای برادر حال دنیا دار بین — چون درون نار گشته زار بین
ای برادر از جهان بیزار باش — دایماً با ذکر حق در کارباش
هر که دنیا دار شد مردود شد — همچو هیمه درمیان دود شد
هر که دنیا دار شد بی ما بود — در دو عالم بیشك او رسوا بود
هر که دنیا دار شد غمخوارشد — او ز دنیائی خود بیمار شد
هر که دنیا دار شد او مرده‌ایست — او بخواری‌درجهان‌افسرده ایست
هر که دنیا دار شد او یار نیست — در دو عالم خود ازو آثار نیست
هر که دنیا دار شد او را مبین — تا نیندازد ترا او بر زمین
هر که دنیا دار شد ترسان بود — پیشوای او همه شیطان بود
هر که دنیا دار شد آلوده شد — او بکفگیر جهان پالوده شد
هر که دنیا دار شد لذت نیافت — او به پیش عارفان همّت نیافت
هر که دنیا دار شد عقبی ندید — او ثمر از خوشهٔ طوبا نچید
هر که دنیا دار شد از ما گذشت — دارد او با اهل دنیا خود نشست

هر که دنیا دار شد ایوای او   خود مرا رحم است بر فردای او
هر که دنیادار شدخودرا بسوخت   یا به تیری از بلا خود را بدوخت
هر که دنیا دار شد بیمار شد   او برون از کلبهٔ عطّار شد
هر که دنیا دار شد زیر زمین   خود ورا شیطان ملعون در کمین
هر که دنیا دار شد او گیج شد   همچو مال خویشتن او هیچ شد
هر که دنیا دار شد از ما برید   در معانی مظهر ما را ندید
هر که دنیا دار شد سودا پزد   مار دنیا دایمش برپا گزد
هر که دنیا دار شدآخر چه کرد   او ز دنیا رفت با صد آه و درد
هر که دنیا دار شدمر گش گرفت   هر کهعقبا دار شدتر کش گرفت
هر که دنیا دار شد اهل گل است   هر که عقبی دار شد اهل دلست
هر که دنیا دار شد کی راه دید   خویشتن را عاقبت در چاه دید
هر که دنیا دار شد کفتار شد   او درون غار بسته خوار شد
هر که دنیا دار شد او کور شد   در میان مفلسان عور شد
هر که دنیا دار شد کی آدمی است   کی ورا در علم معنی خرمیست
هر که دنیا دار شد کی عشق دید   مظهر عطّار را او کی شنید
هر که دنیا دار شد مظهر نیافت   اوز جوهر ذات من جوهر نیافت
هر که دنیا دار شد عطّار نیست   در معانی واقف اسرار نیست
هر که دنیا دار شد درزحمت است   هر کهازپیشش رود دررحمت است
هر که دنیا دار شد ویران شود   یا مثال خواجهٔ دیوان شود
هر که دنیا دار شداومنصبی است   او در آنصورت بمعنی عقربیست
هر که دنیا دار شد دکّان گرفت   نه برفت و علّم القرآن گرفت
هر که دنیا دار شد دنیا گرفت   خویش رادرپیش شیطان جا گرفت
هر که دنیا دار شد فاسق بود   کی چو درویشان دین عاشق بود
هر که دنیا دار شد در نار سوخت   او ز بهر جیفهٔ دینار سوخت

هر که دنیا دار شد او جان کند   از تن خود جامهٔ ایمان کند
هر که دنیا دار شد خود بین شده   پای تا سر جملگی سرگین شده
هر که دنیا دار شد سنگین‌دلست   همچو خر دایم‌فتاده در گل است
هر که دنیا دار شد در راه ماند   پای بسته در درون چاه ماند
هر که دنیا دار شد دانی‌چه کرد   اوز دنیا رفت با صد آه ودرد
هر که دنیا دار شد دیندار نیست   او درون کلبهٔ عطّار نیست
در گذر از جیفهٔ دنیای دون   تا بر آری از صدف گوهر برون
گوهر معنی بیان انبیاست   جوهر معنی زبان اولیاست
در معانی کوش نی در جاه و مال   زآنکه جاه و مال را باشد زوال
مال دنیا از حقت دوری دهد   پس ترا از کفر رنجوری دهد
درگذر از منصب دنیای دون   زانکه خلقی را دراندازد بخون
بگذر از دنیا وجام عشق‌نوش   همچو مستان خدا میکن خروش
گر توخواهی‌پیش آن دلجوشوی   بایدت اول که همچون اوشوی
یعنی از هستی خود از دل گذر   وآنگهی بیخود بسویش راه بر
چون‌درآئی‌خویش‌را گم کن‌دراو   تا بیابی خویش را پهلوی او
هر که دارد این ادب مقبل بود   او بمقبولان حق واصل بود
هر که دارد این ادب‌مظهر گرفت   جام راحت از کف حیدر گرفت
خویش را در زندگانی فوت بین   این‌معانی‌را توپیش‌ازموت‌بین (۱)

تا بمانی زنده در ملك الاه
خود بعلّیینت باشدتکیه گاه

تمثیل احوال آنهائیکه بهر چه توجه پذیرند ، رنگ آن گیرند و برای صورت میرند

بود در بغداد شیخی نیك رای   خلعت عرفان گرفته از خدای

۱ـ مظهرالله را در خویش بین   اینمعانی راز موتت پیش بین

بود زاهد دروغ پیچیده بود   نقطهٔ دیدار معنی دیده بود
در علوم فقه و اندر علم حال   بود سرور بر همه اهل کمال
گرچه دایم‌داشت درخلوت‌نشست   ناگه او را میل سیری داد دست
او بگرد شهر اندر سیر بود   بر در یك خانهٔ بنشست زود
خواست شیخ از مردم آنخانه آب   پیشش آمد دختری چون آفتاب
همچو حوران بهشتی تازه روی   جام‌آبی داشت در کف مشکبوی
آب رابستاند وبروی‌چشم دوخت   آب‌آتش گشت واورا زودسوخت
رفت از دست و بعشقش عقل داد   ای مسلمانان ز روی خوب داد
گشت پیدا ناگه آنجا باب او   شیخ را چون‌دید گفتش کی نکو
لطف کن در کلبهٔ روشن درآ   تا بگیرد کلبهٔ مسکین ضیا
شیخ با خواجه درون خانه شد   رفتنش مقصود آن جانانه شد
شیخ از فرزند چون پرسید ازو   خواجه گفت ای‌نیکخوی نیك‌جو
دختری دارم که آورد آب را   او وداعی کرده شبها خواب را
ذوق ارباب صفا دارد بسی   در عبادت نیست مثل او کسی
گفت شیخ ایخواجهٔ نیکوسرشت   گر تو داری ذوق رضوان بهشت
دخترت را در نکاح من کنی   خانهٔ خود را بدین روشن کنی
گفت شیخا اوترا خود بنده‌است   او بنور معنی تو زنده است
پس نکاحش کرد وتسلیمش نمود   زانکه‌آندختر دل‌ازوی برده بود
بود آنخواجه بسی منعم بدهر   مال و نام او گرفته شهر شهر
خانه‌ها از بهر شیخ آباد کرد   شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد
گفت من دارم توقّع از کرم   زود اندازی ز دوشت خرقه هم
پس بپوشی خلعتی خوش با صفا   دور اندازی ز بر این ژنده را
چون‌شنید این‌شیخ گفتش مرحبا   رفت در حمّام و پوشید او قبا
چونکه شب آمد درون خانه شد   بر سر مشغولی شیخانه شد

گفت سویم آورید آن خرقه را　　زآنکه بی‌آن نیست ذکرازمن‌روا
ناگه آوازی شنید او از آلاه　　کی بیك دیدن برون رفته ز راه
چون نظر کردی بسوی غیر ما　　خرقهٔ ظاهر کشیدم بر ملا
گر بیندازی نظر دیگر نهفت　　خلعت باطن ز تو خواهم گرفت
چون نظر افتاد سوی دیگرت　　خرقهات بیرون فکندم از برت
گر کنی تو یك نظر دیگر بغیر　　میفرستم زودت از مسجد بدیر
از مقام آشنائی رانمت　　پس بدار بینوائی خوانمت
گر نظر اندازی یکبار دگر　　من روان اندازمت اندر سقر
هر که او در غیر حق دارد نظر　　او بباغ خلد کی یابد مقر
پس طلاقش داد وآمددرخروش　　گشت او بار دگر پشمینه پوش
گر همیخواهی که ایمان باشدت　　بهرهٔ از نور عرفان با شدت
تو نظر بر پشت پای خویش دار　　پس بذکر و فکر او دل بر گمار
تو بعزّت نه قدم در کوی‌دوست　　تا که ره یابی تو در پهلوی دوست
تو نظر در روی درویشان فکن　　تا که مقبول نظر گردی چو من
تو نظر داری خود از درّ یتیم　　لیك اندازی نظر را تو ز بیم
بیم را بگذارو دل بر کن زشرّ　　تا شوی در ملك جان صاحب نظر
عاشقان را خوف نبود در جهان　　چشم باطن برگشا این را بدان
پاکبازان را نباشد بیم جان　　مست جانان را نباشد بیم جان
من نظر بازم بسوی یار خویش　　زآنکه این بینش ازو دیدم ز پیش
هر نظر را بینش دیگر بود　　هر دلی را دانش دیگر بود
هر کسی را در نظر نوری دهند　　گر بهشتی شد باو حوری دهند
هر که حق‌جویدبیابد دوست را　　غیر این معنی نباشد پیش ما
رو تو بین حق را بچشم سرعیان　　تا شود روشن بتو سرّ نهان
روتوحق‌بین‌باش‌وباحق گوی‌راز　　همچو شمعی باش پیشش در گداز

دیدهٔ خود را تو در معنی گشا　　تا شوی در معنی ما آشنا
رو نظر را بر رخ دانا فکن　　و از زبان او شنو نطق سخن
رو نظر را در حقیقت تو بباز　　تا شود باب ولایت بر تو باز
رو نظر بند از تمام خلق عام　　تا نیفتی همچو نادانان بدامَ
دام نادانان تصرّف در جهان　　این به پیش جمله دانایان عیان
رو گذر کن تو ازین دام بلا　　تا شوی پاك و لطیف و با صفا
هر که از دام بلا پرهیز کرد　　او قلم را بهر مظهر تیز کرد
او نوشت این مظهرم را بهر خود　　تا بگیرد در ولایت شهر خود
شهر ما را نام باشد علم دوست　　علم یار ما چو روی او نکوست
جوهر انسان رخ نیکو بود　　هر که نیکو روست انسان او بود
روی نیکو باطن روشن بود　　خود بهشت دانشش گلشن بود
اصل معنی دوری خلقان بود　　هر که جست ازمردمان انسان بود
دوری خلقان ترا واصل کند　　نور عرفان در دلت حاصل کند
دور از خلقان به بینی دوست را　　همچو حبّه دور گردان پوست را
تو بدانایان قرین شو همچو من　　ز آنکه بر دانا شود روشن سخن
پیش دانا علم باشد صد هزار　　پیش نادان جهل باشد بیشمار
پیش دانا علم معنی خوانده‌ام　　بر دو عالم اسب دولت رانده‌ام
من ز دانایان معنی بهره‌مند　　من بفتراك معانی در کمند
من ز دانا نور معنی دیده‌ام　　گل ز بستان معانی چیده‌ام
پیش دانایم کتاب دید او　　پیش دانایم همه توحید او
پیش دانا علم پنهان خوانده‌ام　　علم صورت پیش نادان مانده‌ام
پیش دانا نیك باشد قهر او　　پیش دانا شهد باشد زهر او
پیش دانا در نظر باشد همو　　پیش نادان مختصر باشد هم او
پیش دانا خود نظر بر او کنم　　پیش نادان خود حذر از او کنم

پیش دانا معنی قرآن عیان　　پیش نادان معنی قرآن نهان
پیش دانا صورت دلدار ماست　　پیش نادان خود همه انکار ماست
پیش دانا عزّت و شاهی بود　　پیش نادان جمله گمراهی بود
پیش دانا علم فقر است و فنا　　پیش نادان جمله مکر است و دغا
پیش دانا گر روی انسان شوی　　پیش نادان مردهٔ بیجان شوی
پیش دانا عشق رهبر آمده　　پیش نادان عقل پی بر آمده
پیش دانا صورت دنیا هبا　　پیش نادان جیفهٔ دنیا عطا
پیش دانا قوت روح ازذکر حی　　پیش نادان نام آن کاووس کَی
پیش داناخودشراب ازعشق نوش　　پیش نادان روی خوددرفسق پوش
پیش دانا جمله مشکل حل شود　　پیش نادان کار تو مهمل شود
پیش دانا سر بنه تا سر شوی　　پیش نادان چند بر منبر شوی
پیش دانا علم بهتر آمده　　پیش نادان جهل سرور آمده
پیش دانا صورت زیبا نکوست　　پیش نادان جیفهٔ دنیا نکوست
پیش دانا جمله مشکل حل شود　　پیش نادان کار تو مهمل شود
پیش دانا علم سبحانی بود　　پیش نادان ظلم سلطانی بود
پیش دانا عدل و انصاف کرم　　پیش نادان بخل باشد محترم
پیش دانا دین حق باشد تمام　　پیش نادان خود نباشد جز ظلام
پیش دانا خوان تومظهر را بدهر　　پیش نادان رو تو بردارش بقهر
پیش دانا جوهر ذات آمده　　پیش نادان شعر و ابیات آمده
هر که مظهر را بخواند در بلا　　آن بلا گردد به پیش او هبا
هر که دارد مظهرم همراه خود　　او شود منعم ز جود شاه خود
هر که خواهد پیر و شیخ راهبر　　جوهر و مظهر بجوید در بدر
چون بیابد باب جنّت یافته　　معنی قرآن بعصمت یافته
معنی قرآن احادیث نبی　　جملگی ثبت است دروی بس جلی

پیش دانا مرتضی باشد امام　　　پیش نادانان چگویم والسّلام
پیش دانا او امام راستی　　　پیش نادان دون نو خواستی
پیش دانا مرتضا ایمان بود　　　پیش نادان غیر او آنسان بود
پیش دانا صورت ومعنی ازوست　　　پیش نادان حیرت این گفتگوست
پیش دانا خرقه مستی بود　　　پیش نادان دیدن هستی بود
راهبر در راه احمد مرتضی است　　　غیر او رهبر نمیدانم کجاست
گر تو داری غیر این ره بیرهی　　　همچو حیوان او فتاده در چهی
جمله یاران دیده‌اند این راه را　　　خوانده‌اند ایشان کلام الله را
تا کلام الله را دانسته ایم　　　معنی آنرا بجان پیوسته ایم
گر تو غیر از وی بگیری رهبری　　　در جهان باشی تو کمتر از خری
گرهمیخواهی که معنی‌دان‌شوی　　　در معانی جامع قرآن شوی
رو براه حیدر کرّار تو　　　تا شوی از عمر بر خور دار تو
رو براه مرتضی کو رهنماست　　　در معانی مظهر نور خداست
او بحکم حق ترا باشد ولی　　　گر ندانستی تو بی‌شك جاهلی
او تمام اولیا را سر بود　　　او بشهر علم احمد در بود
خود از او اسرار گشته آشکار　　　خود از او عطّار گشته راز دار
خود ازو عطّار این اسرار یافت　　　خود ازو عطّار این گفتار یافت
خود ازو عطّار گشته سر بلند　　　خود ازو عطّار صید این کمند
خود ورا عطّار مدّاح آمده　　　او درین کشتی چو ملّاح آمده

✿ ✿ ✿

ای ترا عطّار سلطان خوانده　　　در معانی تاج ایمان خوانده
ای ترا عطّار مظهر خوانده　　　در معانی سرّ جوهر خوانده
ای تو را عطّار دیده در یقین　　　ای ترا عطّار خوانده علم دین
ای ترا عطّار جان باز آمده　　　در حقیقت صاحب راز آمده
ای ترا عطّار منصور دوم　　　گشته در جویائی ذات تو گم

ای ترا عطّار جویا آمده / از عدم بهر تو پیدا آمده
تا بگوید آنچه او نشنیده است / تا بگوید آنچه دردین دیده است
تا بگوید آنچه از حق آمده است / در معانی عین مطلق آمده است
تا نماید راه حق را از عیان / تا دهد او سوی معنی ها نشان
خود ترا عطّار در توحید دید / از تو او اسرار معنی ها شنید
تا نماید راه احمد را بخلق / او برد زنّار ما را زیر دلق(۱)
او در آرد روح و معنی را بجان / او دمد صور حیات جاودان
آنچه او گفته است تو کی گفتهٔ / ره که او رفته است تو کی رفتهٔ
سالك واصل که باشد یار او / هر دو عالم نقطهٔ پرگار او
یار معنیّش محمد آمده / غیر شرع او همه رد آمده
خود ز آدم تا باینده مثل او / من ندیدم سالکی در گفتگو
گفت این مظهر که تاواقف شوی / بر طریق راستان منصف شوی
هر که اومنصف بودشرع آن اوست / علم معنی نامهٔ دیوان اوست
در طریقت خوانده ام آن نامه را / در حقیقت رانده‌ام آن خامه را
خود حقیقت سرّ درویشان بود / خود طریقت شیوهٔ ایشان بود
رو بکن بر شاه درویشان سلام / تا بگیرد علم معنی ات نظام
ظاهر و باطن بشاهت راست کن / نور ایمانرا زحق درخواست کن
نور ایمان روی او دیدن بود / صدق ایمان کوی او رفتن بود
چون نداری صدق ایمان نیستت / خود طریق شاه مردان نیستت
از جهان آزاد وفرزند ای پسر / دستشان باشد بمعنی در کمر
چون نیابی پیش مقبولان قبول / چند گردی گرد هر در بوالفضول
گرددرهاخودهمیگردی‌چوسگ / تا بگیری لقمهٔ نانی بتك
خود ز بهرد انشت این(۲) سیر نیست / اصل معنیّت یقین بر خیر نیست

---

۱ ـ او گشاید جمله زنارت ز دلق .

۲ ـ چون

علم بهر منصب و مالت بود — نه ز بهر عقبی و حالت بود
علم بهر آنکه بالا بگذری — یا ز اوقاتی[1] ته نانی خوری
بهر این مردود گشتی ای فقیه — اسم تو در ملك عقبی شد سفیه
ای ز بهر لقمهٔ بیجان شده — در تمام عمر سر گردان شده
ای ز بهر لقمهٔ سر باخته — بهر دنیا دین خود در باخته
نا توانی کو بدنیا دل نهاد — دنیی و عقبیٔ خود بر باد داد
خویش را ازبهر منصب‌خوار کرد — باطن خودراچو سگ مردار کرد
کوش در ابیات من گر واقفی — عاقبت را کن نظر گر عارفی
شرم از حق دار ای رسوای دین — تا بکی باشی چو گربه در کمین
شرم دار از فشٔ و دستار بزرگ — درجهان تا کی دوی مانندگرگ
گشته‌ای مانندگرگان پنجه زن — تاخوری مرداری ای پرورده تن
چند بهر خانهٔ تن در جهان — زار گردی گه باین و گه بآن
سود کی باشد ترا زین ای پسر — عاقبت از خانه گیری راه در
خودازآن درسوی گورستان‌روی — بیشکی در گور بی ایمان روی
هر که او در گور بی ایمان رود — بی شك او در وادی شیطان رود
جای شیطان در سقر باشد بدان — در سقر او را مقرٔ باشد بدان
هر که این قول صوابم بشنود — یا باین اسرار نیکو بگرود
او ز شیطان و جهنّم فارغ است — زندهٔ باشد که از غم فارغ است
او وجود خویش را احیاء دهد — خویش را برتحت جنّت جا دهد
او بشرع مصطفی کامل شود — او بنور اولیا قابل شود
او بفرقان معانی سر شود — او زاکسیر ولی چون زر شود
او در آید در طریق انبیا — راه بین گردد بنور اولیا
در طریق اولیا او رهرو است — راه تقلیدی به پیشش یك جواست

١ ـ زاوقافی (خ ل)

راه تقلیدی به پیش شیخ مان — تو براه عارفان رو در امان
شیخ‌ظاهر بین چو خودبین گشته‌است — از قدم تا فرق سر گین گشته است
شیخ ظاهر بین که چـَه‌ها ساخته — جمله خلقان را در آن انداخته
شیخ صورت بین که او اندر جهان — ساخته ویران هزاران خانمان
خویش را در زهد داند کاملی — تا بدام او در افتد جاهلی
حیله و مکر و دغا در شان اوست — جیفهٔ دنیا همه ایمان اوست

رو اگر مردی تو ترك این‌بکن
غیر اینم نیست در معنی سخن

در حکایت بیداری بیدار دلان که تنبیه‌است باگاهی ارباب عرفان ورهائی یافتن ازخواب غفلت بیحاصلان

مالك دینار مرد کار بود — از ریاضت روز و شب بیمار بود
گفت او را دختر وی ای پدر[1] — خود ز بیخوابی بود دردت مگر
گفت مالك کی برحمت همنشین — من زخواب خود همی‌باشم حزین
زآنکه خواب غفلت ازشیطان‌بود — خود به بیداری همه رحمن بود
دیگر آنکه چون بیاید دولتی — خفته باشم من بخواب غفلتی
چونکه در غفلت بیابد خفته را — بگذرد آن خفتهٔ بنهفته را
پیش شب‌بیدار، گیرد او قرار — من بمانم دور از او محروم و زار
دولت حق پیش آن کامل بود — کو ز بیخوابیش درد دل بود
هر که‌درخوابست اوخر بنده‌است — وآنکه بیداراست‌اودل زنده است
هر که درخوابست اورادیدنیست — ذرهٔ در جان او توحید نیست
هر که در خوابست درغفلت بود — هر که بیدار است در دولت بود
هر که در خوابست او دارد ممات — هر که بیدار است او دارد حیات

۱ ـ بود او را دختری گفت ای پدر (خل).

هر که درخوابست اورحمت ندید — هر که بیدار است او زحمت ندید
هر که در خوابست ازحق دورشد — هر که بیدار است او پر نور شد
هر که در خوابست در غفلت بود — هر که بیدار است در عصمت بود
هر که در خوابست ازوی دورشو — هر که بیدار است با او نور شو
هر کەدرخوابستاورا برگ نیست — هر کەبیداراست اورامرگ نیست
هر که در خوابست او را دیو زاد — هر که بیدار است او را نیك باد
هر که درخوابست او کیدیدروز — هر که بیدار است او کم دید سوز
خواب چبود غفلت وپندار اوست — هست بیداری همه بیدار دوست

تو به بیداری سخن را ختم کن
خواب کم کن‌ختم‌شد براین سخن

در خاتمهٔ کلام وتاریخ سال اتمام و اظهار عجز و ناتوانی و معذرت

اندر آنسالی که طبعم گشت یار — بود سال پانصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشته بود — جمله اعضایم بدرد آغشته بود
تخم نیکوئی بکشتم در جهان — وین چنین مظهر نوشتم در جهان
سرّ غیبی کردم از مظهر عیان — ختم کردم من سخن نعم البیان
سال‌تاریخش چو کردم جستجوی — گفت جان سرّ عجایب را بگوی
گر بدی گفتیم عیبش را بپوش — بلکه در اظهار عیب آن مکوش
بود چون پیری و عجز و بیدلی — در گذر از سهو آن گر مقبلی
من سخن میخواستم سازم بیان — سرّ معنی را کنم بر تو عیان
هستیم گاهی که از خود میربود — مینوشتم هر چه معنی مینمود
من سخن گفتم فزون ازصد هزار — زآن سخنها را یکی تو پیش آر

۵۵٤۰ گر یکی افتد قبولت از هزار   یادگیر آنرا و از من در گذار
گفت نا اهلم ببخشد رنجشی   از دعا یابم ولی آسایشی
از خدا بر روح من رحمت بجو   تا بیاید از خدا رحمت بتو
۵۵٤۳ چون کتاب من برحمت شد تمام
ختم بر رحمت نمودم و السّلام

پایان کتاب

اشعار زیررا برسبیل خاتمه ، رضوان‌جایگاه استاد محقق ، عارف کامل مرحوم‌حاج‌میرزامحسن حالی‌تخلص‌والد مصحح‌کتاب ، پس‌ازاستنساخ کتاب مظهرالعجایب و تصحیح آن باخط‌خود نوشته بود محض بقاء آثارآن مرحوم در خاتمه درج شد

کاتبش کز بندگی کف‌خالی است   خاکپای اهل حالت حالی است
محسن‌اش‌مادر همیخوانده‌است‌نام   هم پدر رحمت بر ایشان تا قیام
اندر ایّام پریشان تر نوشت   نسخهٔ مظهر عجایب جان سرشت
تلخکامم گرچه از دوران دهر   مانده‌ام از ره چو معذوران شهر
کرده‌ام نقد جوانی را تباه   نامه‌ای دارم بکف پر از گناه
لیك این نامه نوشتم در جهان   بر امید آنکه شیخ عارفان
آنکه عطرش سالکان‌را کرده‌مست   اهل معنی دید و از هستی برست
وعده فرموده دراین دیوان‌خویش   بهر کاتب جنّت و ایوان خویش
اینکه بی کاتب نیاساید بپای   تا دهد اندر بهشت عدن جای
بر امید وعدهٔ شاه فرید   این نوشتم کرده‌ام بس اعتمید
حق کند عفوم ببخشد هم بسی   حقّ خاصان گرچه کردم نا کسی
هم بدنیا حقّ شاه اولیا   سازدم فارغ ازین نفس و هوا

از کرم بخشد ز نعمتشان یکی　　استخوان فیض بر کمتر سگی
هم بعقبا خاکبوس اولیا　　از کرم سازد بعشق مرتضی
هم ببخشد رفتگانرا بالتّمام　　از ذوی حق سالکان با نظام
در سه‌شنبه روزبود وبیست وهشت　　از مه شعبان معظم میگذشت
هم زهجرت یکهزار وبیست وهفت　　بعد سیصد سال شمسی پاك رفت
ختم شد این نامهٔ مدح ولی　　حضرت سلطان دین مولا علی

تا ابد بیحد صلوة و هم سلام
بر امامان وشهان بادا تمام

ومن الله التوفیق وعلیه التکلان

بدان کین مظهرم جان کتبهاست
درو اسرار دین حق هویداست

مظهر

از

فریدالدین محمد عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

گنهکارم ز فعل خود گنه‌کار   خداوندا توئی دانای اسرار
گنهکارم که فرمانت نبردم   ولیکن بادهٔ لطفت بخوردم
بکردی توبهٔ همچون نصوحا   بدادند جام معنیت مصفّا
تو گشتی پاك و معصوم و مطهر   گرفتی دامن اولاد حیدر
از آنکه شربت ایشان چشیدی   دوعالم‌پیش خود چون بیضه‌دیدی
ز مشرق تا بمغرب کو جوانی   که گوید همچو مظهر داستانی
اگر یکقطره ازجامش کنی نوش   کنی تو هستی خود را فراموش
شوی واصل بدریای یقینی   انا الحق گوئی و منصور بینی
اگر از جام او نوشی تو باده   نگردی تو بگرد شیخ لاده
اگر از جام او داری تو نامی   بکن عطّار مسکین را سلامی
اگر از جام او داری تو شوقی   تو داری در معانیهاش ذوقی
اگر از جام او خوردی پیاله   نمیخواهی ز اعظم یك نواله
اگر از جام او داری تو لذّت   نهٔ با شافعی محتاج صحبت
اگر از جام او گردی تو سالك   ترا کاری نباشد خود به مالك
اگر از جام او گردی مکمّل   تو گردی فارغ از گفتار حنبل
اگر از جام او نوشی بعالم   ببینی جملگی اسرار آدم
اگر از جام او نوشی بتحقیق   شود گفتار ما آنجات صدیق
ز مشرق تا بمغرب نام دارم   ز فضل او هزاران جام دارم
اگر از جام او نوشی بمعنی   نهند بر فرق تو صد تاج تقوی

اگر از جام او نوشی به اسرار بهبینی نور او در عین دیدار
اگر از جام او نوشی دمادم ترا باشد سلیمانی وخاتم
اگر از جام او نوشی چو احمد شریعت را بدانی همچو ابجد
اگر از جام او نوشی چو حیدر دو عالم بیشکت گردد مسخّر
اگر تو جام او نوشی حسن وار خدا یار تو باشد در همه کار
اگر نوشی تو از جام حسینی بظاهر هم بباطن نور عینی
اگر تو جام او نوشی چو سجّاد تو باشی جان و روح جمله عبّاد
اگر تو جام او نوشی چو باقر شود بر تو همه اسرار ظاهر
اگر تو جام او نوشی چو صادق تو باشی بر تمام علم حاذق
اگر تو جام او نوشی چو کاظم بمانی از بلای نفس سالم
اگر تو جام او نوشی رضا گوی درادر دین و دنیا پیشوا گوی
اگر تو جام او نوشی تقی وار شوی از خواب غفلت زود بیدار
اگر از جام او نوشی نقی بین مبین خود دشمنان آل یاسین
اگر تو جام او نوشی چو عسکر ترا قطره نماید حوض کوثر
اگر تو جام او نوشی چو مهدی تو باشی در زمان خویش هادی
اگر تو جام او نوشی امینی ظهور اولین و آخرینی
اگر تو جام او نوشی چو منصور انا الحق گوئی وباشی همه نور
اگر تو جام او نوشی چو سلمان محقّق گردی اندر عین عرفان
اگر تو جام او نوشی چو بوذر ترا باشد مقام قرب قنبر
اگر تو جام او نوشی چو اشتر شود شمشیر تو مانند آذر
اگر تو جام او نوشی چو مختار چو ابراهم اشتر باش سردار
اگر تو جام او نوشی چوحارث شوی شمشیر بابش را تو وارث
اگر تو جام او نوشی چو عمّار مسیّب بینی اندر عین این کار
اگر تو جام او نوشی چو مسلم چو زمجی از بلا باشی تو سالم

اگر تو جام او نوشی بایّام	به بینی بایزیدش را به بسطام
اگر تو جام او نوشی به آبی	تمامی علمها را خود جوابی
اگر تو جام او نوشی‌شوی مست	بگوئی‌عشق‌خود درپیش ما هست
نبی این باده خورد و نعره ها زد	هزاران آتش اندر جان ما زد
نبی این باده خوردوحال ما گفت	طریق عاشقانرا بر ملا گفت
نبی این باده خورد و گفت ایجان	چرا غافل شدی از شاه مردان
نبی این باده خورد و گفت اوداد	ز سر بگذشتم و از پای آزاد
نبی این باده خورد و شادمان شد	به پیش عارفان اسرار خوان شد
نبی این باده خوردو بیخودی کرد	دلم را پر ز نور سر مدی کرد
نبی این باده خوردو گشت عاشق	ز دُرد باده اش منصور عاشق
نبی این باده خورد و گفت والله	توئی در جان و دل بیدار و آگاه
نبی این باده خوردوجان‌فدا کرد	به اسرار خدایم آشنا کرد
نبی این باده خورد و گفت عطّار	توی اندر میان عاشقان یار
نبی این باده خورد و گفت مظهر	درون سالکان را کرد انور
نبی این باده خورد و رفت درراه	همی نالید و میگفت ای تو آگاه
نبی این باده خورد و دستها زد	سماع گرم را او با صفا زد
نبی این باده خورد از چه درآمد	خروش و غلغل آنشه بر آمد
همه گویندعشق‌این‌تخم کشته‌است	که حق‌اورا بدست‌خودسرشته‌است
ز اسرارش همه دلها شود شاد	که داده خرمن هستی خود باد
ز اسرارش جهان آباد گردد	دل عشّاق دانا شاد گردد
ز اسرارش منوّر جان عاشق	که انور گشته زآن ایمان عاشق
ز اسرار تو مظهر گشته عارف	ازو آواز میآید که هاتف
تو هاتف را ندانی کو بغیب است	سرخود در گریبان‌کش‌که جیب‌است
ز جیب او همه اسرار دیدم	همه مُلك و مَلك عطّار دیدم

ز اسرارش همه دیدار دیدم   خدا را پیش آن دلدار دیدم
محمّد هست دلدار الهی   گواه پاکی او ماه وماهی
شریعت با طریقت حقّ او دان   ظهور اوست اندر ذات ایشان
شریعت خانهٔ امن و امانست   طریقت راه قرب راستانست
حقیقت اصل وصل آن امین شد   چو نوری سوی ربّ العالمین شد
از آن‌می‌خوردهر کومست‌حق‌شد   وجودش پاك وصافی‌چون ورق‌شد
از آنمی‌هر که خورداوبی‌هوس‌شد   فغان و نالهٔ او چون جرس شد
وجود من پر از نور ولی جو   همیخواهم که گویم با تو نیکو
ولی از دست این مشتی منافق   نمیگویم من این اسرار لایق
وگر گویند عطّار است رافض   هرآنکواین بگوید هست‌حایض
به پیشم کمتر از حیض زنان است   هرآنکس کووراخوداینگمانست
دو و پانصد کتاب اولیا را   دو باره خوانده‌ام هم انبیا را
دگر با اولیا بسیار بودم   حدیث اولیا چون جان شنودم
دگر احمد بحیدر راز گویم   زاهل فضل کی اسرار جویم
مرا یاریست اندر پرده پنهان   کسی گوید که رو توراز خوددان
دگر میگویدم آن یار بر گو   باو کن ختم معنی اینزمان تو
نبی اسرار و عرفان مرتضی شد   همی در جان منصور او خدا شد
همو معنیّ و آیات کلام است   زعزّت برمحمّد او پیام است
امین کبریا چون جبرئیلست   بخلق‌ولطف‌وعصمت‌چونخلیل‌است
خدا او را ولیّ الله خوانده   برفعت مصطفایش شاه خوانده
بهر قرنی برون آید به لونی   ازو آباد میدان این دو کونی
محمّد با علی از نور ذاتند   درون جان عاشق خود حیاتند
خدا نوراست واونور خدای است   به شرعم این معانی مقتدایست
محمد از وجود خویش برخاست   تمام نور خود با نورش آراست

چو قطره سوی بحر آمد نکوشد　　انا الحق گوی در معنی هم اوشد
چه میگوئی تو ایفاضل بیا گو　　برو انسان کامل را دعا گو
زانسان نور تابد در معانی　　تو از انسان کامل وا نمانی
حقیقت را درون جان ما بین　　شریعت آستان آن سرا بین
دوعالم پیش‌من‌خودیك نگین‌است　　به تحقیق و یقین دانم چنین است
من ایندعوی ز اصل کار دارم　　جهانرا اندرو مردار دارم
من این دعوی بمعنی باز گویم　　به پیش شاه خود این راز گویم
من این دعوی به دانا کی توانم　　از آنکو گفت باشد در زبانم
مرا دعوی به غیری باشد ای یار　　که او دو بین شده در عین پندار
مرا دعوی مُسلّم گشت در دین　　که شرعم از محمّد هست تلقین
مرا دعوی رسد در کلّ آفاق　　که هستم در معانیهای اوطاق
مرا دعوی رسد کز وی بگویم　　نشان پای او را من بجویم
بعمر خویش مدح کس نگفتم　　دُری از بهر دنیا من نسفتم
مرا گنج معانی شد مُسخّر　　بیمن همّت اولاد حیدر
مرا گنج معانی همنشین است　　ترا استاد شیطان لعین است
مرا گنج معانی راهبر شد　　ترا از اینمعانی گوش کر شد
مرا گنج معانی در درونست　　به پیشم دین بیدینان زبونست
مرا گنج معانی بیشمار است　　حضور ذوق من دیدار یار است
مرا گنج معانی هست در دل　　کتبهایم شده فضل فضایل
مرا گنج معانی بیزوال است　　تو را سرّ معانی قیل و قال است
مرا گنج معانی در قطار است　　که اشترهای مستم بیمهار است
مرا گنج معانی در ظهور است　　از آن این مظهرمن گنج نوراست
مرا گنج معانی بی کلید است　　مگو کین از جنید و با یزیداست
مرا گنج معانی رهنمایست　　امیر المؤمنینم پیشوای است

مرا گنج معانی در ضمیر است   ز اسرارم خوارج در زحیر است
مرا گنج معانی بس کبیر است   امیر المؤمنینم دستگـیر است
مرا گنج معانی خود زعشق‌است   نه جانم کوفه ومصر و دمشق است
مرا گنج معانی گفت بر خیز   برو از جمع بیدینان بپرهیز
مرا گنج معانی مرتضـایست   که او خود تاج و عین اولیایست
مرا گنج معانی در کتاب است   که نام یار من دروی خطاب است
مرا گنج معانی آن امام است   که اورا جبرئیل ازجان غلام‌است
مرا گنج معانی آن امیر است   که او جبّار اکبر را وزیر است
مرا گنج معانی جعفر آمد   که او باب علی را چون در آمد
مرا گنج معانی شاه داده است   چنانکه قبرش را ماه داده است
مرا گنج معانی جفر شاه است   که‌هردو کون‌پیشش‌چون گیاه‌است
مرا گنج معانی نهج او شد   از آن گفتار من در دین نکوشد

مرا گنج معانی او بـداده
منـم خـاك ره آنشـاهزاده

درنعت سلطان سریر ارتضا علی‌بن موسی‌الرضا

علیه السلام وکسب‌فیوضات از آستان آنحضرت

شه من درخراسان چون دفین‌شد   همه ملك خراسانرا نگین شد
امـام هشتـم و نقد محمّد   رضای حق بد او در دین احمد
هم او بد قرة العین ولایت   به او همراه بد کلّ عبادت
بدان تو کعبه برحق مرقدش را   از آنکه هست محبوب حق آنجا
بقول مصطفا حج شد طوافش   چرا کردی تو ایملعون خلافش
ز کعبه بس مراتب دان بلندش   بگویم لیك نتوانی فکندش
درون کعبهٔ ما نقد شاه است   که او محبوب و مطلوب الاه است

بحال کودکی در آستانش بشبها خوانده‌ام ورد زبانش
مرا از روح او آمد مددها دگر گفتا که شابورت بود جا
بوقت کودکی من هیجده سال[۱] بمشهدبوده‌ام‌خوشوقت وخوشحال
دگر رفتم بنیشابور و تون هم بآخر گشت شاپورم چو همدم

به شاپورم بدندی سالکان جمع
از ایشان داشتم اسرارها سمع

در اشاره بکتب و تألیفات خود فرماید

به اوّل سه کتب تقریر کردم به آخر یك از آن تحریر کردم
جواهر نامه با مختـار نامه بشرح القلب من رهبر بخانه
ترا معراج نامه پیش حق‌خواند جواهر نامه‌ات خوداین‌سبق‌خواند
ترا مختارنامه چون بهشت است بشرح‌القلب‌معنا چون کنشت است
ز بعد این کتب خوان‌سه کتب‌را که تا گردد وجودت خود مصفّا
بوصلت نامه دان وصل معانی ز بلبل نامهٔ ما وا نمانی
زهیلاج جهان در لرزش آمد فلك از قدرتش در گردش آمد
کتب بسیار دارم گر بخوانی از و دنیا و عقبی را بدانی
ازو ناجی شوی و سالك آیی براه دیگران خودها لك آیی
بدان کین مظهرجان کتبها است درو اسرار دین حق هوید است
بیا در جان من مقصود جان بین بعین عین خود عین العیان بین
بیا بین آنچه مقصود الاه است که اوملك و ملایك را پناه است
بیا بین نور حقرا در معانی که نور اوست نور جاودانی
بیا بین نور او را در وجودت بشکرانه بکن او را سجودت
چو آدم نور حق را پیش‌خوددید ورا بود آن‌چنان روزی دوصدعید

۱ــ مرحوم میرزا محمدخان قزوینی درمقدمهٔ تذکرة الاولیاء ازکتاب خطی باین ترتیب نقل‌کرده : « بوقت‌کودکی من‌سیزده سال » .

به عدل‌اورا اشارت خود همو کرد　　که‌ای باب‌همه مردان توئی فرد
بکن عدل ار زما خواهی دگربار　　وگرنه پیش ما نبود ترا بار
بکن عدل ار محبّ مصطفائی　　غلام و چاکر آل عبائی
بکن عدل ارز حکمت با نصیبی　　که علم و عدل باشد خود حسیبی
بکن عدل و امین شودر جهان تو　　که تا باشی سعادت جاودان تو
بکن عدل و کرم با خلق آفاق　　که تا باشی میان صالحان طاق
بکن عدل و کرم گر میتوانی　　که این ماند بدنیا جاودانی
بکن عدل و کرم ای نقد آدم　　که تا باشی میان حاتمان یم
بکن عدل و کرم تا نام یابی　　میان عاشقان آرام یابی
بکن عدل و کرم گر تاج‌خواهی　　ز شاهان جهان اخراج خواهی
بکن عدل وکرم در ملك دنیا　　که‌تا باشد ترا عقبی مهیا
بکن عدل و کرم تا راه یابی　　بزیر جبّه‌ات صد ماه یابی
بکن عدل و کرم تا جان دهندت　　بوقت مرگ خود ایمان دهندت
بکن عدل وکرم ایفخر ایتام　　اگر داری تو براین قصر ما کام
بکن عدل و کرم گرملك‌خواهی　　که این باشد نشان پادشاهی
بکن عدل وکرم گر میتوانی　　کتاب ظلم را دیگر نخوانی
بکن عدل‌و کرم کین‌فخردین‌است　　نشان اولیآء ملك دین است (۱)
بکن عدل و کرم تا شاد گردی　　ز دوزخ بیشکی آزاد گردی
بکن عدل و کرم تا زنده باشی　　میان اولیآ فرخنده باشی
بکن عدل و کرم ایجان درویش　　که‌خورشیداست‌قرص‌خوان‌درویش
بکن عدل و کرم ورنه زبون شو　　درون دوزخ تابان نگون شو
بکن عدل وکرم ورنه خرابی　　درون آتش سوزان کبابی
بکن عدل و کرم ورنه بمردی　　ز دنیا حسرت واندوه بردی

۱ـ مکه‌این است.(خ ل)

بکن عدل و کرم ورنه اسیری　　بغلّ و بند در زندان بمیری
بکن عدل و کرم ورنه فتادی　　تو برخود این در محنت گشادی
بتو هر چند گویم از معانی　　تو این را بشنوی افسانه خوانی
معانیهای عالم جمع کردم　　زدستش بادهٔ عرفان بخوردم
شدم مست و ببحرش راه بردم　　ز جسم هستی خود جمله مردم
ز علم دوست گشتم حیّ موجود　　هم او بوده مرا از علم مقصود
ز بحر علم دُر آرم بخروار　　کنم در راه جانان جمله ایثار
ز بحر علم دارم صد کتب من　　در آن بنهاده‌ام اسرار لب من
ز بحر علم دارم جامه‌ها پر　　برو بستان تو از الفاظ من در
تو آن در را نگهدارو رهی شو　　بکوی راستان همچون شهی شو
ز بحر علم دارد جان من جوش　　ولی علم صور کردم فراموش
ز علم انبیا خواندم سبقها　　ز شرح اولیا دارم ورقها
کتابیرا که از ایمان نویسم　　ز علم معنی قرآن نویسم
کتابیرا که باجانان قرین است　　ز گفتار نبی المرسلین است
کتابیرا که من از آن نویسم　　بود بحرو دگر را چون نویسم
کمال علم او دانستن جان　　ولی در ذات انسانست پنهان
چو انسان نیستی علمت نباشد　　میان مردمان حلمت نباشد
چو آنسان نیستی تو سر ندانی　　تو سرّ خویش را از بر ندانی
هر آنکس را که دنیاخویش باشد　　ورا زقّوم دوزخ پیش باشد
هر آنکس را که دنیاهمنشین است　　ورا شیطان ملعون در کمین است
هر آنکس را که دنیا یار دانست　　ز خود عقبی همه بیزار دانست
هر آنکس را که دنیا رهنمونست　　بتحقیق ویقین خود بس زبونست
هر آنکس را که دنیا برده ازراه　　نباشد از خدای خویش آگاه
هر آنکس کو ز دنیا کامور شد　　به آخر او ز دینِ حق بدر شد

هر آنکس کو زدنیا شادکام است　　مقام آخرت بروی حرام است
هر آنکس را که دنیا برقع افکند　　ورا کرد او بزیر پرده دربند
هر آنکس را که دنیا خود مقامست　　ورا در عالم قدسی نه کام است
هر آنکس را که دنیا بر گزیده است　　فلك را ازیر گردش خود خمیده است
هر آنکس را که دنیا بر کشیده است　　فلك اورا بزیر پنجه دیده است
هر آنکس را که دنیا پیشوا شد　　محمد با علی از وی جدا شد
هر آنکس را که دنیا دام باشد　　شیاطین جملگی بر بام باشد
هر آنکس را که دنیا ذکر باشد　　ز ذکر جنّتش کی فکر باشد
هر آنکس را که دنیا در نگین است　　ورا صد دشمن بد در کمین است
هر آنکس را که دنیا چون شکر شد　　ورا تیغ چو زهرش در جگر شد
هر آنکس را که دنیا خود حیاتست　　به آخر اصل حال او ممات است
هر آنکس را که دنیا آرزو شد　　سیه رو گشت وحال او چومو شد
هر آنکس را که دنیا شد زبون شد　　چو عیسی بر فلك بر گو که چون شد
برو تو حبّ دنیا را چو مردان　　برون کن ازدل وخودرا مرنجان
برو تو حبّ دنیا بی ثمر دان　　تو اصل دانش ودین چون قمر دان
برو با یارگو اسرار رازم　　برویش باب معنی کن تو بازم
هر آنکو دین ندارد مرد ما نیست　　میان عاشقان و با صفا نیست
برو ای یار دینم را وطن کن　　پس آنکه با کتبهایم سخن کن
برو ای یار با عطّار بنشین　　که تا یابی بوقت مرگ تلقین
چو تلقین یافتی اندر بهشتی　　وگرنه دین و ایمانت بهشتی
ترا عطّار از اسرار گوید　　نه با نفس و هوایت یار گوید
ترا از معنی قرآن دهد پند　　برو خود را بقرآن کن تو پیوند
که تا محکم شود ایمان و دینت　　شود جمله نهانیها یقینت
تو دانستی یقین تو یار ما باش　　درون جبّهٔ اسرار ما باش

برو با اهل معنی خلوتی کن … ز جام اهل معنی شربتی کن
برو ای یار پیش یار درویش … که او باشد ترا پیوند وهم‌خویش
برو ای یار سالك را دعا کن … تواین دنیای دونرا خود رها کن
برو ای یار خاك آن قدم شو … پش آنکه سرفراز ومحترم شو
برو ای یار با او همنشین باش … بجور بردباری چونزمین باش
برو ای یار با او همقرین شو … پس آنگه با ملایك همنشین شو
اگر تا نی بیائی اندرین راه … ترا مظهر کند از حال آگاه
اگر در منزل او راه یابی … بهر دوکون بیشك جاه یابی
اگر دانا دهد جاهت بشاهی … بگیری این فلك با ماه وماهی
اگر دانا ترا افکند از پای … سرت رفت ونیابی هیچ جا جای
برو تو دانش دانا زبر کن … ز دانشهای نادان تو حذر کن
ز دانشهای نادان در چه افتی … چه خوك تیر خورده در ره افتی
ز دانشهای نادان کرده ره گم … نخوردی یکدمی از آب زمزم
ترا چون آب زمزم نیست درجان … وصال کعبه کی یابی چو مردان
ز کعبه یافتم مقصود کعبه … از آنم مشتری گشته چو زهره
مرا با شاه کعبه حالها شد … که نی از درد من در ناله‌ها شد
زهر جا نعره‌ها آمد ز صخره … که رو چون بیت مقدس گیر بهره
در آن بهره تو مقصودی طلب کن … ز مقصودم تو محبوبی طلب کن
در آنمطلوب محبوبم هوید است … ز سر تا پای او انوار پیداست
مرا با اوست بیعت در معانی … تو این اسرار معنی را چه دانی
مرا با اوست این دنیا و دینم … ظهـور او شده عین الیقینـم
مرا از اوست این جانی که‌بینی … ترا کفر است با او همنشینی
اگر شخصی بگوید دین‌من اوست … به‌خونش‌میدهی‌فتوی که نیکوست
ترا از بهر کشتن نا فریدند … ز بهر وصل کردن آفریدند

تو بشناس آنکه او باب الجنانست — بشهرستان احمد چون جنان است
تو بشناس آنکه اومارا یقین گفت — یقین از گفت شاه المرسلین گفت
تو بشناس آنکه او سرّ معالیست — درون نی ز غیر او چه خالیست
که بود آنکه محمد گفت جانش — بحال نزع بوسید او دهانش
به آن بوسه باو اسرارها گفت — دگر او را سر و سردارها گفت
هم او سردار باشد اولیآ را — هم او دیدار باشد انبیآ را
اگر خواهی بدانی پیشوایت — بگویم تا بدانی مقتدایت
امیرالمؤمنین حیدر ولیم — محمّد فخر آدم شد نبیّم
امیرالمؤمنین اسم وی آمد — ز بهر دیگران این خود کی آمد
امیرالمومنین باشد امامم — که مهر اوست وابسته بجانم
امیرالمؤمنین نور خدایست — دگر او نطق و نفس مصطفایست
امیرالمؤمنین روح روانم — بمعنی نطق گشته در زبانم
امیرالمؤمنین میدان که‌شاه‌است — مرا در کلّ آفتها پناه است
امیرالمؤمنین درویش آمد — درین‌عالم ز جمله پیش آمد
امیرالمؤمنین دانای سرها — امیرالمؤمنین از جان هویدا
امیرالمؤمنین شد اسم اعظم — امیرالمؤمنین باشد مکرّم
امیرالمؤمنین در هر زمانی — امیرالمؤمنین در هر مکانی
امیرالمؤمنین شاه ولایت — امیرالمؤمنین جاه ولایت
امیرالمؤمنین راه و طریقست — امیرالمؤمنین بحر عمیقست
امیرالمؤمنین شمشیر برّان — امیر المؤمنین خود شیر غرّان
امیرالمؤمنین چون ماه تابان — امیرالمؤمنین آن اصل قرآن
امیرالمؤمنین قهّار آمد — امیرالمؤمنین جبّار آمد
امیرالمؤمنین در حکم محکم — امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین را تو چه دانی — که بغضش را میان جان نشانی

ز بغضش راه دوزخ پیش گیری — ز حبّش در ولای او نمیری
ترا گر دین‌وایمان پابجای است — ترا حبّش زحق در دین عطایست
در اینعالم بسی من راه دیدم — همه این راهرا در چاه دیدم
بغیر راه او کآنراه حق است — دگرهاجمله‌مکروهات فسق‌است
تو اندر وقف راهی ساختستی — که از درس معانی باز رستی
برو در مدرسه تو علم حق خوان — مده تغییر در معنّی قرآن
بقرآن وقف ترکان کی‌حلالست — ترا این خدمت ومنصب وبالست
به پیشم حیلهٔ شرعی میاور — به پیش من نباشد حیله باور
ترا از بهر دانش آور یدند — زبهر بینشت خود پروریدند
ترا انسان کامل نام کردند — میان سالکانت جام کردند
پس آنکه ریختند دروی شرابی — که انسان و ملك خوردند آبی
همه از جرعه‌اش مدهوش ومستند — همه از جوی بیراهی بجستند
همه هستند وسر مستند وهشیار — در این دنیای دون ودون گرفتار
برون آ ازگرفتاری این چرخ — که‌تا گردی‌چو معروفی‌درآنکرخ
زکرخ دل برون‌آی وتوجان‌بین — تو معروف حقیقی بیگمان بین
مرا خود آرزوی لامکانست — که آنجا سرّما اوحی عیانست
جهان خود پرز انوار تجلّی‌است — ولیکن دیدهٔ تو مثل اعمی‌است
ترا انوار جانان نیست روشن — از آن افتادی اندر چاه بیژن
چو افتادی بدان چه کی برآئی — درون آتش هجران درآئی
برون آخانه راروشن کن ازنور — رفیقی اندر و بنشان به از حور
که تا از راه بد آرد براهت — بمعنی باشد او پشت وپناهت
ترا باشد رفیق نیك ایمان — باین عالم تو باشی چونسلیمان
بیا تا ما وتو اسرار گوئیم — میان خانه و بازار گوئیم
به اسرارت نمایم راه توفیق — بکن اینقول حقانی تو تصدیق

اگر اینقول را خوانی بتکرار   به او واصل شوی در عین دیدار
بیا و علم حقانی زبر کن   تو انسانرا ز علم حق خبر کن
برو تو علم عاشق گیر در دین   که تا گردی چومنصور خدا بین
برو تو واقف اسرار من باش   درون کلبهٔ عطّار من باش
که تا بینی که سرمستان کیانند   میان دیدهٔ بینا عیانند
هر آنکس کوازاینجرعه‌چشیده‌است   دو عالمرا مثال ذرّه دیده است
ملا یك با همه انسان عالم   طفیل مصطفا اند بلکه آدم
محمّد هست محبوب خداوند   هم او بوده است مطلوب خداوند
هم او باشد باین اسرار محرم   هم او باشد بیاران یار همدم
تو یار یار را نشناختستی   از آن ایمان ودین درباختستی
تو یار یار محبوب محمّد   بدان تا گردی از معنی مؤیّد
تو بشناس آنکه‌اواسراردیده‌است   میان اولیآ دیدار دیده است
تو بشناس آنکه‌اوراحق‌ولی‌خواند   محمّد بعدخویشش خودوصی‌خواند
تو بشناس آنکه‌مقصودجنان است   معین ورهبر این کاروان شد
تو بشناس آنکه اودانای‌رازاست   تو بشناس آنکه اوبینای رازاست
تو بشناس آنکه‌اودرعین‌دید است   همه گلهای معنی او بچیده است
تو بشناس آنکه او دید الهست   هم‌او مولای‌خودراعذر خواه‌است
ترا حیله است ورد جان و تلقین   ازآن گندیده گشتی‌همچوسرگین
مرا با حال پاکان کار باشد   که در پاکی همه انوار باشد
مرا با اهل معنی ذوق باشد   که از عشقش درونم شوق باشد
مرا با اهل عرفان رازهایست   که از دردش درونم ناله‌هایست
مرا جز اهل‌وحدت گفتگو نیست   که گفت‌دیگرانم‌همچو بو نیست
مرا از بحرعشقش‌یکدوجو نیست   که‌پیشم‌بحر نادان چون‌سبو نیست
مرا هر دو جهان‌برمثل موئیست   به آتش‌سوزمش‌اینم که‌هوئیست

مرا از دست نادان خون شده دل　　بنادان گفتن اسرار مشکل
مرا کاری دگر در پیش راه است　　که عالم بر دو چشم‌من سیاه است
مقیّد مانده‌ام در دست اطفال　　یکان وقتی بدردآید مرا حال
مرا از درد ایشان درد زاید　　زمانه دایمم انگشت خاید
خداوندا بحق جود و فضلت　　بحقّ رحمت و احسان و بذلت
بحقّ جمله محبوبان درگاه　　بحقّ جمله مطلوبان درگاه
بحقّ اولیا و انبیایت　　بحقّ اصفیا و اتقیایت
بحقّ جمله قرآن و کلامت　　به بیداری که داری در قیامت
بحقّ جملهٔ کرّوبیانت　　به فضل جملهٔ روحانیانت
بحقّ آتش شوق محبّان　　بحقّ حالت ذوق محبّان
بحقّ آن یتیم زار و بیمار　　بحقّ آن اسیران نگونسار
بحقّ عاشقان مست اسرار　　بحقّ عارفان سینه افکار
بحقّ جام وصل واصلانت　　بحقّ ذکر و اوراد مهانت
بحقّ آنشهیدان کفن تر　　بحقّ آن یتیم دیده بردر
بحقّ آنشجاع سر فدایت　　بحقّ آنکه دادیش از عطایت
بحقّ آنکه چون‌منصورمست‌است　　بحقّ آنکه او مست الست است
بحقّ آدم و نوح و سلیمان　　بحقّ شیث با موسیّ عمران
بحقّ خضر و با الیاس ویعقوب　　بحقّ ارمیا با هود وایّوب
بحقّ دانیال ادریس و یحیی　　به اسمعیل واسحق وبه عیسی
بحقّ یونس ابراهیم امجد　　بصدق آن شعیب پاك واسعد
بحقّ اولیاء ما تقدم　　بحقّ انبیاء دیده پرنم
بحقّ مصطفی وآل یسین　　بحقّ مرتضی آن نور تلقین
بحقّ جمله فرزندان پاکش　　بحق عابدان خاك راهش
بحقّ پیروان آل حیدر　　بحقّ جـانشینـان مطهّر

بحقّ شیعهٔ شبّیر و شبّر بآب دیدهٔ عابد بشب تر
بحقّ باقر آندریای رحمت بحقّ صادق آن نور حقیقت
بحقّ کاظم آن بحر تحمّل بحقّ آن رضا کان توکّل
بحقّ آن تقی چون باب معصوم بحقّ آن نقیّ کشته مظلوم
بحقّ عسکری آن تاج ایمان بحقّ مهدی آن هادی ایمان
بحقّ بوذر و سلمان وقنبر بحقّ یاسر و عمّار و اشتر
بحقّ بصری و مالك بدینار بحقّ آنمحمّد واسع کار
بحقّ آن حبیب اعجمیم بحقّ خالد مکّی ولیثّم
بحقّ عتبه با شیخ فضیلم بحقّ رابع سلطان کمیلم
بحقّ شاه ابراهیم ادهم به بشر حافی آن شیخ مکرّم
بحق شیخ آن ذوالنون مصری به بازید وشقیق آن شیخ بلخی
بحق عبد آن شیخ مبارك بحقّ آنکه بگرفت اوسه تارك
بحقّ داود طائی وحارث بحقّ احمد حرب وبوارث
بحقّ عبد سهل معروف و اعلم به سمّاك وبدارا و به اسلم
بحقّ پیر رضی الدین لالا به حاتمّ اصم آن نور والا
بحقّ سرّی وآن فتح موصل به شیخ احمد آن عبّاد فاضل
بحقّ بوتراب و خضرویّه به یحیی معاذ آن پیر خرقه
بحقّ شه شجاع و مجد بغداد به یوسف‌بن‌حسن با شیخ‌حدّاد
بحقّ شیخ دین منصور عمار بحمدون قصار آن بحر اسرار
بحقّ مرد حق احمد عاصم به شیخ ما جنید آن مست قائم
بحقّ عمرو وآن عثمان مکّی به خرّاز و ابوسفیان ثوری
بحقّ آن محمّد بحر رویم به ابراهیم رقی با عطایم
بحقّ یوسف واسباط ویعقوب بسمنون محبّ و شیخ ایوب
بحقّ شیخ بوشنجی و ورّاق بحقّ مرتعش آن شیخ دقاق

بحق فضل دین با شیخ مغرب — بحق حمزهٔ طوسی و مهلب
بحق شیخ علی مرحبانی — بحق احمد مسروق فانی
بحق شیخ عبدالله روعد — بحق شیخ مرشد کوست سرمد
بحق پیر ذخّار کبیرم — که او بوده بدینعالم منیرم
بحق شاه سر مستان آفاق — که نامش مستطر بوده به نه‌طاق
بحق شیخ محمد حریری — که او را بوده انفاس کبیری
بحق شیخ دشت خاورانی — که او را بوده حکم کامرانی
بحق نالش عطار مسکین — بحق رهروان راه این دین
بحق کعبه وبطحا و زمزم — بحق سجده‌گاه باب آدم
که اهل علم را ده تو صفائی — و یا بر سرنهش تاج وفائی
ویا رحمی بده یارب ورا تو — که تا سازد دل درویش نیکو
دگر اهل معانی را حضوری — بده تا طاعتش باشد چو نوری
دگر دست عدو کوتاه گردان — بدرویشی و فقرم شاه گردان
چو درویشی و فقرم شد مسلّم — زنم در کاینات الله اعلم
دگر اهل و عیال و خیل و خالم — تو شان جمعیّتی ده در وصالم
دگر این بنده را کنج حضوری — خداوندا بده یا خود صبوری
دگر از خلق دوری ذوق دارم — ازین دوری بخود بس شوق دارم
وگر از خلق دارم من نفوری — ندارم من بایشان دست زوری

وگر من از گنه بسیار دارم
ولیکن عفو تو من‌یار دارم

مناجات

خداوندا دلم آزاد گردان — به فضل خود تنم را شادگردان
خداوندا گنه بسیار دارم — ولیکن جمله را اقرار دارم

قلم در کش باین طومار عصیان[1] / که غرقم اندرین دریای طوفان[2]
خداوندا ترا زیبد حکومت / که وصفت را ندانم حدّ و غایت
خداوندا بسی من دردمندم / درین دنیای دون بس مستمندم
خداوندا مرا دنیا زبون کرد / ز کوی عاشقان تو برون کرد
خداوندا ازین کویم برون کن / بکوی عاشقانم خود درون کن
خداوندا بلا بسیار دیدم / درین کو من جفا بسیار دیدم
محلّ آن شده کازاده باشم / میان سالکان استاده باشم
خداوندا نباشد حال بیتو / خداوندا نباشد قال بی تو
توئی حال و توئی قال و توئی روح / زتو گردان شده کشتیّ هر نوح
هر آنکس را که خواهی تاج بدهی / زملك عافیت صد باج بدهی
هر آنکس را که خودرا یار خوانی / زخواب غفلتش بیدار خوانی
خداوندا توئی درمان و دردم / برحمت سرخ گردان روی زردم
خداوندا مرا مقصود دین است / کزویم علم شرعی در نگین است
خداوندا مرا در علم جان ده / تو این اسرار پنهانم عیان ده
خداوندا توئی حلال مشکل / ز تو باشد مرا دیدار حاصل
خداوندا ز تو خواهم امانی / که حلّ مشکلات اینجهانی
خداوندا اگر چه اهل عالم / بسوی دیگران دارند مقدم
مرا چون تو نباشد یار وهمدم / ز دین مصطفی هستم مکرّم
بحمدالله که عطّار فقیرت / شده در ملك معنی چون اسیرت
خداوندا باو فضل و کرم کن / برو علم معانی خوان و دم کن
خداوندا ز تو انعام خواهم / ز خنب عافیت صد جام خواهم
خداوندا مرا از تن رها کن / ز فضل خویشتن اینم عطا کن

۱ـ ظلمت (خ ل).

۲ـ بکن غرقم درآن دریای رحمت (خ ل).

خداوندا دگر طاقت ندارم تو زین وحشت سرا بیرون‌در آرم
تمام اولیا از وی بجستند که از مکر چنین مکّاره رستند
خداوندا ز تو اینم مراد است که آزادی وفردی در نهاد است
خداوندا به پیشت سهل باشد که کار این چنین مسکین بر آید
خداوندا فراغت خواهم از تو بده تا گردم ز اینحال نیکو
خداوندا ازین دریای جودت بده یکقطره تا آرم سجودت
مرا از بحر جودت شبنمی بس ز داروخانه‌ات یك مرهمی بس
اگر بدهی تو از خورشید نورم برد ماه معانی تا بطورم
خداوندا تو احمد کن شفیعم که تا دنیا و دین گردد مطیعم
خداوندا بذات پاك حیدر بکن اینجسم وجانم را منوّر
خداوندا مراده آشیانی بکنج عافیت بدهم مکانی
که تا این پنجروزه عمر باقی بطاعت صرف سازم همچو ساقی
خداوندا از آن ساقیّ کوثر شرابم ده که تا گردم منور
خداوندا ز تو خواهم پناهی که از ظلمت شدم مثل گیاهی
خلاصی ده از اینظلمت تو ما را که تا یابم زتو نور بقا را
خداوندا درین محنت فسردم ز هستیهای خود کلیّ بمردم
خداوندا مرا انعام دادی ز بحر حیرتم صد جام دادی
خداوندا ترا حکم جلالست از آنم شاعری سحر حلالست
خداوندا ز تو گفتم عطایست که اوراد ملایك در سمایست
خداوندا مرا نظمی روانست که مقصود همه انسانیانست
خداوندا توام این نطق دادی نظام ملك عالم را نهادی
خداوندا تو میدانی که عطّار نرفته یکقدم بی نظم اسرار
خداوندا نیم زرّاق و سالوس نکردم تختهٔ خسران بکالوس
خداوندا بدین مصطفایم به اسرار علیّ مرتضایم

خداوندا بفرزندان حیدر — گناه بنده را بخشی چو بوذر
خداوندا دعازین به ندارم — شفیعم او بود روز شمارم
شفاعتخواه من در روز محشر — علیّ مرتضا شبّیر و شبّر

مناجاتم بنام مرتضا ختم
که او بوده میان اولیا ختم

در تمثیل عیاران بغداد وخراسان فرماید

سخنها دارم از سرّ معانی — ولی موقوف کردم تا ندانی
بگفتار عجایب در پریدم — ازو مقصود صد معنی بدیدم
دراینمعنی مرا حالی عجیب است — که در گفتارمن سرّی غریب است
یکی روزی مرا یك مشکلی بود — که در آن مشکلم بس حاصلی بود
بخود گفتم که این مشکل کجا حل — کنم چون هست پیشم نامحصل
روان سوی کتب خانه دویدم — ز بعد ساعتی بروی رسیدم
کتبها را ز یکدیگر گشادم — کلید علم را دروی نهادم
به آخر گشت آنمشکل مرا حل — نماندی از معانی هیچ مهمل
بشد کلیّ همه حل مشکلاتم — ازین قصه چکید آب حیاتم
نظر در روی دیگر نیز کردم — از او یکشربتی دیگر بخوردم
چنین گوید حکیم روح افزای — که درملك هری بودی سه تن رای
سه عیار و دلیر ملك وشبگیر — که در رفتار پر می‌برد از تیر
سه عیاری که از تزویر ایشان — تمام ملك در تدویر ایشان
بغایت در کمال علم ودانش — عجایب نامشان در آفرینش
بزور فکر و مکر و علم تلبیس — به برده گوی از میدان ابلیس
همه شاهان بایشان فخر کردی — که دشمن رابه‌ایشان‌مکر کردی
بسی در ملك عالم سیر کردند — مساجدهای عالم دیر کردند
بنوك نیزه تنها چاك کردند — بسی مردم بزیر خاك کردند
بسی خوردند مال مستمندان — بسی بردند تاج جمله شاهان

یکی پیری واستادی در اینکار … بدایشانرا که اسمش بود عیّار
بعیّاری و مردی بود مشهور … ولیکن اینجهان را بود مزدور
هر آنکس کو بعالم‌شهسواراست … به آخر زیر مرکب استوار است
هر آنکس کوزدنیائی‌شودمست … شود این همت امید او پست
هرآنکس کوبمکروحیله‌یاراست … به آخر گردنش درزیر بار است
هر آنکس کوشودمزدورمخلوق … بناله نای حلقومش چو آن بوق
هر آنکس کوبمخلوقی‌زنددست … شود این همت والای او پست
کمال خدمت مخلوق حیف است … نیازی بهرخالق‌چون‌صحیف‌است
هر آنکس کو سری‌داردبراهش … خدا دارد مرا ورا در پناهش
وگر نه سر رود گر سر بتابی … به هر دو کون خود عزّت‌نیابی
اگر تو مرد حقّی ای برادر … چرا گردی بگرد آنچنان در
هر آنکس کو در مخلوق داند … خدا او را ازین درزود راند
برو پیش حق وآن باب احمد … کزین در نور بینی مثل اوحد
من از باب نبی دربان شدستم (۱) … ولی آندر بروی غیر بستم
بعیاری ربودم گوی توحید … ز میدان سخن کو مرد تجرید
مکن از پیر عیّارت فراموش … که‌اوبددرجهان‌خوددیگ‌پرجوش
بسی فتنه ازو در دین بزائید … بسی انگشت درویشان بخائید
در آن عصر او دومه میریمن بود … به سالی او دو ساعت پیش زن‌بود
ورا عزّت نبود ودانش دین … ولیکن نیك میدانست او کین
به‌بدکاری و حیله بُدچو شیطان … نه‌بدکس‌درجهان‌چون‌اوزبان‌دان
زبان بکری و عمری و تازی … زبان هندوی پیشش چو بازی
زبان ترك ولرّو کورو شل هم … زبان فارسی و اعراب خل هم
زبان اُزبکی با لفظ قلماق … همه دانسته بودی تا به او یماق

۱ـ در پا نشستم .

زبان اهل چین و ملك نیمروز　　همه دانسته بود و گشته فیروز
ورا در علم عیّاری کتبها　　همه را درس گفته او بشبها
بعیاران عالم خنده کردی　　بطرّاران هرجا حیله بردی
بدندآن سه نفر خود زیر دستش　　که دراینعلم بودند پای بستش
بروز وشب به پیش حیله آموز　　تمام خلق از ایشان در جگرسوز
یکی روزی بهم درمکر عالم　　همیگفتند بس از دور آدم
بگفت آن پیر با ایشان که یاران　　بعیّاری سبق بردم ز شیطان
چو من در ملك عالم نیست عیّار　　همه شاهان مرا باشد خریدار
چو عجب ونخوت آمد در دماغش　　یکی روغن بریزد در چراغش
کز آن روغن بسوزد همچوعودی　　برآید از دماغش زود دودی
یکی گفتار ز یارانش که ای پیر　　ز عیاری شنیدم من بشبگیر
بگفت او همچو عیّاران بغداد　　ندارد در همه عالم کسی یاد
بملك اینجهان مشهور شانند　　که کس اینعلم به زایشان ندانند
زمیدانشان نبرده خلق این گوی　　که باشد پیش ایشان‌مثل یك‌جوی
هم ایشان قلعهٔ زابل گرفتند　　هم ایشان خاك عیاری برفتند
چو بشنید این سخن آن پیر عیار　　بگفتا من نیم چون نقش دیوار
بعالم مثل من عیار نبود　　بطرّاری من طرّار نبود
روم از بهر عیاری ببغداد　　کنم بر جان عیارانش بیداد
بطرّاران بغداد آن کنم من　　که درملك همه جاروب بی تن
بعیاران نهم من بار خود را　　که تا ایشان بدانند کار خود را
بعیاری به‌بندم پای ایشان　　کنم ویرانه من خود جای ایشان
بعیاری سر ایشان بیارم　　تمام ملك را زرچوبه دارم
زایشان نام عیاری برآرم　　شود این نام در دنیا چو یارم
به ایشان‌آن کنم که گربه باموش　　زایشان من برم هم‌عقل‌وهم هوش

دراین بودند سلطان کس فرستاد　　به پیش آن ظهیر ملك بیداد
روان شد پیش شاه و گفت حالش　　ز طرّاران بغداد و زمالش
بگفتا صد تمن از مال بغداد　　بیارم نزد تو ای شاه با داد
در اینعالم بعیاری از ایشان　　برم خودتاج شاهانشان چوخویشان
بعیّاری حکیمم نه بهایم　　به ایشان در دمم من صد عزایم
بشه گفت واجازت داد شاهش　　ز عیاران خود پرسید راهش
بگفتند ای بزرگ ملك ایران　　کمر بندیم پیشت همچو مردان
به جان بازیم سر در پیش پایت　　عطا دانیم ما خود هر بلایت
ز تو دوری نخواهیم ایخداوند　　گر اندازی تو ما را در غل وبند
ترا تنها نمانیم اندرین راه　　ز حال و کار تو باشیم آگاه
بگفتا پیر تنها کارم افتاد　　ز عیّاری من صد بارم افتاد
به تنهائی کنم اینکار در دهر　　که بعد ازمن بگویند درهمه‌شهر
به غیر از نام من نامی نباشد　　بصید من دگر دامی نباشد
بخود اینراه را خواهم بریدن　　بخود اینزهر را خواهم چشیدن
ز یاران یك نفر را کرد همراه　　که تا باشد ز راه وشهر آگاه
وداعی کرد با یاران همدم　　بگفتا خود مرا بودید محرم
بهمت یار من باشید هر روز　　که تا آیم ازینره شاد و فیروز
بگفتند ای تو ما را نور دیده　　ز خوردی جمله ما را پروریده
تمام همّت و صد دیك جوشان　　دهیم از بهر تو باخرقه پوشان
بغیر ذکر خلقت ما نگوئیم　　بغیر خاکپایت ما نجوئیم
بغیر آنکه گوئیمت دعائی　　ز دست ما چه آید جز ثنائی
روان شد شیخشان با یك مریدی　　ز من بشنو که در معنی رسیدی
بسوی ملك بغداد او روان شد　　بزیر میغ عیّاری نهان شد
در آنره کس ندیداورا که‌چون‌رفت　　که تا در ملك بغداد اودرون‌رفت

به یکمیلی ز بغداد او باستاد　　بگفتا ایرفیق نیك استاد
تو اینجا باش تا در شهر سیری　　کنم تا خود ازو بینیم خیری
بطور روستائی شهر گردم　　که کس نشناسدم که من چه‌مردم
بطور روستائی یك حماری　　بیاورد و سواره شد چو عاری
دگر آورده بر یك بز زجائی　　بگردن خود به بستش یکدرائی
بسوی شهر بغداد او روانشد　　مرا ورا آن بُزك ازپس دوان شد
چو دروازه بدید آن مرد عیّار　　بگفتا سخت دارد برج و دیوار
بدروازه رسید و در درون شد　　بتقدیر خدا او خود زبون شد
بتقدیر خدا تن در قضا ده　　بحکم او قضایشرا رضا ده
هرانکو از قضا گردن بتابد　　بجنّت او معیّن جا نیابد
بتقدیر خدا جمعی حریفان　　همیرفتند تا خانه بعمران
بشب بودند عیّاران بغداد　　بیکجا جمع بر دستور شدّاد
بیکدیگر ز احوالات عالم　　همیگفتند خود از بیش و از کم
مقرّر بود هر سه تن بیك روز　　بیارند نعمتی از خوان فیروز
درآنروزی که عیّار جهان گرد　　بیامد پیش دروازه یکان فرد
بُدند آنسه نفر آنجا ملازم　　که حکم اینچنین برگشت‌جازم
که ناگه اندر آمد خر سواری　　به پشت مرکبش خود بود باری
دگر با او بزی فربه چو ماهی　　بگفتند اوست مقصود کماهی
یکی گفتا بُزك را میربایم　　که تا باشد به پیش او عطایم
دگر گفتا خرك خودحقّ من‌شد　　مثال جان که در معنی بتن شد
دگر گفتا لباس و جامه اشرا　　برم تا خود بگردد مست و شیدا
مرا ورا چون علایق بوده بسیار　　از آنش من مجرد سازم این بار
هر آن روستائیی کاینشهر بیند　　مجرّد بایدش تا بهر بیند
مجرّد شو که تا لؤلؤ بیابی　　وگر نه اندرین دریا چو آبی

گر این رستایرا شهری کنم من	در این ملك چنین بهری کنم من
مرا ورا پاك سازم از علایق	که تا بیند بدو نیك خلایق
بیکدیگر دویدند از پیش زود	که تا او را بسوزانند چون عود
یکی برجست وبز را زود بگشاد	بهپردُم[1] بستزنگشراچواستاد
دگر گفتا بهپیشش کایعزیزم	غریب ملك باشی تو در ایندم
جهت آنکه بشهر مایکان زنگ	بپای اسب میبندند خود تنگ
بر آن پردُم چرا بستیتواینرا	ندانستی تو خود آیین زین را
چو بشنید این سخن آنمرد عیار	نظر اندر عقب کرد او چوپرکار
بدید او که بزك را برده بودند	به او اینشعبدهخوش کردهبودند
یکی اندر عقب آمد چو برقی	ازو پرسیدکی دانای شرقی
یکی بُز داشتم همچون نبیدی	ز من بردند اینساعت تو دیدی
بگفتا دیدم ایندم یك بُزك را	یکی شخصی همیبردش بد آنجا
به این کوچه ببرد او زوددریاب	که تا گیری بزترا همچوسیماب
بگفتا ای برادر تو خرم را	دمی از بهر حق میدار اینجا
بگفتا زود رو ای مرد ابله	که گیری تو بزت را برهمین ره
بگفتا من مؤذن باشم اینجا	دراین مسجد همیخوانم مناسمآ
معطل خودمکنمارادراین کوی	روان نزد منآیوحالخود گوی
خر خود را سپرد او روان شد	بسوی کوی بزغاله دوان شد
یکی عیار پیش راه او رفت	گرفت او دامن او رایکان رفت
که از بهر خدا فریاد من رس	که هستممندر اینملك توبی کس
غریب و مستمند و زار و افکار	درین ساعت بحال خود گرفتار
ز من بشنو که گویمحالخود را	بدرد آید دل تو بر من اینجا
یکی دکان صرافی گشادم	شه این ملك بس جوهر بدادم

۱ـ پردم مخفف پاردم چرمیکه از زیر دم بپالان خر ببندند .

مرا در گنج او خود راه باشد   به پیش شاه ما را جاه باشد
جواهرهای او سازم نگین‌ها   کنم بر تاج او پرچین بیك جا
من آن تاجش بصندوقی نهادم   بزیر جبّه‌اش طوقی نهادم
رسیدم من باین موضع که هستی   بلا برجان من آمد ز مستی
یکان جامی ز دست شه چشیدم   من اینزهر هلاهل را ندیدم
فتاد از دست من صندوق جوهر   در اینچاه ای برادر بهر داور
اگر صندوق من از چه برآری   دو صد دینار حق تست یاری
دگر تا زنده باشم من غلامت   بجان خود نیوشم من پیامت
بهر چه حکم فرمائی چنانم   سر کوی تو باشد چون جنانم
گر این‌صندوق من از چه برآید   مرا دنیا و دین بیشك سر آید
چو بشنید این سخن عیار نادان   بگفتا یافتم من گنج پنهان
بفرصت گنج شه ازوی ربایم   به پیش شه روم با او بیایم
همه احوال عالم باز دانم   من این تاج مرصّع را ربایم
مرا از او بسی نیکو شود کار   که او باشد درین ملکم هوا دار
بجان ودل بگفتا ای برادر   برآرم از چهت صندوق جوهر
نگیرم از تو من خود هیچ انعام   که داری در مقام قرب شه کام
مرا باید چو تو یاری در آفاق   که تا خلقان مرا گردند مشتاق
بیاری توام باشد مددها   که خلق نیك داری روی زیبا
کشید ازتن تمام جامه‌اش را   درون چاه شد عیّار رعنا
چو اندر چاه رفت آنمرد ساده   گرفت آنجامه‌هایش رند زاده
روان شد سوی عیّاران دیگر   که کرده بدمرا ورا خاك برسر
چو عیّاران بهم اندر رسیدند   همه اسباب خود را پخته دیدند
روان گشتند دردم پیش یاران   برو تاریك گشت آنچه‌چوزندان
چو اندر ته رسید وخاروخس دید   بر آمد از درونش آه تجرید

بگفتا ختم عیّاری همین است ،، که چاهی این‌چنین زیر نگین‌است
در این‌چه کارتو اکنون تباه‌است ،، که‌این‌چه‌بر تو‌چون‌قطران‌سیاه‌است
تو خلقی سالها افکنده در چاه ،، به آخر او فتادی خود درین راه
ز بهر مردمان چه‌ها بکندی ،، به آخر خویشرا دروی فکندی
بگشت افلاك وافکندت‌بدین‌خاك ،، ز بسکه شعبده کردی در افلاك
ز بسکه داغها برجان خلقان ،، نهادی او فتادی خود بدین سان
ز بسکه نالهٔ بیدل شنیدی ،، نکردی رحم تا آخر بدیدی
ز بسکه کردهٔ دلها جراحت ،، به آخر او فتادی در قباحت
ز بسکه راه رفتی در سیاهی ،، سپیدی کم نمودی در سیاهی
ز بسکه جامهٔ مردم کشیدی ،، به آخر با تو کردند آنچه‌دیدی
ز بسکه در علوّیها پریدی ،، بآخر خویش در سفلی بدیدی
ز بسکه خلق را بازی بدادی ،، به آخر خویش در بازی نهادی
ز بسکه در جهان‌برجان‌خلقان ،، تو بار غم نهادی خود بدین سان
به آخر زیر باری‌لنگ ومجروح ،، ز تو یکقالبی مانده است بیروح
هر آنچیزیکه‌در این مرز کاری ،، ببار آرد اگر صدلون باری
همان خود کشته را هم بدروی‌تو ،، چنین گفته است آن استاد نیکو
به‌آخر آنکسی کوزجر کرده‌است ،، همه‌طاعات‌خودبی‌اجر کرده‌است
هر آنکس کو گرفتار بدن شد ،، درون چاه او بیخویشتن شد
هر آنعارف که‌دردل نورحق‌داشت ،، ز توحید معانی صد سبق داشت
برو ای یار با حق راست میباش ،، جهان گو آتش‌خودخواست‌میباش
اگر خلقان همه دشمن شوندت ،، چو اوخواهی کجاباشد گزندت
برو خود راز مکروحیله کن‌پاك ،، برون آ از چنین چاهی توچالاك
هر آنکو درچنین چاهی‌درون‌شد ،، بچاه هستی خود سرنگون شد
ز هستی مکر زاید علم تقلید ،، برو تو نیست شو در علم توحید

که تا گردی تو هست هردوعالم
به انسان خود رسد فیضت دمادم

در آفرینش انسان ومبدأ ومعاد اوفرماید

ترا در علم معنی راه دادند   بدستت پنجهٔ الله دادند
ترا از شیر رحمت پروریدند   براه چرخ قدرت آوریدند
ز عرشت ساختند خود سایبانها   مر او را ساختند از در زبانها
ز بهر فرش اقدامت ورقها   میان آب ماهی کرد پیدا
ز سیصد شصت وشش انهار مقصود   میان چار عنصر کرده موجود
خدا انسان بقدرت آفریده است   درو بسیار حکمت آفریده است
باوّل نطفه‌اش را در رحم کرد   چهل روزش نگاهی کرد خودفرد
بگرم وسرد دادش خود قمرقوت   که تا گردید او بر مثل یا قوت
چهل روز دگر گردش عطارد   نظرها خود بسی در عین وارد
چهل روز دگر زهره رفیقش   باو میخواند خود علم طریقش
چهل روز دگر خود آفتابش   بنور خود گرفته در نقابش
ز بعد این بیاید روح انسان   که هستم من بتوخود جان‌ایمان
ز بعد این نظر مرّیخ دارد   چهل روز دگر او بیخ دارد
پس از مریخ آمد مشتری اش   نظرها بود با او بس قوّی اش
نظر کردش زحل آنگه بزادش   از آنعالم باینعالم نهادش
ز بعد این نگر تا چار سالش   نظر دارد قمر در عمر و مالش
ز بعد چارتا پانزده نظر شد   عطارد را از اینمعنی خبر شد
مراو را پرورش دارد عطارد   باو صد بازی آرد همچو شاهد
زپانزه تا بسی وپنج سالش   کند زهره نظر در عین حالش
ازین چون بگذرد تاپنج وچلسال   نظر دارد باو خورشید در حال
وزین چون بگذرد خوشحال گردد   به پنجاه و به پنجش سال گردد

نظر دروی کند مریخ چون نور — که تا گردد هم او دانا و مستور
ازین تاریخ هم تا شصت وپنجسال — بود او مشتریرا در نظر فال
بدور دیگرش دارد ز حل فکر — که اینمعنی بود درحکمتش بکر
ترا در پرورش اینجاه دادند — ز اسرارت دل آگاه دادند
هر آنچیزیکه در کلّ جهان است — بعرش وفرش و کرسی‌اش نهان‌است
همه همراه تو کرده است ای‌نور — ز بهر آنکه باشی پاك و مستور
اگر تو خویش را نشناختستی — بنامت نام کل انعام بستی
ز تو بر جاست نام عزو شاهی — ز تو بهترشده هر شیی که‌خواهی
هر آنکس کونشد انسان کامل — مرا ورا کی بود زاد ورواحل
ترا حق در کمال خود چها گفت — ز انوار تجلیّات عطا گفت
ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل — ولی سنگش پس از طیر ابابیل
عدوی حق که بت از سنگ دارد — عجب نبود که بروی سنگ بارد
تو اندر اینجهان از بهر اوئی — نه در چوگان دنیا همچو گوئی
تو اندر اینجهان آزاد و فردی — بکن کاری تو گر امروز مردی
چو مردان‌راه مردان‌رو دراینراه — اگر هستی ز سرّ کار آگاه
ز سرّ کار آنکس آگهی یافت — که او باسالك ره همرهی یافت
برو تا سالکت این ره نماید — میان چاه کفرت مه نماید
ز سالك جمله ایمان‌می‌توان‌یافت — درون باغ ریحان می‌توان یافت
ز ریحان بوی سنبلهای شاهی‌است — ترا آن بوی از فیض الهی است
مدار ملك عالم بر تو ختم است — ولی بر مرد نادان رحم حتم‌است
بدان ای مرد دانا اصل خود را — ز بعد اصل میدان وصل خود را
بهر چه در زمین وآسمانست — بتو همره مثال کاروانست
بتو گویم یکایك گوش گیرش — ز جام بادهٔ من نوش گیرش
بدان کافلاك نه باشد بحکمت — که آن‌عالم کبیر آمد بقدرت

وجود تو صحیفه است همچو ایشان ⁂ بظاهر او صغیر است پیش نادان
بگویم تا بدانیش یکایک ⁂ معاد ومبدأت بشناسی اندك
به اول موی باشد خود دوم پوست ⁂ سیم عرق وچهارم گوشت بااوست
عصب پنجم به ششم هست فضله ⁂ بهفتم مغز و هشتم هست عضله
چو اندر نُه رسی میدان تو ناخن ⁂ برو با نُه فلك تو خود صفا کن
دگر جمله کواکب هفت میدان ⁂ بروی آدمیش نغز میخوان
بتو همراه این هفت همچو سدّ است ⁂ یکایك گویمت ایندم که حدّ است
دلت شمس است ومعده چون قمردان ⁂ زحل شُش باشد و او را ثمردان
جگر باشد رفیق مشتری‌ات ⁂ ازو باشد حرارت پس قوی‌ات
بود مریخ زَهره زُهره کرده ⁂ عطارد دان سپرز و غیر روده
بقول دیگران نوع دگر دان ⁂ بتو کردم من این گفتار آسان
ز اجسامت شماری گر بگویم ⁂ وجودت را به آب روح شویم
هر آنچیزیکه در آفاق باشد ⁂ به انفس همنشین باطاق باشد
ز احوال بروجت خود خبر نیست ⁂ ز اشجار و جودت خود ثمر نیست
بگویم شمّهٔ از برج افلاك ⁂ که باتو همرهندی خود باینخاك
به آنعالم که کُبری نام دارد ⁂ دوانزده بروجش نام دارد
در اجسامت شمار او بگویم ⁂ دو عالم را نثار او بگویم
دو چشمت با دو گوش وبادوبینی ⁂ دهان وناف بادو مقعدینی
دو سینه را شماره کن به آن ده ⁂ دوانزده ببین در عینت ایمه
قمر رادان منازل بیست وهشت است ⁂ بر افلاك بروجش جای گشت است
درون جسم آدم هفت عضو است ⁂ بهر عضوی مراو را چار جزواست
دگر ارکان عنصر چار میدان ⁂ تو نامش امّهات کون میخوان
ز سر تا گردنت خود آتشین است ⁂ ز سینه تا بنافت باد بین است
ز نافت تا برُکبه آب رحمت ⁂ ازاو پایان نگر خود خاك قدرت

بقول دیگران این نکته دانی بیا بر گو که عمر رفته دانی
بنوع دیگری گویم تو بینوش که خون آدمی باد است درجوش
چو بلغم آب و سودا خاك باشد که در چشم بدان غمناك باشد
ز صفرا آتش آمد در وجودم به آخر سوخت در عشقش چو عودم
دگر از عالم کبری بگویم حدیث عالم صغری بگویم
چهار وصد چهل با چار کوه است بهمراهی انسان باشکوه است
بدین جسم محقر نیز نیکوست که چنداست استخوان عضو درپوست
دگر گویند کوه قاف اعلا در آن سیمرغ باشد مرغ زیبا
تو میدان روح انسانی است سیمرغ به آخر میشود اینجسم بی مرغ
دگر در اینجهان هفت است دریا در اجسامت بمثل اوست برپا
بگویم هفت دریا در وجودت به اول چشم ودیگر شد دو گوشت
دگر آب دهن با آب بینی دگر شاش ومنی را هفت بینی
دگر در اینجهانست هفت اقلیم بجسمت هفت عضو آمد به تسلیم
دگر میدان حواس ظاهریرا تو حس مشترك دان باطنی را
اگر داری ز بهر این فلك نهر فلك اعظم شناس و گردشش قهر
به قهر خود همه افلاك اعلا بگرداند بمثل آسیاها
مراورادر شبانروزی چه سیراست بسیصد شصت وپنج از دهر دیراست
درین درجات او خود سیر دارد بدرجه شصت دقیقه خیر دارد
بود هر یکدقیقه ثانیه شصت چو هر ثانیّه باشد ثالثه شصت
ز ثالث تا بعاشر در حساب است که بیست ودو هزارو بیست بابست
تو بیست ودوی دیگر کن شماره که نقش ایندم تست این ستاره
هر آنکس کوز رحمت بهره منداست مراوراا ینمراتب خود پسنداست
همه همراه تو باشند ایجان تو غافل بودهٔ از حال ایشان
همه اشیاء ز بهرت خادمانند ملا یك راهدار تو چو جانند

هر آن سالك که پیشم راه دارد	بعالم او دل آگاه دارد
توای انسان بمعنی کان لطفی	همه اشیا درون تست مخفی
بدان خودرا که تاخود از کجائی	که با نور الهی آشنائی
بدان خود را که تو ذات شریفی	چو آب زمزم و کوثر لطیفی
بدان خود را که تو باجان رفیقی	به حکمت خود شفیقانرا شفیقی
بدان خود را و آزاد جهان شو	چو عیسی بر فراز آسمان شو
بدان خود را و واقف شو ز سرها	که سر باشد رفیق مرد دانا
بدان خود را و با حق آشنا شو	تمام اولیا را پیشوا شو
بدان خود را که تو از بحر اوئی	چو قطره غیر بحر او نجوئی
بدان خود را که تا عطار گردی	بگرد نقطه چون پرگار گردی
بدان خود را که آخر گر ندانی	درون دایره در جهل ما نی
بدان خود را و با درد آشنا شو	ز کوی عاقبت بیرون چو ما شو
بدان خود را اگر تو یار مائی	وگرنه ژاژ با خلقان بخایی
بدان خود را ودرخود بین تواورا	شکن بر سنگ تقوی این سبورا
بدان خود را کههم توجسم وجانی	به آخر در معانی لامکانی
بدان خودرا کهشمس ازخادمین است	شده از آسمان شمع زمین است
بدان خودرا کهچرخ و کوکب وماه	همه هستند خادم پیشت ایشاه

بدان خود را که مقصود الهی
بدرویشی تو سالك پادشاهی

در اشاره بتألیفات خود وعدد ابیات آنها فرماید

بدان خودراوخودرا کن فراموش	تو جوهر ذات رامیدان و بخروش
بدان خود را که تا مظهر ببینی	ز وصلت نامه‌ام اظهر ببینی
بدان خودرا کهحلاجم چنین گفت	که از اسرار نامه دُر توان سفت
بدان خود را که مرغ لامکانی	کتاب طیر ما را آشیانی

بدان خود را وخسرو دان تومعنا — الهی نامه گفتست این معمّا
بدان خود را که‌پندمن‌شفیق‌است — مصیبت نامه‌ات ایندم رفیقست
بدان خود را که بلبل نامه‌داری — به اشتر نامه کی همخانه داری
بدان خود را اگر تذکیره‌خوانی — جمیع اولیآ را دیده دانی
بدان خود را که اینمعراج نامه — به هفتم آسمان دارد علامه
بدان‌خودرا که‌این‌مختار نامه‌است — دو عالم را از و دانه و دام است
بدان خودرا جواهر نامه کن کوش — بشرح‌القلب‌من‌فی‌الحال می‌نوش
بدان خود را که اینهفده کتب‌را — نهادم بر طریق علم اسما
شمار بیت اینها را بگویم — من از کشف معانی تخم جویم
دویست ودوهزاروشصت بیت‌است — برای سالکان هر بیت بیت است
مرا درعلم‌وحکمت‌بس کتبهااست — ولیکن آن به پیش مرد داناست
هر آنشخصی که‌خوانداوتمامش — بهشت عدن میباشد مقامش
همه علمی به پیش او مکمل — همه حکمت به پیش او مسجل
هر آن دانا که آن جمله نیابد — بجهد وسعی خود دو سه بیابد
تمام علم‌وحکمت‌اندرین‌دوست[1] — طریق اولیا میدان‌دراین کوست
همه در این کتب پیدا ببینند — از ومقصود هر دو کون چینند
کدامند این کتب ای یار شبخیز — که دارد او دمی همچون قمرتیز
کتاب جوهر الذاتست ومظهر — بود در پیش دانای مطهّر
همه در پیش دانا هست روشن — به پیش عارفانش همچو گلشن
هر آنکس‌را که‌دوات‌بختیاراست — مراورا این کتبها در کنار است
هر آنکس کو بحیدر راه‌بین شد — بجوهر ذات و مظهر همنشین شد
هرآنکس کومحبّ‌هردوپوراست — مراورا این کتبها همچونوراست
دو پور ودو کتب ازبهر شاه است — دگرها غرق دریای گناه است

---

۱ ـ توست (ظ) .

هر آنکس کو ازین بحر است آگاه　　صفات ذات او شد قل هوالله
محمد بود از بهر حق آگاه　　نمیدانی از آن گم کردهٔ راه
بره از هستی خود شو گریزان　　که تا یابی مقام قرب جانان
ترا چندانکه گفتم غیر کردی　　بمعنی خویش را در دیر کردی
دریغا سی و نه سال تمامت　　بکردم در معانیها سلامت
همه اوقات من در پیش نادان　　برفت از دست کو مرد صفا دان
ولیکن شکر گویم صد هزاری　　که دارد ملك اسرارم مداری
دو عالم گر ازین اسرار گویند　　نه براین شیوهٔ عطّار گویند
بحمدالله که عارف راز دار است　　چو اشترهای مستم در قطار است
مرا ملك سلیمان در نگین است　　که انسانم بمعنی همنشین است
ز بهر عارفان دارم کتبها　　که گویندم دعا در صبح اعلا
هلا ایعاشق مست سخندان　　ترا باشد همه اسرار در جان
بگویم با تو حال دین وتقوا　　اگر داری دمی با من مدارا
ز آدم تا بایندم علم دارم　　چو تخم عشق در جانت بکارم
ز آدم نور عرفان گشت پیدا　　ولی در پرده پنهان بود آنجا
بدور مصطفی کرد او ظهوری　　بجان حیدر آمد او چو نوری
زحیدر شاه بشنید ونبی گفت[1]　　به همراهان اهل فسق کی گفت
ز آدم تا بایندم سر همو گفت　　یکی منصور بی دانش فرو گفت
سرش اندر سر اینکار رفت او　　مرا خود اوهمی گوید که‌رو گو
وگرنه من کیم یك مستمندی　　چو صیدی اوفتاده در کمندی
کمندم او فکند و صید اویم　　ز چوگانش دراینمیدان‌چو گویم
رو ایدرویش سالك راه اوگیر　　شنو اسرار معنیهاش از پیر
برو در لوکشف بنگر زمانی　　اگر داری بکویش آشیانی

۱ ـ بوی گفت .

که تا حل گرددت اسرار مشکل / شوی اندر طریقت مرد[1] کامل
ترا انسان کامل میتوان گفت / منافق راچو جاهل میتوان گفت
اگر داری ز علم دین تو نوری / تو داری دردوعالم خوش حضوری
تو داری آنچه‌مقصود جهان است / از آن جایت بچارم آسمانست
بیا این گنج را سرپوش بردار / که تا بینی تو روی خوب دلدار
بیکصورت بیك معنی بیك حال / همو باشد درون اینزمان قال
ولیکن خاص دیگر یار دیگر / برون پرده خود اغیار دیگر
بیك‌جوزی که نامش چارمغزاست / تواصل روغنش میدان که‌نغزاست
دگرها را بباید سوختن زود / که تاازوی بر آید بوی چون‌دود
دگر آن روغنش گر در چراغی / بمانی و بسوزیش چو داغی
ازو مقصود دیگر نیز زاید / که پیش اهل معنی رو نماید
شعاع او نمیدانی ورفتی / همان بهتر که اندر خاك خفتی
تو این خورشید انور را نبینی / چو کوران برسر رهها نشینی
کسی کوروز این خورشید نادید / بشب او شمع ما را او کجا دید
جهان‌اندرجهان‌خورشیدو نوراست / وگر اندرجنان‌رضوان‌وحوراست
مرا با اصل اینها کار باشد / هم اویم دلبرو دلدار باشد
چو بد اصلی ندانی اصل خود را / ترا کی باشد اندر کوی ما جا
تو نا پاکی و هم ناپاك زاده / ز حبّ شهسوار ما پیاده
هر آنکسرا که‌حبّ حیدری نیست / شعاع روی او خود انوری‌نیست
هر آنکس کو باین ره راه برده / زعرش هفتمین خرگاه برده
بیا در راه حق جان را فدا کن / پس آنگه کار خود با او رها کن
بیاو صدق خود برصادقان خوان / تو حال معنوی برعاشقان خوان
میا در خانهٔ مستان تو هشیار / اگر هستی تو واقف خودزاسرار

---
۱ ـ شاه (خل).

اگر آئی چوایشان مست گردی بدور مالکان پابست گردی
ولیکن هر که‌صالح‌نیست‌چون‌ما ندارد او میان اولیا جا
اگر هستی تو قابل جای داری تو بیشك دربهشت خود پای‌داری
وگرنه میشوی همچون حماری به انسانت نباشد هیچ کاری
دریغا و دریغا و دریغا که کردی‌خویش‌رادردین‌تورسوا
تو انسان بودی وانسان تو بودی میان اولیا برهان تو بودی
تو انسان بودی وانسان رفیقت محمد بود در عقبی شفیقت
تو انسان بودی وانسانت میثاق ولیکن در معانی گشتهٔ عاق
تو انسان بودی وانسان امیرت امیرالمؤمنین بُد دستگیرت
ولیکن خویش را نشناختی تو تو ایمانرا بیك جو باختی تو
دریغا نام فرزندیّ آدم که باشد بر تو این نام مسلّم
تو شرعش راچو من‌دان‌ای‌برادر بکن از لفظ عطّار این تو باور
بهر چه‌الله گفت‌احمدچنان‌کرد نماز خویش را بر آسمان کرد
بخاطر هیچ غیر او میآور تمامی ورد او الله اکبر
تو گر اندر نمازی خواب داری ز رحمت روی خود بی‌آب داری
نماز و روزه‌ات بر هیچ باشد ز طوق لعنتت صد پیچ باشد
بخاطر فکر دنیا همچو نمرود شدستی پیش اهل الله مردود
اگر خواهی که با مقدار باشی به اینعالم تو با اسرار باشی
بکن پیشه تو عزلت را بعالم که گویندت توئی فرزند آدم
بکن همره تو علم عارفانرا که تا همره شوی تو صالحانرا
بکن با علم معنی آشنائی که تا آید به قلبت روشنائی
بکن اصلاح ملکت ای برادر اگر هستی تو خود از نسل بوذر
ز نسل بوذر غفّار دیدم بتون از وی معانیها شنیدم
از و احوال جانان گشت معلوم نبد پیش(۱) من این‌اسرارمفهوم

۱ـ که بد پیش (خ ل).

هر آنکس کوزاسرارش‌خبریافت — چو جبریل آسمان درزیر پر یافت
هر آنکس کو معانی را بداند — کلام الله را از بر بخواند
مرا مقصود معنیهاش باشد — میان جان من غوغاش باشد
ز معنیّ کلام الله محروم — نه چون مفتی بیمعنی استصحوم
مرا فتوی ز حکم این کلام است — نه از گفتار شیخ و شرح عامست
ز شرح عام بگذر شرح او خوان — که تا گردی معانی دان قرآن
به پیشم کفر باشد قول مفتی — بدام زرق وسالوسش نیفتی
تو گرد فشّ و دستار بلندش — نگردی تا نیفتی در کمندش
تو ایشانرا مدان انسان عاقل — که ایشانند مثل خر در آن گل
تو از ایشان مجو معنی قرآن — ازایشان گرروایت‌هست برخوان
روایت حقّ ایشان شد به تقلید — مرا خود نطق قرآنست و توحید
تو گرد عارفان راه حق گرد — بدین مصطفی میباش خود فرد
تو شرع مصطفی چو نشاه من‌دان — که او بوده است نصّ وبطن‌قرآن
امیرالمؤمنین انسان کامل — به پیشش هر دو عالم یکمنازل
تو منزلگاه شاه ما چه دانی — وگر دانی چرا مظهر نخوانی
ز مظهر گرددت روشن شریعت — معانی دان شوی در سرّ وحدت
ز مظهر تو طریقت را بیابی — بجوهر ذات من خود نور یابی
ز جوهر ذات من ذات خدا بین — حقیقت در وجود انما بین
مرا دانای اسرار معانی — بگفتا ایرفیق من چه خوانی
بگفتم سورهٔ یوسف ز اوّل — به آخر سورهٔ طاها مکمّل
بیا ای نور خود را نیك بشناس — ز شیطانان دنیا زود بهراس
تو این خلقان دنیا را شناسی — که ایشانند چون شیطان لباسی
کسی کو زاینچنین‌شیطان‌جداشد — مراو را طوق از گردن رها شد
ولیکن اینچنین دولت که یابد — کسی کز جاه دنیا روی تابد

بگویم اصل درویشی کدام است — که اینمعنی بعالم نی بعام است
بگویم باتوای درویش کن گوش — مکن ما را در اینمعنی فراموش
به اوّل آنکه پیش نور باشی — دوم آنکه ز دنیا دور باشی
سیم آنکه ز خلق این جهان تو — کناره گیری و باشی تو نیکو
ز اوّل نور میدانی چه باید — بود پیری که از وی علم زاید
نه آنعلمی که زرّاقان بخوانند — نه آنعلمی که سالوسان بدانند
بتور آنعلم آموزد که حق گفت — نه آنعلمی کهاو ویرا سبق گفت
بتو از معنی قرآن بگوید — ز سرّ مَن عرف عرفان بگوید
بر وای یار از دنیا جدا شو — پس آنگه در معانی رهنما شو
هر آنکس کو خبر از بود دارد — همه دنیا ودین نابود دارد
مراورا با انا الحق کار باشد — چه پروایش ز پای دار باشد
زاصل و وصل دارم من خبرها — که تا گردی تو واقف ازخطرها
که این دنیا خطر بسیار دارد — بسی را همچو خود افگار دارد
خداوندا ازینجمله خطرها — نگهداری تو درویشان دین را
که درویشان ترا دانند و خوانند — ز اسرار تو خود درها فشانند
ز درویشی تو سلطانی و برهان — ترا باشد مراد از وصل جانان
توئی آنکه بحکمت همنشینی — طریق شرع را در خویش بینی
شریعت خانهٔ دان همچو این بند — طریقت اندرو هم قفل و هم بند
حقیقت یار در خانه نشانده — همه مستان حق جانها فشانده
همه کرّ و بیان لبّیك گویان — بگرد خانه خود از بهر جانان
بیا ایدوست بنشین باهم آنجا — میفکن اینچنین روزی بفردا
هر آنکس کوچنین نقدیز کف داد — به نسیه عمر خود بر هیچ بنهاد
بنقد این سود در بازار عشق است — برای عاشقان اذکار عشق است
بذکر دوست مست مست مستم — بهشیاریّ او از جای جستم

تو هم پاداری و گوش و بصرهم　　بکن از غیر حق ایندم حذر هم
بجه از جوی ایندریای پر خون　　وگرنه اوفتی در وی هم اکنون
هرآنکس کوزجوی اینجهان جست　　بدریای جنانش هست صد شصت
بهر شستی هزاران ماهی حور　　فتاده هم ز رضوان با چنان نور
اگر تو ای برادر هوشداری　　سخنهای معانی گوشداری
درآبینی نهان صد بحر اسرار　　بهر بحری هزاران درّ شهوار
تو آن درّ در همه الفاظ من دان　　که تا گردد معانی بر تو آسان
هرآنکس کومعانی‌دان‌چومن‌شد　　ملایك پیش او بیخویشتن شد
هرآنکو کو بداند سرّ جانان　　برد همراه خود او کلّ ایمان
هرآنکسرا که‌ایمان‌نیست‌مرده‌است　　به‌آخرخویش‌باشیطان‌سپرده‌است
هرآنکسرا که حقّ شدرهنمایش　　دو عالم شد تمامی زیر پایش
هرآنکس کو بحکمت پیش‌دیده　　طریق شرع را در خویش دیده
هرآنکس کو نظاره کرد جان را　　طلاقی داد او ملك جهانرا
تو اندر اینجهان تا چند باشی　　به اینمشت دغل در بند باشی
شکن این بند از دنیا برون شو　　بکوی‌آخرت چون من درون‌شو
که تا بینی کیانند مست جبّار　　ولی در خلوت یارند هشیار
ز هشیاران عقبایت خبر نیست　　بشیطانان دنیایت ظفر نیست
تو شیطانرا بگیر و دور انداز　　درون بوتهٔ دنیاش بگداز
که تا ایمن شوی ازمکرش‌ای‌یار　　وگرنه درجهان گردی تومردار
هرآنکس کو شود مردار خواره　　وجود او جراحت گشت و پاره
ز مردار جهان بگذر چو مردان　　که تا گردی مطهّر بهر جانان
هرآنکس کو زآلایش برونست　　هم او مقصود کلّ کاف و نونست
ز بهر تو سخن بسیار گفتم　　دو صد من گوهر اسرار سفتم
دو عالم راز بهرت راست کردم　　ز دوزخ من ترا درخواست کردم

چه حاصل چو نکه ننیوشی تو پندم　　برین اوقات بی معنیت خندم
ز اوقاتت هزاران گریه زاید　　رهت مالك بدوزخ میگشاید
پس آنگه خط مردودی کشندت　　بقعر دوزخ تابان برندت
ببین اوقات خود را ای برادر　　مکن تو گفت شیطان هیچ باور
هزاران آدمی کو علم خوانده　　بگرد خویشتن خطّی کشانده
که من در علم خود ناجی شدستم　　میان عالمان عالی شدستم
همیگوید دماغم پر ز علمست　　همه اجسام من خود کان حلمست
مرا از علم و حلمت حال باید　　نه همچون آن مدرّس قال باید
ز حال انسان کامل نور گردد　　ز قال بد مدرّس کور گردد
غلطهای حماران درس گویند　　میان مدرسه خود قرس گویند
ز قرس و درس بگذر راه او گیر　　پس آنگه رو بخاك راه اومیر
وگرنه کور گردی اندرین راه　　نگردد هیچکس از حالت آگاه
هرآنکس کو بباطن کور باشد　　بباطن خود ز علمم عور باشد
هرآن کزعلم معنی‌دیده کوراست　　باو اینعلم دنیا نیز زور است
بیا از علم معنی پرس مارا　　اگر داری بحال خویش پروا
برو تو مظهرم را سرّ کلّ دان　　درو گفتم همه اسرار آسان
برو او را ز سرتا پا بخوانش　　که تا گردی تو نور آسمانش
بتابی بر جمیع خلق عالم　　منوّر باشی همچون نور آدم
بدانش خود کلید علم معنا　　بدانش خود تو نور روح عیسی
کلید جمله توحید الاه است　　براینمعنی شه مردان گواه است
شه مردانست علم وحال و گفتم　　ازو من درّ هر اسرار سفتم
اگر صد قرن باشد عمر نوحت　　بدنیا دمبدم باشد فتوحت
چواسرارش ندانی‌خود تو گیجی　　میان عارفان بر مثل هیجی
برو عارف شو و اسرار او دان　　پس آنگه مظهر انوار او دان

که تا کشفت شود اسرار مبهم   شوی در پیش اهل الله محرم
مرا شوقش ز عالم کرد بیرون   بعشقش آمدم در عالم اکنون
بعشقش زنده باشم در جهان من   شدم دانای سرّ لا مکان من
زنم لبّیك منصوری بعالم   به دانا ختم شد والله اعلم
هر آنکسرا که دانا همنشین است   بر او علم معانی خود یقین است
هر آنکس کو زدانا روی تابد   به آخر او جزای خویش یابد
ترا دانا رفیق نیك باشد   که تا از چاه کفرت خود بر آرد
ترا دانا رفیق ملك جانست   که در شهر معانی او زبان است
ترا دانا بسوی خویش خواند   بمحشر از صراطت بگذراند
ترا دانا دهد از حوض کوثر   شرابی همچو روح جان مطهّر
ترا دانا کند واقف ز اسلام   مرو در کوی نادان کالأنعام
ترا دانا ز دانش راز گوید   طریق علم معنی باز گوید
ترا دانا کند از حال آگاه   برو تو فکر خود کن اندرین‌راه
ترا دانا بحقّ واصل کند زود   اگر صافی کنی این جسم مقصود
ترا دانا همه توحید گوید   ز نوروز محبّت عید گوید
ترا دانا کند خود عقل همراه   ترا دانا کند از حالت آگاه
ترا دانا بحکمت رهنمون کرد   پس آنگه روح‌حیوانی‌برون کرد
ترا دانا ز اصل کار گوید   میان شرع و حکمت یار گوید
ترا دانا براه فقـر آرد   درون توبه عشقت گذارد
ترا دانا زند از عشق اکسیر   که تا آرد ز غشّ فسق تطهیر
ترا دانا کند از من خبر دار   که تا آئی بسوی من دگر بار
ترا دانا هم از عطّار گوید   نه از قاصیّ و از طرّار گوید
ترا دانا برون آرد ز تقلید   نماید خود ترا اینراه توحید

ترا دانا زفکروشیخ[1] ومفتی — برون آرد مثال نوح و کشتی
ترا دانا ز مکر او رهاند — چو نوحت اندر آنکشتی نشاند
ترا دانا مثال بحر باید — که‌لب‌خشك‌آیدوخوش‌رخ گشاید
ترا دانا دهد از عشق بهره — تو باشی در معانیهاش شهره
ترا دانا رهاند از بدیها — مکن خود را چو شیخ بد تورسوا
ترا دانا بشرع مصطفی خواند — دگر بر تو طریق مرتضی خواند
طریق مرتضی ایمان کل دان — وزو هر دم کتاب عاشقان خوان
طریق مرتضی یك راه دارد — حقیقت را بمعنی شاه دارد
شریعت کرد او شد در طریقت — طریقت ورد او شد در حقیقت
حقیقت غیر او من غیر دانم — چو منصور اینمعانی من بخوانم
از آن در جسم عطّار آمدی تو — که بر گوئی اناالحق را تو نیکو
اناالحق هم توئی وهم تو باشی — میان عاشقان محرم تو باشی
درون شمع احمد راه دیدم — شه مردان از آن آگاه دیدم
کسی بهتر ازو این ره نرفته — وگر رفته رهش از وی شنفته
کسی دیگر ندارد حدّ این قرب — وگر گویدبحلقش‌ریزخود سرب
مرا تیز است مظهر سرب ریزان — میان جان دشمن نار سوزان
تو سر بش ریز در حلق و برون‌شو — بجوهر ذات من چون درون‌شو
که تا گردی‌همیچون شیخ‌مردان — از آنکو نخوتی دارد چو شیطان
هر آنکس را که نخوت یار باشد — امیر ما ازو بیزار باشد
امیرم آنکه مدّاحش‌خلیل است — تولّدگاه او خانهٔ جلیل‌است
بکعبه زاد از مادر امیرم — از آن شد حلقهٔ او دستگیرم
بدانستم من ایندم راه خود را — از آنگشتم بعالم مست و شیدا
هر آنکس را که حیدرراهبر شد — درون جنّت او همچون قمر شد

۱ــ ز مکر شیخ .

هر آنکس را که حیدر دوستار است　　محمّد خود شفیعش در شمار است
هر آنکس را که حیدر میر دین شد　　خوارج بیشکی با او بکین شد
هر آنکس را که حیدر مقتدایست　　تمام جان و تن نور صفایست
هر آنکس را که حیدر میر باشد　　چه پروایش ز شاه ومیر باشد
هر آنکس را که حیدر پیش خواند　　بدرب هیچکس او را نراند
هر آنکس را که حیدر خود شفیق است　　خداوندش بمعنی دان رفیق است
هر آنکس را که حیدر شد طلبکار　　هزارش یوسف مصری خریدار
هر آنکس را که حیدر شد امامش　　همه اسرار معنی شد تمامش
هر آنکس را که حیدر یارغار است　　چه پروایش ز زهر و نیش مار است
هر آنکس را که حیدر لطف دارد　　بجنت حوریانش عطف دارد
هر آنکس را که حیدر کرد بیرون　　خدا بیزار گشت ازوی هم اکنون
هر آنکس را که حیدر نور تن شد　　مر او را حلّهٔ ایمان کفن شد
هر آنکس را که حیدر جام دارد　　در او مستی حقّ آرام دارد
هر آنکس را که حیدر شد زبانش　　بخواند مظهر وداند بیانش
هر آنکس را که حیدر گفت سلمان　　تو او را بوذر و غفّار میخوان
هر آنکس را که حیدر شد محبّش　　طبیب حاذق آمد کلّ طبّش
هر آنکس را که حیدر حقّ نماید　　درخت دید از ذاتش برآید
برو ای یار بر خطّش بنه سر　　که تا آزاد گردی همچو بوذر
برو ای یار گفتم گوش کن تو　　میان عارفان خاموش کن تو
اگر خاموش بنشینی چو مردان　　نباشد خود ترا ز اسرار نقصان
وگر گوئی بکشتن میکشندت　　بگویندت توئی رافض برندت
ندانستی که رافض کیست ایسك　　بگویم تاشود خودخشکت این لب
روافض آنکه دین شه ندارد　　بگوی مرتضی اینره ندارد

روافض آنکه ملعون شد در اسلام ندارد او براه شاهم اقدام
روافض آنکه دین غیر دارد بکوی غیر حیدر سیر دارد
روافض آنکه حق بیزار زو شد بدوزخ مالکان دل زار ازو شد
روافض آنکه دین تغییر داده‌است بغیر راه حق راهی نهاده است
روافض آنکه او اغیار دیده است تمام آل احمد خار دیده است
روافض آنکه از توحید دور است بعلم چار مذهب خود کفور است
مرا نام احد بس دل پسند است که ایمانم بسی شیرین چو قنداست
مرا احمد بشرعش ره یکی داد نهادی تو مراو را چار بنیاد
خدا و مصطفی را دور کردی بهر دو کون خود را کور کردی
امیر مؤمنان را دین چو تو نیست ویا چون حنبل‌وشافع نکو نیست
همه را راه راه احمدی هست ولی در ذات بعضی بس بدی‌هست
ابابکر و عمر را دوست دارید همه را پیرو احمد شمارید
همه را دین حق یك‌شد نه دو شد ترا خار مغیلان در گلو شد
ترا ایمان سلمانیت باید که تا خورشید از کوهت بر آید
ترا ایمان بایشان هست محکم که ایشانند نور ذات آدم
چرا غافل شدی از حال ایشان مگر رفته است از ذات تو ایمان
مرا ایمان علیّ مرتضایست که او دردین احمد مقتدایست
مرا دین نبی از وی مسلّم که او بد مصطفی را یار وهمدم
مرا تعلیم دین مصطفی کرد همه مذهب زدین او جدا کرد
مرا کرد او اشارت خود بجعفر که از گفت ولیّ حقّ بمگذر
بگفتا گفت او گفت نبیّ است بمعنی وبتقوی او ولیّ است
بزهد وپاکی او حق گواه است تمام اولیآ را عذر خواه است
باو ختمست ایمان و توکّل تو بر غیرش مکن چنگ توسّل

که‌دارد چون‌توشاهی‌پاك‌ومعصوم؟ / مرا از لطف خود مگذارمحروم
تو بحر حلم وکان جود و علمی / تو مست بادهٔ صافی وسلمی
ترا باده ز دست باب دادند / تمام اهل حق را آب دادند
کرا قدرت که آن باده بنوشد / مگر او جامهٔ شاهی بپوشد
کرا قدرت که پا بر کتف احمد / نهد غیر از تو ایسلطان سرمد
کرا قدرت که گویدلو کشف‌را / ویا داند وجود من عرف را
کرا قدرت که گوید حق بدیدم / ویا گوید که از او این شنیدم
کرا قدرت که استادیّ جبریل / کند در علم قرآن تا به انجیل
کرا قدرت که او اسرار داند / به پیش او مگر عطّار داند
چوعطاراین‌زمان ازسر گذشته‌است / به جان‌جان‌جان‌مهرت نوشته‌است
بگوید سرّ اسرارت به هر کو / بر آرد نعرهٔ یا هو و من هو
ورای ذکر تو ذکری ندارم / ورای فکر تو فکری ندارم
توئی مظهر نمای کل مظهر / توی اندر وجود من منوّر
جهان از نور تو روشن شناسم / همین باشد بمعنی خود لباسم
به پیش احمق نادان چگویم / که یك گامی نرفته او بکویم
مرا از احمق نادان گریز است / که کار احمقان‌جنگ‌وستیز است
برو بر گفت دانایان عمل کن / نه‌همچون‌احمقان‌مکرو دغل کن
مرا باشد زبان چون نور روشن / ترا باشد زبان گفت الکن
بمظهر گفته‌ام آنچه خدا گفت / که اودر گوش‌جان‌من ندا گفت
که من روشن ترم‌از نورخورشید / گرفته همچو عاشق ملك جاوید
من این مظهر بلفظ عام گفتم / گهی‌پخته وگه خود خام گفتم
که فهم خلق دروی خوش‌بر آید / ز جهل و کبر خود بیرون در آید
وگرنه خود بالفاظ شریفش / همیگفتم که می‌آید حریفش

دل درویش ازو محروم ماند　　به پیش خادم و مخدوم ماند
بچشم دانش اندر وی نظر کن　　همه عبّاد عالم را خبر کن
درو گم کرده‌ام من علم عالم　　ز دور خویشتن تا دور آدم

تو ختم این معمّا کن که بسیار
سخن دارم من از اسرار دلدار

پایان کتاب

نام بعضی از مآخذ که در نگارش مقدمه درنظر بوده

اسفار	مولانا صدر الدّین محمد شیرازی
اسرار نامه	فرید الدّین عطّار نیشابوری
الهی نامه	» » »
تذکرة الاولیاء	» » »
تذکرهٔ هفت‌اقلیم	امین احمد رازی
تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی	
تاریخ صفوة الصفا	ابن بزّاز اردبیلی
خسرو نامه	فرید الدّین عطّار نیشابوری
روضات الجنّات	محمد باقر خوانساری
تذکرهٔ روز روشن	مولوی محمد مظفّر صبا هندی
ریحانة الادب	مرحوم محمد علی خیابانی
شرح مثنوی	شیخ حسین خوارزمی
فهرست کتابخانه بریتیش موزیوم	چاپ انگلستان
فوات الوفیات	محمدبن شاکرحلبی (متوفّی ۷٦٤ هـ)
کشکول	شیخ بهائی عاملی (متوفّی ۱۰۳۰ هـ)
کشف المحجوب	علی بن عثمان غزنوی
لباب الالباب	محمد عوفی
مثنوی	مولانا جلال الدّین محمد بلخی رومی
مختارنامه	فریدالدّین عطّار نیشابوری
مفتاح الفتوح	» » »
مقدّمه مرحوم قزوینی بر تذکرة الاولیاء چاپ لیدن	
وفیات الاعیان	ابن خلکان قاضی‌احمد الشافعی (متوفّی ٦٥٤ هـ)

فهرست اعلام

غ

ف

فهرست مطالب کتاب

مظهرالعجایب و مظهرالاسرار